سنترمان
centerroman.com
زهرتاوان
بقلم: پگاه رستمی

به تصوير خودم در آينه خيره مي شوم .

موهاي مواج و هايلايت شده ام را كه يك طرف صورتم ريخته كنار مي زنم. اين طوري گردي صورتم بهتر مشخص مي شود .

با دست رژگونه ام را كمي پخش مي كنم تا تنها هاله اي از آن باقي بماند. آن قدر گونه ام برجسته هست كه با همين رنگ محو هم خودنمايي كند .

رژ مسي براقم را كمي غليظ تر مي كنم تا كوچكي دهان و برجستگي ملايم لب هايم بيشتر به چشم بيايند .

سايه مسي رنگ پشت چشمانم را با نوك انگشتانم كمرنگ تر مي كنم تا رنگ قهوه اي چشمان مخمورم جلوه ي بيشتري داشته باشد. دستي به

ابروهاي پهن ولي كوتاهم كه كمي روشن تر از قهوه اي چشمانم رنگ شده اند مي كشم و مرتبشان مي كنم. چند تار از موهاي حلقه شده ام را

روي پيشاني بلند و صافم رها مي كنم. گوشواره هاي بدلم را كه بلنديش تا نيمه پاييني گردنم مي رسد، در گوشم مي اندازم .

يقه ي لباسم كه روي شانه هايم افتاده را پايين تر مي دهم تا سفيدي پوست و برجستگي سينه هايم به خوبي نمايان شوند .

لبانم را آرام به هم مي مالم، شيشه ي عطر ديورم را روي سر و سينه ام خالي مي كنم و درست مثل يك پرنسس از اتاق خارج مي شوم. آرام و با

طمانينه همراه با لبخندي كه از صبح روي لبم جا خوش كرده، خرامان خرامان به سمت پله ها مي روم .

من دكتر جلوه كاوياني ،خوب بلدم چه طور راه بروم ، چه طور حرف بزنم كه مخاطبم

محوم شود، چه طور بخندم كه سفيدي دندان هايم سرخي لبانم را نمايان تر كند و چه طور دستم را در هوا تكان دهم .

من خوب بلدم چه طور بنشينم، بلند شوم، برقصم، نگاه كنم، لباس بپوشم؛ چون سال ها بر روي تك تك رفتار اعضاي بدنم كار كرده ام تا به راحتي ...

مجنون كنم ...

محكوم كنم ...

قصاص كنم ...

روي اولين پله مي ايستم. به سالن مسلطم، اما خودم در تير رس نگاه كسي نيستم .

نگاهم را مي چرخانم، درست مثل يك ماده ببر گرسنه كه از زير نظر گرفتن شكارش لذت مي برد. طعمه من كنار ستون مياني سالن نه چندان

بزرگ خانه ام ايستاده در حالي كه نوشيدني مي نوشد و كسل و بي حوصله به چهره گريم شده ي دختر كنار دستش مي نگرد. دختر هم يكسره

فكش تكان مي خورد و تقريبا از بازوي جناب شكار آويزان شده است. نمي دانم چرا بي اختيار پوزخند مي زنم. در دلم مي گويم :

- اين راهش نيست دختر خانوم !

باز چشم مي چرخانم و اين بار روي صورت ماهان نيك نژاد كه مشغول صحبت كردن با پدرم است، زوم مي كنم. خدا رو شكر آتش نفرتش از

من دامان پدرم را نگرفته! باز هم پوزخندي ديگر .

دستم را به نرده هاي چوبي بند مي كنم و با دست ديگرم دامن لباسم را بالا مي كشم. آن قدر كه بندهاي كفشم كه دور مچ پايم بسته شده اند

نمود پيدا كنند. براي لحظه اي گذرا به باز بودن بيش از حد لباسم فكر مي كنم، اما فقط براي يك لحظه !

وجدان من مدت هاست كه در عمق چاه سياه وجودم مدفون شده .

به محض ورودم به سالن صداي سوت و جيغ و كف بلند مي شود و متعاقب آن خوشامدگويي هاي مردان و زنان متعدد. با لبخند محو و آرامش

هميشگي جواب همه را مي دهم. نگاه خيره ي مردان را روي خط وسط سينه ام حس مي كنم، اما بي توجه به وسط سالن مي روم .

با شنيدن صداي كاوه پندار سرم را بر مي گردانم و گردنم را در زاويه اي قرار مي دهم كه نور گوشواره هايم چشمش را بزند، تمام هنرم را در

لبخند زدن به كار مي برم و در جواب خوشامدش مي گويم :

- خيلي ممنونم آقاي دكتر. چه قدر خوشحالم كه دوباره شما رو مي بينم .

و تا دهان باز مي كند كه جواب تعارفم را بدهد، رويم را به سمت مرد كنار دستيم بر مي گردانم و مشغول خوش و بش با او مي شوم .

- من پشت سرم هم چشم دارم و برق تعجب رو توي چشمات مي بينم كاوه پندار !

باز هم دستم را به دامن لباسم بند مي شود. هرچند كه آن قدر بلند نيست كه توي دست و پايم باشد، اما باز هم بالا مي كشمش. من روي اين

بندهاي سورمه اي كه روي مچ پاي سفيد و كشيده ام بسته شده، حساب ويژه اي باز كرده ام !

به سمت پدر و مادرم مي روم. اثري از ماهان نيك نژاد نيست. پدرم لبخندزنان دستم را مي گيرد و زير لب مي گويد :

- چه قدر دير كردي بابا جون .

سپس صدايش را صاف مي كند و خطاب به جمع مي گويد :

- دوستان، همكاران محترم و عزيزم .قبل از هر چيز مي خوام از تك تك شما بابت حضورتون توي جشن امشب ما تشكر كنم. همون طور كه مي

دونين اين جشن به مناسبت فارغ التحصيل شدن و بازگشت تنها دختر من جلوه از فرانسه است. فقط خدا مي دونه كه من و مادرش از نبودنش

چه رنج هايي رو تحمل كرديم و با چه سختي اين چند سال رو گذروندیم.اما حالا واقعا هر دو به وجودش افتخار مي كنيم و حضور دوبارها ش رو

جشن مي گيريم .

باز هم صداي دست زدن و سوت ميهمانان بلند مي شود. صورت پدر و مادرم را مي بوسم و دوباره تشكر مي كنم .

در حالي كه دكتر مروتي در معيتم است، به سمت صندلي كنار پنجره مي روم و بعد از اين كه به صورت نمايشي موهايم را از روي چشمانم كنار

مي زنم روي صندلي مي نشينم و پايم را بيرون مي اندازم. بند چرمي سورمه اي خودت را نشان بده !

چشمام رو مستقيم به چشماي دكتر مروتي مي دوزم، ولي از گوشه چشم تمام حواسم را به كاوه مي دهم. تنها كنار پنجره ايستاده و در حالي كه

دستانش را به سينه زده اطرافيانش را نگاه مي كند. مثل هميشه خوش پوش و خوش تيپ؛ حتي بهتر از شش سال پيش. انگار چهره اش جا

افتاده تر و مردانه تر شده .

لحظه اي سنگيني نگاهش را حس مي كنم. ناگهان سرم را مي چرخانم و غافلگيرش مي كنم. اما سريع چشمانم را به سمت مروتي بر مي گردانم .

انگار كه اصلا او را نديده ام .مروتي همچنان بي وقفه حرف مي زند و هر چند ثانيه يك بار آب دهانش را قورت مي دهد. بي حوصله دوباره پلك

مي زنم و همزمان مردمك چشمانم روي كاوه زوم مي شود. اين بار همان پوزخند نفرت انگيز معروفش را روي لبانش مي بينم. كل وجودم

مشمئز مي شود. لبخندم را حفظ مي كنم و به دكتر مروتي مي گويم :

- ببخشين جناب دكتر، هر چند كه از مصاحبت شما سير نمي شم، ولي اگه اجازه بدين بايد برم و يه سري به بقيه مهمونا بزنم .

كله ي نيمه كچلش را تند تند تكان مي دهد و مي گويد :

- حتما، واقعا عذر مي خوام كه وقتتون رو گرفتم .

ليوان نوشيدني را كه نمي دانم كي به دستم داده است، روي لبه ي پنجره مي گذارم و در حالي كه دامنم را بالا مي گيرم مستقيم به سمت ماهان مي روم .

ماهان نيك نژاد! تفسيرش در يك نگاه؛ جذاب و نفس گير !

و شايد تنها كسي كه توي آن جمع به من توجهي ندارد و حتي تبريك هم نگفته است .

انگار تو اين دنيا نيست. غرق در فكر تنها روي كاناپه نشسته و دستش را روي لبه ي پشتي مبل تكيه داده است. پاهايش را روي هم انداخته .

سفيدي جورابش تضاد زيبايي با سياهي كفش و شلوارش دارد .

جلوتر مي روم، باز هم جلوتر، مي خواهم ببينم كي متوجه من مي شود؟ كي با دو تيله ي مشكي چشمانش نگاهم مي كند. يك قدم ديگر ،بازهم قدمي ديگر؛ نخير !

اين بار قانونم را مي شكنم و بدون اين كه كسي با چشمانش، لبخندش يا كلامش دعوتم كند، به سمت اين مرد مي روم .

مردي كه به نظر مي رسد هيچ علاقه اي به هم صحبتي با زنان زيبا ندارد !

عمدا پايم را محكم به زمين مي كوبم تا بلكه از صداي پاشنه كفشم توجهش جلب شود. بالاخره نگاهش متوجه من مي شود .

بدون لبخند، جدي ،خشك و با اكراه از جايش بلند مي شود. از ديدن قد و بالايش دلم ضعف مي رود. نفسم يك جايي در ميان راه هاي تنفسي ام

گم مي شود. آدرنالين خونم به منتهايش مي رسد. لرزش دستانم اعصابم را متشنج تر مي كند. اما لبخند مي زنم، پر از ناز !

نيست پيش قدم شود

انتظار دارم دستش را دراز كند، اما حتي براي سلام كردن هم حاضر . اين برخورد گرم و دوستانه كمي دستپاچه ام مي كند .

آدرنالين كمك مي كند نفسم راحت تر بيرون بيايد ،اما جريان چندش آور عرق را روي تيره كمرم احساس مي كنم. در دلم داد مي زنم :

- چي بايد مي گفتم؟ چي بايد بگم؟ چي بايد بگم؟

پلكام رو مي بندم و باز مي كنم. همچنان طلب كارانه نگاهم مي كند. بين لبانم فاصله مي اندازم :

- سلام جناب دكتر. خيلي خوش اومدين .

اين تمام نتيجه اي است كه از تلاشم براي حرف زدن به دست مي آيد .

باز هم بدون لبخند، سرد و بي حوصله !

- سلام. ممنونم از لطفتون. ببخشين اگه براي عرض تبريك خدمت نرسيدم. ديدم سرتون خيلي شلوغه، گفتم تو يه فرصت مناسب مزاحم بشم .

گردنم را به صورت نامحسوس خم مي كنم تا موهايم درون صورتم بريزند. با نوك انگشتانم آن ها را كنار مي زنم :

- اختيار دارين ،همين كه تشريف آورديد نهايت محبتتونه .

از اين لفظ قلم حرف زدن ها، اين ما و شما گفتن ها، اين احترام گذاشتن هاي زورکي ،قلبم فشرده مي شود. صورتش را مي کاوم، صورت بي

نقص و جذابش را! چند تار موي سفيد کنار شقيقه اش چهره اش را دلچسب تر کرده است. موهايش همچنان بدون ژل و تافت خوش حالت

است. دلم براي چنگ زدن در آن موها تنگ شده، خيلي تنگ شده !

مي خواهم بنشينم، اما تعارفم نمي کند. دستانش را توي جيبش کرده و سرش را پايين انداخته و با نوک کفشش به سراميک کف سالن ضربه مي

زند، اين يعني برو. يعني اين جا بودنت را نمي خواهم. يعني مزاحم خلوتم نشو ،يعني برو !

کمي اين پا و آن پا مي کنم. محتاطانه مي پرسم :

- نشينيم؟

سرش را بلند مي کند. اما اين بار نگاهش به من نيست. رد نگاهش رو مي زنم .

کاوه! همچنان به ديوار کنار پنجره تکيه داده، اما اين بار از برآمدگي توي جيبش مي فهمم که دستانش را مشت کرده .

به سمت ماهان بر مي گردم. با تعجب ساختگي تمام معصوميتم را در چشمانم مي ريزم و مي گويم :

- اگه مزاحمتونم مشكلي نيست، رفع زحمت مي كنم .

سريع به خودش مي آيد .

- نه خواهش مي كنم. بفرماين .

كنارش مي نشينم، با حداقل فاصله مجاز. بوي سرد ادكلنش هوش از سرم مي برد. نفس عميق مي كشم و ريه هايم را پر از اين سرماي مطبوع

مي كنم. همان بوي سرد، همان لذت تلخ !

به صورت مردانه و جذابش خيره مي مانم. مي دانم اين نگاه تيز و برنده هر مردي را معذب مي كند. اما او با بي خيالي جواب نگاهم را مي دهد .

دستي به گردنش مي كشد و زير لب مي گويد :

- فكر نمي كردم برگردي !

ميل شديدي به گرفتن دستانش در وجودم موج مي زند. لباسم را چنگ مي زنم كه نكند دست از پا خطا كنم. دست چپش بدون هيچ زينتي به

رويم لبخند مي زند. نمي دانم چه بايد بگويم ،چون عكس العملش را در برابر هر حرفي مي دانم. دستم را روي مبل در فاصله ي كمي كه بينمان

وجود دارد، مي گذارم. حتي نگاهم هم نمي كند. با سرخوردگي دستم را بر مي دارم. زير لب مي گويم :

- برگشتم كه جبران كنم !

پوزخندش عميق است. آن قدر عميق كه نمي تواند كنترلش كند و بلند بلند مي خندد. دلم مي لرزد، مي لرزد و خون مي شود. نكن ماهان! با من اين كار را نكن .

بريده بريده مي گويد :

- جبران كني؟ چي رو؟

دلخور رويم را برمي گردانم. به كاوه كه الان پشت به ما و رو به پنجره ايستاده نگاه مي كنم و مي گويم :

- همه چي رو !

سرش را به چپ و راست تكان مي دهد و در حالي كه با خنده اش مي جنگد، چندين بار تكرار مي كند :

- خوبه، خوبه، خوبه !

به چشمانم نگاه مي كند. درد و رنج در تيله هاي مشكي موج مي زند. خشم جاي خنده را مي گيرد و بلند مي گويد :

- خيلي هم خوبه خانوم دكتر !

چنان لفظ خانوم دكتر را با تمسخر بيان مي كند كه جا مي خورم و مبهوت نگاهش مي كنم. چند ثانيه ،شايد هم چند دقيقه و نه انگار چندين سال

به من خيره مي ماند. زير سنگيني نگاهش تاب نمي آورم و سرم را پايين مي اندازم. از سوزشي كه بر پوست سينه ام افتاده مي توانم بفهمم كه

كجا را نگاه مي كند. از پوفي كه مي كشد، سرم را بلند مي كنم .

اين نگاه پر از نفرت و انزجار نگاه تو نيست ماهان! نگاه تو نيست .

آن قدر تلاش مي كنم كه بغضم نشكند و اشكم سرازير نشود كه نمي فهمم كي از كنارم رفته. اما بوي سرد و دوست داشتني هنوز بيني ام را نوازش مي كند .

از بهت خارج مي شوم. بايد بر خودم مسلط شوم، من پيش بيني اين روزها و اين رفتارها را كرده ام. چند نفس عميق ،لبخندي لرزان، با چشماني

كه مي دانم برق اشك زيباترشان كرده، با موهايي كه اندكي نسبت به قبل پريشان شده و چهره ام را وحشي تر مي كند. از جا بر مي خيزم و اين

بار به سمت مادرم كه مشغول صحبت با همكاران خودش است مي روم.آرام زير گوشش مي گويم :

- شام رو سرو نكنيم؟

چشمانش را باز و بسته مي كند. يعني اين كه تو نگران نباش من حواسم هست. با يكي از همكارانش كه تازه از را رسيده خوش و بش مي كنم

كه ناگهان صدايي بر جا ميخكوبم مي كند :

- جلوه؟ خداي من! خودتي بي معرفت؟

- كيان !

و ديگر هيچ .

- چه جيگري شدي تـــــو .

زمزمه مي كنم :

- كيان !

- جونم؟ دختر بابا، تو چه قدر تغيير كردي. وواوو خيلي باحالي شدي. چه هيكلي به هم زدي. چه سري ،چه دمي ،عجب پايي !

دلخور نگاهش مي كنم. به موهاي شبرنگش، به پوست برنزه ي خوشرنگش، به چشمان سبزي كه تضاد عجيبي با رنگ پوستش دارد و به لب

هاي هميشه خندانش .

احساس درد مي كنم، هنوز بازويم را محكم در دست گرفته. با چشمان پر آبم لبخند مي زنم و به زور مي گويم :

- دلم خيلي برايت تنگ شده بود .

انگار چشمان او هم نمناك است. لپم را مي كشد و آهسته مي گويد :

- دل منم كوچولو !

و همين جمله تمام غبار روزهاي در به دري و بي كسي و تمام شب هاي شب زنده داري و ماتم را از دلم مي شويد .

از صورتم دل نمي كند، از چشمانش دل نمي كنم. نمي توانم به آن چشم ها نگاه كنم و به گذشته سفر نكنم. نمي تواند به اين صورت نگاه نكند و آه نكشد .

هجوم افكار و سيل خاطرات مكان و زمان را از ذهنم پاك مي كند. روي سر شانه هاي عضلاني و سينه پهنش قفل مي شوم. چه قدر به سر

گذاشتن بر روي اين شانه ها و اشك ريختن بر روي اين سينه محتاجم. قدمي به جلو بر مي دارم مثل هميشه ذهنم رامي خواند. فشاري به دستم

وارد مي كند و در حالي كه با چشم و ابرو مرا متوجه موقعيتمان مي كند، مي خندد و مي گويد :

-آهاي شيطون خانوم. خوردي منو! امون بده از راه برسي .

و زير گوشم جمله اي مي گويد كه من هفت خط را تا بنا گوش سرخ مي كند .

دستم را آزاد مي كنم و با خشم به بازويش مي كوبم .

- تو هنوز آدم نشدي !

قهقهه كنان سرش را به عقب مي اندازد و دوباره لپم را مي كشد، اما يواش يواش لبخند از صورتش محو مي شود و با درد آورترين لحن ممكن

زمزمه مي كند :

خيلي بي معرفتي جلوه، خيلي زياد !

سرم را به علامت مثبت تکان مي دهم و با صدايي که خودم هم به زحمت مي شنوم، مي گويم :

- خودم مي دونم. چرا نيومدي فرودگاه؟ چرا نيومدي استقبالم. فکر مي کردم نفر اول تو رو مي بينم .

چشمانش برق مي زند

بيني ام را بين دو انگشتش مي گيرد و کمي فشار مي دهد. در حالي که زند مي گويد :

- مي خواستم بيام .اما متاسفانه تو لحظه ي آخر يه مشکلي واسه ي يه بنده خدا پيش اومد. منم که مي دوني کلا تو کار خيرم .مجبور شدم به

مشکل اون رسيدگي کنم؛ اين شد که ديگه شرمنده شما شدم !

طلبکارانه نگاهش مي کنم و مي گويم :

- احيانا اون بنده خدا از دسته ي نسوان نبود .

بلند مي خندد و مي گويد :

- تصادفا چرا !

- پس هنوزم عوض نشدي! الان با چندتايي؟

نيشگوني از بازويم مي گيرد و مي گويد :

- طبق آخرين سر شماري يه هفت هشت تايي هستن، ولي آمارم آپديت نيست. اما خوب من كلا متعلق به همه هستم .

مي خندم و سكوت مي كنم. كمي نگاهم مي كند. مردد است چيزي بگويد ،اما در عوض چشمانش را در سالن مي چرخاند و همان طور كه مي گويد :

- حيف دير رسيدم ،مراسم ماچ و بوسه با اين همه ليدي محترم رو از دست دادم .

ناگهان مردمكش ثابت مي شود. رنگ چشمانش به تيرگي مي گرايد، ولي چشمكي مي زند و با لبخندي كه معني اش را نمي دانم مي گويد :

- به به جناب اعتماد السلطنه هم كه حضور دارن .

مي دانم چه كسي را مي گويد .تنها با سر تاييد مي كنم و مي گويم :

- مهموني به افتخار ايشونه !

بدون توجه به حرف من، طعنه مي زند :

- يه طوري هم نگاه مي كنه انگار ارث باباش تو بغل منه .

خنده ام مي گيرد. برايم عجيب است كه براي مراسم كت و شلوار نپوشيده .در سبزي تيره چشمانش گم مي شوم، اما او لبخند مي زند .چند ثانيه هيچي نمي گويد و بعد :

- نمي دوني اين حركتت چه قدر مي تونه باعث مور مور شدن يه آقا پسر سالم و بالغ كه از قضا دنيا ديده هم هست بشه؟ نكن موش كوچولو .

كار دستمون مي دي !

لحن شوخش عاري از هر گونه حس بد و آزار دهنده است. آن قدر مي شناسمش كه مي دانم ديدن من هم نمي تواند حسي در او ايجاد كند. با وجود اين كه پرونده اش سياه است و از خانوم بازي هاي بي حسابش با خبرم. اما من هميشه برايش خانوم كوچولو و موش كوچولو

بودم و هستم .به شوخي اش لبخند مي زنم و دستم را كامل به دور بازويش حلقه مي كنم. اين بار سرش را نزديك گوشم مي آورد و مي گويد :

- حداقل تا تموم شدن مهموني صبر كن! قول مي دم آخر شب در منزل شخصي در خدمت باشم. آخه مي دوني چيه؟

كمي فاصله مي گيرد و سر تاپايم را برانداز مي كند و دوباره نزديكم مي شود :

- هيچ پسري نمي تونه از همچين مالي بگذره !

به تبعيت از خودش مي خوام در گوشش حرف بزنم. روي پنجه هايم مي ايستم، چون با وجود كفش پاشنه ده سانتي ،باز هم او بلندتر است .

- راستش رو بخواي گذشتن از تو هم كار هيچ دختري نيست !

ابروهايش به نشانه تعجب بالا مي رود. با دست آزادش چانه اش را مي خاراند و متفكرانه مي گويد :

- اوه، ماي گاد! فرنگستان چه تاثيرات مثبتي رو دخترمون داشته. خدا رو شكر فرستاديمت رفتي. اين مايند اپنت رو خيلي ها دوست خواهند داشت !

طعنه كلاش را مي گيرم .آزرده نگاهش مي كنم. حرف نگاهم را مي خواند و مي خندد و مي گويد :

- پس امشب رو افتاديم !

صدايش را بلند مي كند :

- زن دايي چي شد اين شام؟ ما كار و زندگي داريم! اي بابـــا .

همزمان با صداي بم او، صداي ظريف خدمتكار به گوش مي رسد كه همه را به صرف شام دعوت مي كند. در قالب قديمي ام فرو مي روم و مثل يك ميزبان خوب شروع به قدم زدن در

سالن مي كنم. كاوه را نمي بينم، اما ماهان در حال صحبت كردن با همكارانش است. تعارفات ميهمانان

را جواب مي دهم و از تك تك براي صرف شام دعوت مي كنم .

از پنجره كاوه را مي بينم كه به درخت نارون توي حياط تكيه داده و سيگار مي كشد. لبخندي بر لبم مي نشيند. اولين فرصت براي شروع بازي !

از سالن خارج مي شوم و به سمتش مي روم. با هر قدم ضربان قلبم تند و تندتر مي شود، نفرتم بيشتر و بيشتر و پوزخندم عميق و عميق تر !

به نيمرخش خيره مي شوم. به دماغ عقابي اش، به پيشاني بلند و عاري از چروكش، به پوست روشن و موهاي خرمايي رنگش. من به خاطر چه

چيز اين آدم كل زندگيم را شرط بندی كردم؟

تمام ظرافت و لطافتي كه بلدم در صدايم مي ريزم :

- جناب دكتر تشريف نمياريـن سر ميز شام؟

بر مي گردد. بدون لبخند نگاهم مي كند. با استادانه ترين لبخند ممكن نگاهش مي كنم .

در عمق چشمانش هيچ نمي بينم جز سياهي مطلق. خاليست، خالي تر از آخرين باري كه ديدمش. اما نه، انگار يك غم گنگ، يك رنجش عميق ،

يك حس بد و نفرت انگيز در چشمش پيداست .

و او در جواب تمام حرف هاي من يك جمله مي پرسد :

- چرا برگشتي؟

اين بار خنده ام غير ارادي است. اين دومين باري است كه اين جمله را مي شنوم. ماهان هم همين را گفته بود، اما به شكلي ديگر .انگار هيچ كس

از اين بازگشت پيروزمندانه خوشحال نيست !

- چرا نبايد بر مي گشتم؟ نرفته بودم كه بمونم! رفته بودم درس بخونم. الان هم برگشتم .

سكوت مي كنم و اين بار با خنده مي گويم :

- تا به وطنم خدمت كنم !

گوشه ي لبش به نشانه ي پوزخند بالا مي رود. سرش را پايين مي اندازد و خيلي شمرده مي گويد :

- من دارم ازدواج مي كنم !

اره رو چون فرو كني ،چه در كشي ،چه تو كني !

خبر دارم. اما با تعجب ساختگي مي گويم :

- جدا! اين كه خيلي عاليه! پس خانومتون كجان؟ چه بي سر و صدا !

گيج مي شود. اين را از حالت چشمانش مي خوانم. سردرگم و كلافه نجوا مي كند :

- زندگيم رو خراب نكن، من نمي خوام از دستش بدم .

بخيه رو بخيه مي زنم، به تيكه پاره ي دلم !

من نقطه ضعف هايت را خوب مي شناسم، جناب كاوه !

زمزمه مي كند :

- جلوه !

در دلم قهقهه مي زنم. چه قدر هم كه به زندگيت وفاداري و نمي خواهي از دستش بدهي ،كاوه پندار !

چشم از چشمش نمي گيريم و هر لحظه تغيير

حالتش را اسكن مي كنم .

آهسته مي گويم :

- من با زندگي تو كاري ندارم، زندگيت رو نمي خوام، خودت رو مي خوام .

من كاسه صبرم، اين كاسه لبريزه !

روي پله ها دامنم زير پايم گير مي كند. در فاصله ي زمين و آسمان دستي نگهم مي دارد. سرم را بلند مي كنم و در جاذبه ي دو گوي سبز رنگ

خشمگين گير مي افتم. فشار دستانش آن قدر روي بازويم زياد است كه ناخودآگاه ناله مي كنم :

- آخ كيان، دستم !

رگ هاي گردنش بيرون زده و فكش منقبض شده. اما با خونسردي و آرامش مي گويد :

- بايد صحبت كنيم جلوه خانوم .

دستم را از ميان پنجه هاي آهنينش بيرون مي كشم و مي گويم :

- موافقم، بايد صحبت كنيم .

گوشي موبايلش را به دستم مي دهد و مي گويد :

- اگه شماره ات عوض شده سيوش كن .

به رگه هاي قرمزي كه اطراف چمنزار چشمانش را فرا گرفته و صورتش را ترسناك كرده، نگاه مي كنم و مي گويم :

- نه عوض نشده، همون قبليه .

با بي حوصلگي سرش را تكان مي دهد و مي گويد :

- اكي ،تماس مي گيرم .فعلا باي .

با تعجب بازويش را مي گيرم :

- كجا؟ دير اومدي زود هم مي ري؟ چرا شام نمي خوري؟

پوزخندي مي زند و سرش را جلو مي آورد و در چشمانم خيره مي شود :

- يه مورد ديگه امداد پيش اومده بايد برم !

و با عجله به سمت در خروجي مي رود .

شام را در كنار پسران دو قلوي دكتر نبوي كه در جلب توجه من با يكديگر كورس گذاشته بودن، مي خورم. تمام مدت نگاه خيره ي كاوه را

احساس مي كنم. اما كوچك ترين توجهي نشان نمي دهم. من با تو و جناب كاوه، كارهادارم !

آخر شب در حالي كه از خستگي روي پاهايم بند نيستم، در كمال ادب و احترام مراسم بدرقه را برگزار مي كنم. ماهان نيك نژاد با سردترين

لحن ممكن خداحافظي مي كند و حتي فرصت نمي دهد جوابش را بدهم. كاوه پندار با سرعت هرچه تمام تر دست مي دهد و آن قدر سريع

دستش را بيرون مي كشد كه نمي توانم جلوي خنده ام را بگيرم .از اين همه ضعيف النفس بودن اين مرد چندشم مي شود، چندش !

بعد از رفتن همه، صداي ملتمس مامان را مي شنوم :

- جلوه جان، ماماني ،آخه اين چه تصميميه كه گرفتي؟ چرا نمياي بريم خونه؟ چرا مي خواي مستقل زندگي كني؟ اين همه سال نديدمت الان هم

كه اومدي مي گي مي خوام تنها زندگي كنم؟ آخه مگه مي شه؟ مردم چي مي گن؟ مگه ما چه محدوديتي واسه آزادي هات ايجاد مي كنيم؟

لبخند مي زنم و گونه اش را مي بوسم :

- من اين جوري راحت ترم مامان جون. به اين سبك زندگي عادت كردم. فاصله مون كه زياد نيست، هر وقت اراده كنين مي تونين بياين اين

جا .من هم مرتب سر مي زنم. نگران حرف مردم هم نباشين ،اونا بالاخره يه چيزي واسه حرف در آوردن پيدا مي كنن .

با بغض مي گويد :

- آخه من اين جوري دلم طاقت نمي گيره .

- چرا مادر من؟ من شش سال تو مملكت غريب تنها زندگي كردم، اين جا كه وطن خودمه .

پدرم در حالي كه كتش را مي پوشد رو به مادرم مي گويد :

- بيا بريم خانوم، جلوه ديگه بچه نيست. اين جا هم جاش امنه، اين قدر خودت رو اذيت نكن .

به اين درك و شعور بالاي پدرم لبخند مي زنم و با سرخوشي مي گويم :

- قربون بابايي برم من كه اين قدر هواي دخترش رو داره .

لباس هايم را درآورده در نياورده روي تخت ولو مي شوم، حتي آرايشم را هم پاك نمي كنم. صداي ويبر ي گوشي ام توجهم را جلب مي كند .

اس ام اس كيان را مي خوانم :

- فردا ساعت شش ميام دنبالت موش كوچولو، بايد حرف بزنيم .

در جوابش فقط مي نويسم ok و در همان لحظه كه سندش مي كنم بي هوش مي شوم .

همزمان با شنيدن صداي زنگ گوشي ام كه خبر آمدن كيان را مي دهد، زيپ بوتم را بالا مي كشم و به گردن و مچ دست ها و لباسم عطر مي زنم

و از اتاق و سپس از خانه بيرون مي زنم. كيان به سانتافه ي مشكي اش تكيه داده و مشغول صحبت كردن با موبايلش است. با اشاره سر سلام مي

كند ،در را برايم مي گشايد و خودش هم سوار مي شود. به مكالمه اش گوش مي دهم .

-مي دونم عزيزم، ولي باور كن امشب كار برام پيش اومده. فردا جبران مي كنم. نه جيگري ،دختر كجا بوده؟ !

و همزمان چشمكي به من مي زند .

- مسئله كاريه! باشه خوشگلم،حتما، بعدا مي بينمت. منم همين طور، فعلا .

پوف كلافه اي مي كشد و گوشي را روي داشبورد پرت مي كند. خنده ام مي گيرد ،لبخندي مي زند و در حالي كه لپم را مي كشد مي گويد :

- احوال وروجك من چه طوره؟ چه كاره بوده امروز؟

- خوبم. تا ساعت يك خواب بودم، ديشب واقعا هلاك شدم .

خنده بلندي مي كند و مي گويد :

- آره خوب دركت مي كنم. هم فعاليت روحي ،هم فعاليت جسمي ،هم فعاليت ج/ن/س/ي! من هم بودم هلاك مي شدم .

پس كيان من و كاوه را ديده! ناراحت مي شوم و با خشم مشت محكمي به بازويش مي كوبم. همچنان كه مي خندد مي گويد :

- چيه بابا؟ چرا رم مي كني؟

و بعد خنده اش جمع مي شود. دستي به صورتش مي كشد و ادامه مي دهد :

- چه قدر هم كه حرفه اي شدي! آفرين ،آفرين .

معترضانه داد مي زنم :

- كيـــــان !

- جـــــون؟ بخورم اون كيان گفتنت رو !

با خشم رويم را بر مي گردانم و مي گويم :

- تو هيچ وقت آدم نمي شي. مي شه بگي خود شما ديشب به چه دليلي به اون سرعت مهموني رو ترك كردي؟ واسه انجام كار خيـــر !

يك لنگهي ابرويش را بالا مي اندازد و پوزخند نصفه اي روي لبش مي نشيند :

- خب حداقل من مي تونم ادعا كنم از اول همين حيووني كه مي گي بودم، تو چي؟ از اول چي بودي؟ الان چي هستي؟ دقيق تر بگم، الان چه كاره اي؟ خانوم دكتر؟

قهقهه مي زند. زهر كلامش عذابم مي دهد. در مقابل كيان كم مي آورم؛ هميشه كم آورده ام و هميشه دستم برايش روست. دلخور رويم را بر

مي گردانم و از پنجره بيرون را نگاه مي كنم. تا رسيدن به مقصد سكوت مي كنيم .از ديدن آپارتمانش تعجب مي كنم .

- چرا اين جا؟
- در حالي كه ريموت پاركينگ را مي زند مي گويد :
- اين جا راحت تر مي تونيم حرف بزنيم .
- خب چرا تو خونه من نموندیم؟

لبخند مي زند، همان كيان خوش اخلاق قديمي !

- اين قدر سين جيمم نكن كوچولو، پياده شو .

در آسانسور زير چشمي تيپش را بررسي مي كنم. پيراهن آستين كوتاه كتان سرمه اي رنگ با شلوار جين تيره. بوي عطرش ديوانه كننده است !

مي فهمد كه زير نظرش گرفته ام. سرش را جلو مي آورد و با چشمان گربه ايش به صورتم زل مي زند.چشمك ريزي مي زند و با شيطنت مي گويد :

- خجالت نكش، اعتراف كن كه خوش تيپم .

- مانتوت را بده به من .

- چه شبي شود امـــــشـــــب !

معترضانه مي گويم :

- بايد به من مي گفتي قراره بيايم اين جا .حداقل يه لباس مناسب مي پوشيدم .

درحالي كه پالتويم را به چوب رختي آويزان مي كند، مي گويد :

- چه قدر هم كه برات مهمه و الان معذبي !

نمي دانم چرا اين حرفش به دلم ننشست. دوست ندارم ديد كيان نسبت من منفي باشد. نمي خواهم چيزي را كه خودم باور كرده ام، او هم باور كند .

با اخم هاي در هم بوتم را با يك دمپايي رو فرشي عوض مي كنم و روي كاناپه مي نشينم. مبلمان و وسايل صوتي و تصويري عوض شده اند، اما

رنگ بندي هنوز مثل قديم است. وسايل مشكي ،اما مبلمان سفيد سفيد. مطمئنم اتاق خوابش هم همين است. همه چيز مشكي به جز تختخواب كه سفيد است. براي اطمينان از حدسم ناخودآگاه بلند مي شوم و به سمت اتاق خوابش مي روم. دقيقا همان طور كه فكر مي كردم، با اين تفاوت

كه تخت يك نفره حالا تبديل به دو نفره شده، البته با اين همه شيطنت كيان كاملا لازم به نظر مي رسه !

به سمت ميز توالتش مي روم. از شدت تعدد شيشه هاي عطر، جاي سوزن انداختن هم نيست. بين آن همه شيشه عطر مي گردم و مي گردم، تا

بالاخره آن چيزي كه مي خواهم پيدا مي كنم. شيشه گرد عطر BOSSرا بر مي دارم، چشمانم را مي بندم و بو مي كشم. از وزنش مشخص است

كه تقريبا خالي شده. اين عطر آخرين كادويي بود كه من به كيان دادم .

با گشودن چشم از توي آينه مي بينمش، وحشت زده از جا مي پرم و جيغ مي زنم. شيشه عطر از دستم مي افتد، سريع بين دستانش محصورم مي

كند و نجوا مي كند :

- هيس، منم، نترس، نترس عزيزم !

طپش قلبم وحشتناك است. با شدت هر چه تمام تر در آغوشم گرفته و پشتم را مي مالد. درست مثل تمام سال هاي گذشته كه اين طوري آرامم مي كرد .

نفسم آرام مي شود، اما قلبم نه. نمي دانم از ترس است يا ...

هر دو دستم را روي سينه اش مي گذارم و بدون اين كه فاصله بگيرم سرمم را بلند مي كنم. چشمان سبزش خندان است.نمي خواهم اين همه بي

خيالي را ببينم.، پس دوباره سرم را روي سينه اش مي گذارم و زمزمه مي كنم :

- ترسوندیم دیوونه !

بندازي تو بغل من !

- به نظرم خيلي هم بد نبود، به هر حال يه بهونه اي شدكه خودت رو به غرورم بر مي خورد. آهسته مي گويد :

- دلم تنگته دختر !

دارد نگاهم مي كند، هنوز چشمانش مي خندند. نمي دانم چرا اما حس سرخوردگي دارم و آهسته نجوا مي كنم :

- ولم كن كيان .

اين مرد، كيان است! واقعيتي كه هرگز نمي توانم از آن فرار كنم. زمزمه وار مي گويد :

- جلوه !

و تكرار مي كند :

- جلوه !

بازوانم را مي گيرد و به شدت تكانم مي دهد و داد مي زند :

- تو زده به سرت دختر، زده به سرت، زده به سرت !

انگار با شنيدن اين جمله ها از خواب بيدار مي شوم. هيپنوتيزم تمام مي شود، بدنم گر مي گيرد اما اين بار از شدت شرم و تمام رفلكس هاي بدنم متوقف مي شوند. صدايي در سرم فرياد مي زند :

- گند زدي جلوه، گند زدي ،خراب كردي !

هنوز مبهوت و پر غيض نگاهم مي كند. تاب نمي آورم و از اتاق خارج مي شوم، بايد بروم؟ يعني لباس بپوشم و بروم؟

مستاصل وسط هال ايستاده ام .گاهي پايم به سمت در خروجي كشيده مي شود و دوباره به عقب بر مي گردم. اگر بروم؟ اگر كيان ديگر به

ديدنم نيايد؟ اگر كيان از دستم برود؟ از تصور نبودن كيان نفسم قطع مي شود. يك حباب خالي به وسعت كل وجودم در تنم شكل مي گيرد.

بدون كيان؟ يا خدا، نه خدا، نه، من هيچ روزي را بدون كيان سر نكرده ام! حتي تمام روزهايي كه با او قهر بودم، حتي تمام شش سالي كه در

غربت بودم. من بدون كيان نمي توانم !

از شنيدن صداي باز شدن در اتاق خشكم مي زند. شرمزده نگاهش مي كنم، موها و صورتش خيس است. آن قدر خيس كه انگار دوش گرفته ،

اما از خيسي لباسش پيداست كه تنها سرش را زير شير آب فرو برده. من با تو چه كردم كيان؟

با صداي سر حالش به خودم مي آيم :

- كجايي خانوم خوشگله؟ با ما باش! چرا سر پا ايستادي؟

لبانش مي خندد، اما چشمانش نه. چشمان سبز قشنگش غمگين است، خدا مرا بكشد. خدا ...

زوركي لبخند نصف و نيمه اي مي زنم و روي مبل مي نشينم. صدايش را از آشپزخانه مي شنوم :

- با قهوه موافقي عروسك فرنگي؟

لرزش صدايم را كنترل مي كنم و از همان جا بلند مي گويم :

- آره، مرسي .

مي خواهد كنترل شرايط را در دست بگيرد. اين را از رفتارش مي فهمم. مي خواهد طوري برخورد كند كه انگار هيچ اتفاقي نيفتاده؛ مي دانم او

هم هنوز در شوك است اما بيشتر از من بر خودش مسلط است. بايد كاري بكنم، بايد به شكلي اين گند را بپوشانم !

با دو فنجان قهوه بر مي گردد. روبرويم مي شيند ،در دلم مي گويم :

- ازم ترسيدي كيان؟ فاصله مي گيري؟

قهوه ام را مزمزه مي كنم. گرمايش اندكي آرامم مي كند. بايد حرف بزنم، بايد يه چيزي بگويم :

- كيان، من ...

نگاه ملامت گرش نطقم را بند مي برد. با التماس نگاهش مي كنم. سرش را پايين مي اندازد و آرام مي گويد :

- خب؟ من آمادم! تعريف كن، از اولش تعريف كن .

اين يعني اين كه نمي خواهد در مورد گندي كه زده ام حرفي بشنود. چند نفس عميق مي كشم .

- چي رو تعريف كنم؟

پوزخندي مي زند. به پشتي مبل تكيه مي دهد و دستانش را از دو طرف باز مي كند و روي پشتي مي گذارد. تمام تلاشم را مي كنم كه نگاهم به

سمت عضلاتش منحرف نشود .

تمام حركاتم را زير نظر دارد، با آن چشمان سبز ترسناكش روي زانويش خم مي شود و دستانش را از ساعد روي رانش قرار مي دهد.آرام و شمرده مي پرسد :

- چرا اومدي؟

جا مي خورم، خيلي زياد! ضربه كاري بود، حباب دوباره رشد مي كند. خالي خالي مي شوم، مثل تايري كه پنچر مي شود، وا مي روم! از ديشب تا

حالا چند بار اين سوال را شنيده ام؟ صد بار؟ هزار بار؟ نه، سه بار! فقط سه بار. از زبان سه مرد مهم زندگي ام .اما هيچ كدام به اندازه اين آخري

سنگين نبود. چرا فكر مي كردم كيان از ديدنم خوشحال مي شود؟ چرا فكر مي كردم براي برگشتنم لحظه شماري مي كند؟ او كه حتي از من نفرت دارد! چرا من اين قدر احمقم؟ واقعا چرا؟

از بس پلك نزده ام چشمانم مي سوزند. خدا را شكر حداقل اشكم سرازير نشده. آن قدر عميق دمم را فرو مي دهم كه احساس مي كنم الان

است كه كيسه هاي هوايي ام پاره شوند. از نگاه خيره اش كلافه مي شوم، دستي به گلويم مي كشم. مي خواهم حرف بزنم، اما تارهاي صوتي ام فلج شده اند .

بلند مي شود، از پايين رفتن مبل مي فهمم كه كنارم نشسته. دستش را دور شانه ام حلقه مي كند و مرا به طرف خود مي كشد. مي خواهم مقاومت

كنم، اما نمي شود. سرم را در بغل مي گيرد و آهسته مي گويد :

- فكر احمقانه نكن! تو كي مي خواي بزرگ شي آخه؟ دليل سوالم اين نيست كه از اومدنت ناراحت باشم. واقعا خيلي خلي اگه همچين فكري

كني. تو حق نداري نسبت به من بدبين باشي. من فقط مي خوام بدونم تو اون كله ي كوچولوت چي مي گذره؟ چي مي گذره كه تا فهميدي كاوه

داره ازدواج مي كنه شال و كلاه كردي و برگشتي؟ نكنه مي خواي به منم بگي كه دلت واسه مامان بابات تنگ شده و برگشتي كه توي آب و

خاك خودت زندگي كني؟ مي دوني كه نمي توني به من دروغ بگي. من تو رو بزرگ كردم دختر جون و بيشتر از خودت مي شناسمت، پس هدف واقعيت رو بگو !

از اين كه اين قدر دستم برايش رو است عصبي مي شوم. با شدت خودم را كنار مي كشم. ابروهايش به نشانه تعجب بالا مي روند. با خشم مي گويم :

- كي گفته من بايد همه چي رو واسه ي تو توضيح بدم؟ چرا تو بايد از همه چيز خبر داشته باشي؟ مگه كي من هستي؟ پدرمي؟ برادرمي؟

شوهرمي؟ نامزدمي؟ دوستمي؟ تو حتي پسر عمه واقعيم هم نيستي ،به چه حقي تو زندگي من دخالت مي كني و تو افكار من سرك مي كشي؟

لحظه اي صورتش سرخ مي شود. اما لبخندش را حفظ مي كند و آهسته سر شانه ام را نوازش مي كند و با آرامش مي گويد :

- من فقط مي خوام تو رو از اين عذاب بيرون بكشم. باشه، قبول من هيچ كدوم از اين نسبت هايي رو كه گفتي با تو ندارم. اصلا من هيچ كاره ،

ولي در حد يك دوست هم نيستم؟ نبودم؟ يعني هيچ وقت تو زندگي تو هيچي نبودم؟ باشه، نبودم. اين هم قبول! اما بالاخره يه چيزي هست كه

تو به راحتي پا مي شي مياي خونه ي من! مي ري تو اتاق خوابم، مياي تو بغلم، اينا رو هم مي خواي بگي نيست؟ يا شايد اين ارتباطات با مردا واست

عادي شده! ها؟ من نبودم يكي ديگه؟ درسته؟

طاقت ندارم. خدايا ،طاقت اين گوشه كنايه هاي كيان را ندارم. طاقت ندارم، داد مي زنم از ته دلم :

- به تو ربطي نداره، مي گم به تو ربطي نداره !

چشمانش از شدت خشم برق مي زند .

- تو غلط كردي. تو ... اضافه مي خوري. فكر كردي اجازه مي دم هر غلطي دلت مي خواد بكني؟ اگه لازم باشه دست و پات رو مي بندم و تو

همين خونه زندونيت مي كنم. اما ديگه اجازه نمي دم دست از پا خطا كني. دوباره تيشه بزني به ريشه خودت و بعدش هم چند سال آواره غربت بشي. كه چي؟

صدايش را نازك مي كند و اداي مرا در مي آورد :

- مي خوام بلاهايي كه به سرم اومده رو فراموش كنم! اون هم چه غربتي؟ جايي كه به جز عشوه گري و زير پا گذاشتن تموم ارزش ها و حرمت

ها هيچي يادت نداده. تو كي اين طوري بودي؟ از تماس دست هر پسري سرخ و سفيد مي شدي ،حتي اگه اون پسر من بودم. ولي اون از ديشبت

كه تمام سر و سينه و پر و پاچه و هر چي كه زيبايي و قشنگي داشتي در معرض اخلاص گذاشته بودي و تمام تلاشت رو براي تحريك كردن

كاوه به كار بردي. اين هم از امروزت كه مي خواستي كار دست بدی .من فكر مي كنم كه اگه امروز توي اون اتاق به جاي من هر

پسر ديگه اي بود چه اتفاقي مي افتاد، مو به تنم راست مي شه .رفتي خارج اين چيزا رو ياد بگيري؟ آره؟ بي بند و بار بشي كه از يكي مثل كاوه

انتقام بگيري؟ آخه به چه قيمتي؟ به قيمت اين كه تموم مردايي كه ديشب توي اون مراسم بودن براي اين كه چند دقيقه به تو نزديك بشن سر و دست مي شكستن!

اينا همه از عوارض خارج رفتنته؟ رفتي خارج كه درست بشي ،كلا خارج شدي !

از اين بي پروا حرف زدنش گر گرفته ام. كيان هميشه راحت بوده اما نه اين قدر كه بخواهد همه چيز را با اين وضوح به رويم بياورد. عصباني ام

هم از صراحت آزار دهنده اش، هم از اين حس بي اعتمادي نگاهش. باز هم داد مي زنم :

- چيه؟ مي خواي بگي نامرد شدم؟ مي خواي بگي مثل نامردها رفتار مي كنم؟ آره تو راست مي گي ،من نامردم، من نامردم، اما اين تنها راه

انتقام گرفتن از كاوه است. اون عوضي روميخوام نابود كنم. من به راحتي ...

مشتي كه بر دهانم مي خورد كه برق از چشمانم مي برد. از نگاهش وحشت مي كنم. رگ گردنش بيرون زده. پيشاني اش نبض دارد. مشتان

گره كرده اش آماده فرود دوباره است. مي دانم كه بايد فرار كنم. از جايم بلند مي شوم. اما مچ دستم را مي گيرد و روي مبل پرتم مي كند. از

برخورد محكم سرم با دسته مبل فغانم بلند مي شود. مي خواهم سرش داد بزنم اما مهلت نمي دهد و دستانش را در دو طرفم قرار مي دهد ،با دست عقبش مي زنم. اما حتي يك ميلي متر هم از جايش تكان نمي خورد. از چمنزار چشمانش شعله هاي آتش

بيرون مي زند، با عصبانيت به چشمانش خيره مي شوم .

-مي خوام برم، ولم كن .

پوزخند مي زند و مي گويد :

- عزيزم ،تا الان هيچ سه شب متوالي خونه من خالي نبوده! فكر مي كردم

ارزش تو بيشتر از اين حرفاست كه به چشم يه دوست بهت نگاه كنم، اما مثل اين كه نه، تو هم يكي مثل همونايي. چرا از اين فرصت استفاده نكنم؟ تو تا هر وقت كه من بخوام

معشوقه ام مي شي ،در عوض منم كمكت مي كنم تا از كاوه انتقام بگيري و به وصال ماهان جونت برسي. البته بعد از اين

كه من ازت سير شدم، اجازه داري بري سراغ ماهان چون تا وقتي كه با مني دست از پا خطا نمي كني ،چه طوره؟ معامله قبوله؟

احساس مي كنم الان است كه پوست اطراف پلكم پاره شود و چشمانم از كاسه بيرون بزند. ناباورانه به كيان و پوزخند وحشتناكش نگاه مي كنم !

هرچه زور مي زنم چيزي بگويم جز اصوات نامفهوم و ضعيف صدايي از گلويم خارج نمي شود. به سختي دستم را بلند مي كنم تا كنارش بزنم ،

اما با خشم دستم را پس مي زند . براي چند ثانيه نفسم بند مي آيد. صداي از ته چاه در آمده كيان را مي شنوم :

- معامله از همين الان لازم الاجراست !

به زحمت مي گويم :

- كيان برو كنار .

سرش را بلند مي كند و با چشمان سرخش زل مي زند به من، مي خندد و آهسته مي گويد :

- تو كه همين چند دقيقه پيش داشتي من رو قورت مي دادي! چته الان؟

با مشت به سينه اش مي كوبم، جيغ مي زنم :

- برو اونور نامرد، بي وجدان چه طور مي توني همچين كاري بكني؟ من به تو اعتماد داشتم. گمشو اون ور. صد رحمت به كاوه، تو از اون هم

كثيف تري ،پستي ،آشغالي !

هيچ اثري از سبزي چشمانش باقي نمي ماند، تماما سرخ است. التماس مي كنم :

- نكن كيان، تو رو خدا !

زمزمه مي كند :

- جلوه !

مي لرزم ..

- نترس جلوه، نترس عزيزم ،كاريت ندارم .

مي لرزم !

و من همچنان مي لرزم ...

مي لرزم و زار مي زنم. مي لرزم و مشت مي زنم. مشت مي زنم و داد مي زنم.

باز مشت مي زنم، باز زار مي زنم، باز داد مي زنم و هيچي نمي گويد .

نمي دانم چه قدر گذشته. با صداي گرفته مي پرسد .

- كجا؟

مي گويد :

- بذار يه كم آروم شيم جلوه. به اين سكوت احتياج داريم .

با بغض مي گويم :

من كنار تو به هيچ آرامشي نمي رسم، ولم كن. بذار برم، ممكنه مامان بره خونه و ببينه كه نيستم نگران مي شه .

همان طور خم مي شود و گوشي اش را از روي ميز برمي دارد :

- سلام زن دايي. خانومي ،خوبين؟ قربون شما. خواستم بگم جلوه امشب پيش من مي مونه. نه، نه، چيزي نشده، حرفامون طول مي كشه. خيالتون

راحت باشه، سلام برسونيد خدانگهدار .

به جمله خيالتون راحت باشه! پوزخند مي زنم. با ناراحتي مي گويم :

- چي مي خواي از جونم؟ حيف اين همه اعتمادي كه پدر و مادرم به تو دارن. خوب جوابشون رو دادي. ولم كن دارم خفه مي شم !

انقباض صورتش را حس مي كنم. از خشمش مي ترسم. سعي مي كنم بلند شوم، با خشونت فشارم مي دهد و به سردي مي گويد :

- مجبوري اين جا خفه بشي. چون جات همين جاست !

توان جنگ و جدل و مبارزه ندارم. خسته ام، خسته و ناتوان! از تكان هاي سينه اش مي فهمم كه دارد مي خندد. دوست ندارم علت خنده اش را بپرسم، با كلافگي پوف مي كنم و سعي مي كنم

حلقه دستانش را كمي شل تر كنم. دستش را كمي آزاد مي كند و در حالي كه در صدايش خنده موج مي زند مي گويد :

- اين قدرفوت نكن خاله سوسكه، قلقلكم مياد !

نمي توانم خودم را كنترل كنم و لبخند مي زنم. در حالي كه هنوز چشمانش بسته است، دستش را روي گونه ام مي گذارد و آرام مي گويد :

- قربون او خنده هاي يواشكيت برم من .

دوست دارم قهر كنم، حرف نزنم. بروم و پشت سرم را هم نگاه نكنم، اما به جاي همه اين ها مي گويم :

- تو واقعا مي خواستي اين كار رو بكني كيان؟

از اوهومي كه با خونسردي مي گويد يكه مي خورم. انتظار اين دارم بگويد نه، بگويد محال است، بگويد مي خواستم

بترسانمت تا ديگر حرف اضافه نزني؛ اما او گفت اوهوم! يعني بله ،يعني آره ،يعني قصد داشته به من، به جلوه، خانوم كوچولوشو اذيت كند !

مبهوت نگاهش مي كنم. از نگاه خيره ام چشمانش را باز مي كند، مي خندد و مي گويد :

- چيه تا من حرف مي زنم چشمات رو اندازه يه نعلبكي گرد مي كني؟

با بغض مي گويم :

- كيان تو واقعا مي خواستي به من، به من ...

نمي توانم ادامه دهم. گفتنش سخت و سنگين است. سرش را تكان مي دهد و مي گويد :

- آره جلوه. اگه پا مي دادي ،اگه التماس نمي كردي ،اگه اون جوري اشك نمي ريختي ،اگه اون جوري نمي لرزيدي...مطمئن باش كار رو تموم

مي كردم. بايد بهم ثابت مي كردي كه همه حرفايي كه زدي كشكه، دروغه، چرنده! مي خواستم بفهمي و به من هم بفهموني كه تو اين كاره

نيستي كه هر چي هم بد لباس بپوشي و عشوه بريزي باز هم بلد نيستي خراب باشي. من پيشنهاد دادم با من باشي و در عوضش منم كمكت مي كردم. معامله بود، مثل هميشه! مي تونستي اين پيشنهاد رو قبول كني و به چيزي كه مي خواي

برسي ،اما نتونستي.در اون صورت مطمئن مي شدم كه جلوه

ي من مرده. اون وقت مثل همه دختراي ديگه باهات رفتار مي كردم. ديگه اسمش اذيت و ازار نبود، خودتم خواسته بودي. اما نتونستي! تويي كه حاضر بودي خودت رو تسليم هر مردي كني ،جلوي اوليش كه اون ته ته قلبت مطمئن بودي كه هيچ وقت به تو آسيب نمي زنه كم آوردي، واي

به حال ديگران! الان ديگه خيالم راحته و از كاري كه كردم پشيمون نيستم.چون با اين رفتاري كه تو اين دو روز ازت ديدم بهت شك كرده بودم

و از هيچ راهي نمي تونستم اين شك رو برطرف كنم. اما الان مطمئنم كه تو گرگ نشدي ،تو فقط لباس گرگ رو تنت كردي. مي دونم اذيت

شدي، مي دونم غرورت جريحه دار شده، اما من بايد اين لباس رو از تنت در مي آوردم تا خيالم راحت بشه كه هنوز همون جلوه ي پاك و

معصومي. بايد اين بت دروغيني رو كه به عنوان شخصيت جديدت به همه نشون مي دي، مي شكستم و واقعيتت رو مي ديدم .اون وقت اگه

واقعيت چيزي خلاف ميلم بود مطمئن باش اون قدر ازت متنفر مي شدم كه مثل يه گرگ نر تيكه پاره ات مي كردم .

دوباره اشكم روان مي شود. غرورم له شده، روح و روانم تازيانه خورده و در هم شكسته. تو خوردم كردي كيان، تحقيرم كردي نامرد، لهم كردي بي وجدان !

دوباره قصد مي كنم از روي پايش بلند شوم. اين بار مانعم نمي شود. به تيشرت تنم كه برايم مثل يك مانتوي گشاد و كوتاه است نگاه مي كنم ..

دوستش ندارم. اما به تاپ خودم ترجيحش مي دهم. از خودش كه دور شده ام، شايد اين بار عطر تنش آرامم كند. عجب عطر خوبي زده لعنتي !

پاهايم تحمل وزنم را ندارند، مي لرزند، درست مثل دلم. نمي توانم قدم از قدم بردارم، زانوهايم تا مي شوند و روي زمين مي نشينم. هراسان به

سمتم مي آيد .خم مي شود و مي خواهد بازويم را بگيرد .با نشان دادن كف دستم متوقفش مي كنم. كلافه دستش را درون موهايش فرو مي برد

و دوباره روي مبل جا مي گيرد .دستم را به ميز مي گيرم و به زحمت بلند مي شوم. به اتاق خواب كيان مي روم. آن قدر پريشانم كه در را هم

قفل نمي كنم ،يعني خودش يادم داده كه حتي اگر قهر هم باشم اجازه ندارم در اتاق را قفل كنم و من هنوز به تعليمات مرد نامردم پا بندم .

از تماس دستي با بازويم هراسان از خواب مي پرم. برق چشمان سبز يوزپلنگ گونه اش هوشيارم مي كند. با وحشت خودم را عقب مي كشم. كنارم به پهلو دراز كشيده و يك دستش را زير سرش گذاشته و موشكافانه نگاهم مي كند. از چهره ي نگران و وحشت زده من خنده اش مي

گيرد ،سرش را نزديك مي آورد و مي گويد :

- پس اون خانوم شيري كه مي خواست به جنگ همه ي مرداي عالم بره كجاست؟ من كه اين جا جز يه موش ترسيده كسي رو نمي بينم !

پاهايم را در شكمم جمع مي كنم. دوباره بغض، دوباره اشك، رنگ نگاهش عوض مي شود. مي خواهد اشك هايم را پاك كند، اما دستش را پس

مي زنم. بلند مي شود، بالشتش را پشتي كمرش مي كند و در حالي كه پاهايش را دراز كرده دست به سينه به آن تكيه مي دهد. چند دقيقه اي

سكوت مي كند تا هق هقم آرام بگيرد ،سپس با صداي بم و هميشه گرفته اش مي گويد :

- منو ببخش جلوه نمي خواستم اذيتت كنم! فكر مي كني واسه من راحت بود؟ من اذيت نشدم؟ مي دوني از ديشب تا حالا خواب به چشمم

نيومده؟ فكرم هزار جا رفته، اعصابم متشنجه نمي دونم كي؟ اما بالاخره يه روز دليل اين كارم رو مي فهمي و اميدوارم اون روز بهم حق بدي و

سرزنشم نكني. مي بخشي جلوه؟ ها؟ كيان رو مي بخشي؟

حس خلا سراسر وجودم را گرفته. درست مثل كسي كه در سياهي يك كهكشان رها شده. از كيان متنفرم و دوستش دارم. نمي خواهم ببينمش و

نمي توانم نبينمش. اين حس هاي متضاد را چگونه مي توان كنار هم جاي داد؟

دستش را روي موهايم مي كشد :

گرسنه نيستي؟ برات غذا سفارش دادم. ولي ديدم خوابت خيلي عميقه دلم نيومد بيدارت كنم .

باز هم سكوت مي كنم. ترسيده ام، آن قدر كه هيچ فيدبكي نمي تواند تندي ضربان قلبم را آرام كند. از تندي نفسم پي به حال خرابم مي برد. از

كشوي پا تختي اش قرصي بيرون مي كشد. مجبورم مي كند بنشينم. قرص را با يك ليوان آب به سمتم مي گيرد و مي گويد :

- آرام بخشه. بخور تا يه كم آروم شي .

علامت تعجبي به بزرگي خود كيان در سرم نقش مي بندد! كيان و آرام بخش؟ اين مرد بي خيال را چه به اين حرف ها؟ اما ناگهان لامپي روشن

مي شود. گفته بود هيچ سه شب متوالي تختش خالي نيست. احتمالا براي همبسترهاي رنگارنگش نياز دارد. دلم از اين فكر مي گيرد ،رويم را بر

مي گردانم و با خشم مي گويم :

- نمي خوام. بخورم كه بي هوش شم و نفهمم چه بلايي سرم مياري؟

صداي قهقهه اش بلند مي شود :

- آخه آي كيو سان فسقلي! من اگه بخوام بلايي سرت بيارم چه نيازي دارم بي هوشت كنم؟ فكر مي كني تو همون حالت هوشياريت هم چه قدر

مي توني مقاومت كني و دووم بياري كوچولو؟

حرص را در صدايش تشخيص مي دهم. درد قفسه سينه امانم را بريده .با حسرت به قرص درون دستش نگاه مي كنم. من به آرام بخش هايي

كه به دوستهايت مي دهي نياز ندارم كيان خان، مرا به روش ديگري آرام كن !

انگار عجز نگاهم را مي خواند، باز مهربان مي شود. دوباره قرص را به طرفم مي گيرد و آرام مي گويد :

- بيا عزيزم ،بخور اين رو .خواهش مي كنم، اون قدر قوي نيست كه بي هوشت كنه فقط آرومت مي كنه. اصلا اين رو كه خوردي من مي رم

بيرون. تو هم در رو قفل كن. صندلي رو هم بذار زير دستگيره اش كه هيچ جور نتونم وارد شم. خوبه؟

مي ترسم،

نه! اين هم روش خوبي نيست! تنهايي را نمي خواهم، مي ترسم. از رفتنش از ماندنش هم! قرص را مي خورم.لبخند رضايت روي لبش

مي نشيند. ليوان آب را روي پاتختي مي گذارد و بالشتش را بر مي دارد كه برود. اما پشيمان مي شود؛ بر مي گردد،

آرام مي گويد :

- شبت بخير خانوم كوچولو !

دلم داد مي زند، نذار بره! اون هر چي هست و هر كي هست كيانه !

صدايي از ته حلقم بيرون مي زند :

- كيان !

تكرار اسمش آرامم مي كند. انگار قدرت به رگ هايم تزريق مي شود :

چشمان سبزش در تاريكي شب ترسناك است .

- جونم؟

حرفم را مزه مزه مي كنم :

- نرو همين جا بمون. من، من مي ترسم !

نگفتم از خودت مي ترسم، نگفتم مي خواهم از ترس تو به خودت پناه ببرم و مثل بچه اي كه از مادرش كتك خورده، اما باز هم او را رهانمي كند .

مي خندد و با شيطنت مي گويد :

- مطمئني؟

با سر تاييد مي كنم. بر مي گردد و بالشتش را دوباره به حالت پشتي روي تخت مي گذارد و به آن تكيه مي دهد. اين بار حالتي بين نشسته و خوابيده .

دستم را مي گيرد و زمزمه مي كند :

- بيا اين جا موش كوچولو .

و به سينه پهنش اشاره مي كند. نقطه ضعفم را خوب مي شناسد، راه آرام كردنم را هم خوب بلد است !

از خدا خواسته سريع در آغوشش فرو مي روم و سرم را روي سينه اش مي گذارم و عطرش را با لذت فرو مي دهم. هر دو دستش را دورم حلقه

مي كند و لبانش را روي موهايم مي گذارد. انگار هر دو فراموش كرده ايم كه ديگر نه من جلوه چهار ساله ام و نه او كيان دوازده ساله. صداي

قلبش لالايي مي شود، درست چند ثانيه قبل از اين كه بخوابم به اين جمله كه نمي دانم كجا خوانده ام فكر مي كنم .

«شگفت آور است. تنها آغوش كسي آرامت مي كند كه تو را به بدترين شكل ممكن رنجانده است ».

اولين خاطره ي زندگيم مربوط به چهار سالگي است. از صبح مادرم اشك مي ريزد و پدرم يكسره راه مي رود و با تلفن حرف مي زند. با تمام

بچگي ام مي دانم كه اتفاق بدي افتاده است. گوشه ي مبل توي پذيرايي كز كرده ام، ترسيده ام و هيچ كس هم به من توجهي نمي كند. پدرم

بر مي گردد، لباس

چيزي دم گوش مادر مي گويد و او هم با عجله به اتاق مي رود و وقتي پوشيده و آماده است. با وحشت از جا مي پرم، فكر مي

كنم مي خواهند مرا تنها بگذارند اما كاپشن سفيد خزدارم را كه در دست پدر مي بينم خيالم راحت مي شود. مادر لباسم را تنم مي كند و در

جواب سوال هاي متعددم كه مي پرسم كجا مي ريم؟ تنها مي گويد :

- خونه ي عمت !

خانه عمه هم توي همون محوطه كوي اساتيد دانشگاه است. در تمام مسير مادر گريه مي كند و پدر سيگار مي كشد. يعني چه اتفاقي افتاده؟

در خانه عمه اوضاع طور ديگريست. همه لبخند به لب دارند، همه شادند و مي خندند. اين جا چه خبر است؟ هميشه من مركز توجه بودم و اين بار ...

پسري روي مبل نشسته كه از من بزرگ تر است، خيلي! دستش را گچ گرفته اند و دور گردنش انداخته اند. صورتش زخمي است و هر كس به

نوعي سعي در جلب توجهش دارد. اما او سكوت كرده و سرش را پايين انداخته. كنجكاو مي شوم، جلو مي روم اما از اخم هاي درهمش مي

ترسم و عقبگرد مي كنم. از دامان مادرم آويزان مي شوم .

- مامان اين پسره كيه؟

مامانم زانو مي زند. چشمانش هنوز نمناك است و در حالي كه كاپشنم را از تنم در مي آورد مي گويد :

اين آقا پسر از اين به بعد بچه ي عمه نعيمه و عمو عليرضاست. تو بايد خيلي دوستش داشته باشي باهاش مهربوني كني .

- پس چرا اين قدر بد اخلاقه؟

- بداخلاق نيست عزيزم .آخه اين جا كسي رو نمي شناسه و تو باهاش دوست شو تا خوشحال شه .

احساس مهم بودن مي كنم، حس قوي بودن !

دوباره به سمتش مي روم و كنارش مي نشينم. دور و برش پر از تنقلات و خوراكي هاي خوشمزه است. حتي چيزهايي كه خوردنشان براي من

ممنوع است. تعجب مي كنم، اين كه همه دوستش داشتند، پس چرا نمي خندد؟

ديدن چهار انگشتي كه از گچ بيرون زده اند برايم جالب است. با احتياط دستم را نزديك مي برم و آن ها را لمس مي كنم. بي حوصله نگاهم مي

كند. چشمانش توجهم را جلب مي كند، چرا اين رنگيست؟ چرا با من و مامان و بابا فرق مي كند؟ اين بار دستم را به سمت صورتش مي برم .

دوست دارم سبزي چشمانش را لمس كنم، اما او پلكش را مي بندد و با خشم مي گويد :

- نكن بچه مي خواي كورم كني؟

از تشرش مي ترسم. لب بر مي چينم و در حالي كه چهار زانو رو به او نشسته ام دستانم را بغل مي كنم. مي فهمد كه بغض كرده ام، لبخند

ضعيفي مي زند و مي گويد :

با همان بغض مي گويم :

- تو چرا چشمات اين رنگيه؟ چرا مثل من نيستي؟

لبخندش عميق مي شود. چشمكي مي زند و مي گويد :

- من چشمام مثل چشماي گربه است. از گربه نمي ترسي؟

مي خندم و سرم را به علامت نفي تكان مي دهم و مي گويم :

- ولي تو از گربه خوشگل تري !

اين بار بلند بلند مي خندد. دست سالمش را به سمت صورتم مي آورد و لپم را مي كشد. با چهار انگشت بيرون زده از گچش بازي مي كنم. برق

گردنبندش چشمم را خيره مي كند. دستم را به سمت آن مي برم، اما قدم نمي رسد.

- تو اسمت چيه خانوم خوشگله؟

- جلوه .

در همان حال مي پرسم :

- تو اسمت چيه؟

- كيان !

من از چهار سالگي با كيان آشنا شدم .

هفت سالم است. گريه كنان در اتاقم را محكم به هم مي كوبم و قفلش مي كنم و روي تخت مي نشينم. حرصم را روي بالشتم خالي كرده و آن

را پرتاب مي كنم. عروسكم را بغل مي گيرم و آن قدر هق هق مي كنم كه خوابم مي برد. از صداي در زدن متوالي مامان بيدار مي شوم :

- جلوه، باز كن اين در رو. كي به شما اجازه داده در رو قفل كني؟

خواب آلود در جا مي غلتم و جواب نمي دهم .

- جلوه با شمام. پاشو بيا بيرون، مي خوايم شام بخوريم .

داد مي زنم :

- نميام .تا وقتي اجازه ندي از رژ لبت بزنم بيرون نمي يام !

مامان با ملايمت مي گويد :

- نمي شه عزيزم .شما هنوز كوچولويي و لباي قشنگت رو خراب مي كنه. بذار بزرگ شي خودم برات قشنگ ترش رو مي خرم .

- نمي خوام. من بچه نيستم. اگه بچه بودم كه مدرسه نمي رفتم. شما چه طور رژ مي زنين مي رين دانشگاه؟ منم مي خوام رژ بزنم برم مدرسه !

كلافگي در صداي مامان مشهود است :

دوباره به سمت تختم مي روم و عروسكم را بغل مي كنم. حوصله ام سر رفته و حس بد تنهايي ،حس اين كه كسي دوستم ندارد، عذابم مي دهد .

دوباره ضربه اي به در مي خورد. اين بار صداي كيان را مي شنوم :

- عمو يادگار؟ خوابي يا بيدار؟

سريع از جا مي پرم و در را باز مي كنم. دستش را مي گيرم و به داخل اتاق مي كشانمش و با همان سرعت در را قفل مي كنم .

با دقت و لبخند به كارهايم نگاه مي كند. همين كه خيالم از در راحت مي شود، خودم را در آغوشش مي اندازم و ناله مي كنم :

- كيان، چرا امروز اين قدر دير اومدي؟ فكر مي كردم ديگه نمياي! مگه نمي دوني من منتظرتم؟

بلندم مي كند و روي ميز تحرير مي نشاندم. خودش هم روي صندلي مي نشيند .با همان لبخند هميشگي اش مي گويد :

معذرت مي خوام خاله سوسكه. امروز خيلي درگير بودم، حالا بگو ببينم چي شده؟ شنيدم باز گرد خاك كردي .

جايم را دوست ندارم. من عادت ندارم با اين فاصله با او صحبت كنم. از ميز پايين مي آيم و روي پاهايش مي نشينم.موهايم را از روي چشمم

كنار مي زند و مي گويد :

- تعريف كن ببينم چي كار كرده اين شيطون كوچولو كه مامانش اين قدر عصبانيه؟ با بغض تندتند جريان را برايش تعريف مي كنم. تمام مدت

ساكت است و با دقت گوش مي دهد. حرف هايم كه تمام مي شود بلند مي خندد. دلخور نگاهش مي كنم. اشك در چشمانم حلقه مي زند، مي

فهمد و مي گويد :

- بيا يه معامله كنيم .من يه كاري مي كنم كه بيشتر از رژ لب زدن خوشحالت كنه، چه طوره؟

وسوسه مي شوم. معمولا هميشه چيز اغواكننده اي در آستين دارد. مشكوك و ناراضي مي پرسم :

- چي كار؟

- از اين به بعد يه شب در ميون ميام دنبالت با هم مي ريم توي محوطه بازي مي كنيم. البته بعد از اين كه مشقات رو نوشتي ،چه طوره؟ بعدش

هم قول ميدم هر موقع كه وقتش شد خودم برات بهترين رژ لب ها رو بخرم. خوبه؟

با خوشحالي می گويم :

- عاليه ،مرسي كيان، عاليه !

سبز قشنگ چشمانش نوراني مي شود و لپم را مي كشد و مي گويد :

- اما دوتا شرط داره. ديگه اجازه نداري سراغ لوازم آرايش مامانت بري و از اين به بعد هم وقتي قهر مي كني اجازه نداري در اتاقت رو قفل

كني ،چون مامانت نگران مي شه .قبوله؟

كمي اخم هايم را در هم مي كشم و دو دوتا چهارتا مي كنم. دلم رژلب مي خواهد اما از بازي كردن با كيان نمي توانم بگذرم. با نارضايتي مي گويم :

- قبوله !

- معامله از همين الان لازم الاجراست .

ده سالم است .

حالت تهوع و استفراغ و ضعف و سرگيجه امانم را بريده است. بابا برايم دارو خريده اما خوب نمي شوم. مي گويد بايد آزمايش بدهم، بايد خون

بدهم. ضجه مي زنم كه نـــــه، نمي خوام. من حالم خوبه، به خدا خوب مي شم. قول مي دم تا فردا خوب بشم. اما خودم هم خوب مي دانم حرف

هايم بي فايده است و پدرم كاري را كه گفته انجام مي دهد. يواشكي به سراغ تلفن مي روم و با غم و اندوه با كيان تماس مي گيرم .در سريع

ترين زمان ممكن خودش را مي رساند. چهره ي غرق اشك مرا كه مي بيند نگاه پرسرزنشي به پدر و مادرم مي كند. به سمتم مي آيد و دستان

كوچكم را در دست مي گيرد . هق هق كنان مي گويم :

- كيان آزمايش نه، آزمايشگاه نه، خون نه !

آرام مي گويد :

- باشه، باشه، هر چي تو بخواي .

با چشمان اشكيم نگاهش مي كنم :

- راست مي گي كيان؟ نمي ريم؟

لبخندي به رويم مي پاشد و مي گويد :

- آره عزيز دل كيان. اگه تو نخواي نمي ريم .اما من يه پيشنهاد بهتر دارم، بيا يه معامله كنيم .

چشمكي مي زند و ادامه مي دهد :

- فردا صبح خودم مي يام دنبالت و با هم مي ريم آزمايشگاه ...

سريع چهره ام را در هم مي كشم. با دست اخم بين دو ابرويم را باز مي كند و مي گويد :

- صبر كن، حرفم هنوز تموم نشده. با هم مي ريم آزمايشگاه، تو خون مي دي. اگه حتي يه ذره دردت اومد ...

مي گويد :

- حتي يه ذره، قول ميدم برات رژ لب بخرم. هر رنگي و هر چندتايي كه خودت دوست داشته باشي. تازه بعدش مي برمت هرجا كه دلت بخواد .

هر چي هم كه بخواي واست مي خرم. اما اگه دردت نيومد، يعني تو شرط رو باختي و بايد يه كاري كني .

لپم را مي كشد و زمزمه مي كند .

- هرچند كه مطمئنم من برنده مي شم، اما خوب بد نيست به رژ لب هم فكر كني .

از وسوسه خريدن رژ لب نمي توانم بگذرم و قبول مي كنم .

وقتي نوبتم مي شود و اسمم را صدا مي كنند وحشت زده و ملتمسانه نگاهش مي كنم. هر دو دستش را مي گيرم ،لبخند مطمئني مي زند و مي گويد :

- خودت رو واسه گاز آماده كن !

وقتي وارد اتاق مي شويم و لوله هاي متعدد پر از خون را روي ميز مي بينم بغضم مي تركد. بلوزش را چنگ مي زنم و التماس مي كنم :

كيان نمي خوام، رژلب نمي خوام، تو رو خدا بريم !

روبرويم زانو مي زند و اشك هايم را پاك مي كند و مي گويد :

- تو حرف منو باور نداري؟ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ قول مي دم دردت نياد .اصلا يه كاري ...

روي صندلي مي نشيند و با دست روي پايش مي زند :

- بيا بشين اين جا روي پاي خودم. اين طوري ديگه هيچي نمي فهمي .

خب، اين پيشنهاد بهتري است.

- هيس، تموم شد عزيزم .تموم شد عمرم !

جرات ندارم به دستم نگاه كنم. پنبه را برايم نگه مي دارد و بلندم مي كند، مي پرسد :

- درد داشت؟

شرط و شروط يادم رفته. در حالي كه هنوز بغض دارم صادقانه مي گويم نه .چشمانش برق مي زند و تا زمان نشستن توي ماشين هيچي نمي گويد .

موهايش را مرتب مي كند و مي گويد :

-در داشبورد رو باز كن .

با افسوس مي گويم :

- ولي من كه شرط رو باختم !

در حالي كه اخم كرده، استارت مي زند و مي گويد :

- خدا مي دونه تا كي بايد به تو باج بدم. فقط توي اتاق خودت اجازه داري ازشون استفاده كني. واي به حالت اگه خارج از اون جا رنگي روي لبت

ببينم. حالا كجا دوست داري بريم؟

- واي كيـــان؛ عاشقتـــــم !

هفده سالم است .

تنها در محوطه ي كوي قدم مي زنم. چهار شب است كيان را نديده ام .فقط تلفني حالم را مي پرسد. درس خودش و من را بهانه مي كند، اما من

باور نمي كنم! ديروز آن قدر دلتنگش بودم كه رفتم دم دانشكده اش. مي دانستم كلاسش چه ساعتي تمام مي شود. هوا خيلي سرد بود، اما ديگر

طاقت نداشتم. از دور ديدمش، من كيان را از هزار كيلومتري بين هزاران نفر هم تشخيص مي دهم. با شوق به سمتش دويدم ،اما دست دختري

در دستش بود و مي گفتند و مي خنديدند. در ماشينش را براي او باز كرد و گاز داد و رفت !

كيان مرا، جلوه را نديد !

شكنجه بيش از اين ،كه پيش چشم خودت كسي كه سهم توست به ديگران برسد؟

وا رفتم. از درون سوختم و از بيرون يخ زدم. عشق كيان تقسيم شده و كوچك ترين سهمش براي من است. تازگي ها وقتي پيش من مي آيد

همش با گوشي اش ور مي رود. مرتب اس ام اس بازي مي كند يا مي رود بيرون و حرف مي زند. با كسي كه نمي دانم كيست، اما از صداي

نازكش كه از پشت گوشي به گوشم مي رسد، متنفرم !

ديگر مرا بغل هم نمي كند. مي گويد زشت است، بزرگ شده اي. من ربطش را نمي فهمم. مگر آدم هاي بزرگ بغل نمي خواهند؟

روي نيمكت روبروي پنجره اتاق كيان مي نشينم. چراغش روشن است، اماخودش را نمي بينم. اسمش را زمزمه مي كنم. هزاران بار ،

كيان...كيان...كيان !

اشك هايم سرازير مي شوند. صورتم يخ كرده اما قلبم مي سوزد. سوز هوا وحشتناك است !

صداي نفس زدن هاي كسي توجهم را جلب مي كند. سريع اشكم را پاك مي كنم. كاوه پندار پسر دكتر پندار از همكاران پدرم، با كاپشن و

شلوار ورزشي مقابلم ايستاده و با تعجب نگاهم مي كند. از سرخي صورت و نفس زدن هايش معلوم است كه مشغول دويدن بوده. چشمانش را

تنگ مي كند و مي گويد :

- جلوه خانوم شماييـن؟ تو اين سرما چرا اين جا نشستين؟ چيزي شده؟

حوصله اش را ندارم. آهسته بر مي خيزم و زير لب مي گويم :

- نه چيز مهمي نيست، با اجازه تون !

چهار روز است از گلو درد نفسم در نمي آيد ،حتي نمي توانم آب دهانم را قورت مي دهم. ديشب تا صبح مامان پاشويه ام كرد. هر بار چشم باز

مي كنم اميدوارم كيان را ببينم، اما او حتي يك تماس هم نگرفته. از اين همه بي مهري قلبم فشرده مي شود .

روز پنجم احساس مي كنم بهترم. روي تخت نشسته ام و پاهايم را دراز كرده ام. هنوز احساس لرز مي كنم، دارم سوپي را كه مامان برايم آماده

كرده را با بغض مي خورم كه در اتاق باز مي شود و اندام ورزيده كيان را در چهارچوب در مي بينم .

دلم مي لرزد، دستم هم! سرم را پايين مي اندازم و خودم را مشغول سوپم نشان مي دهم. وارد مي شود و در را مي بندد و با سرخوشي مي گويد :

- به به خانوم خوشگله ي خودم كه زبونش رو يه موش كوچولويي مثل خودش خورده. احوال وروجك من چه طوره؟ مريض نبينمت، بهتري نفس؟

بدون اين كه نگاهش كنم زير لب مي گويم :

- مرسي .

لبه ي تختم مي نشيند و با تعجب مي گويد :

- فقط همين؟

- اوهوم

هر دو ابرويش را تا آخرين حد ممكن بالا مي برد. صدايم مي زند :

- جلوه !

آرام مي گويم :

- لطفا برو بيرون كيان، برو و ديگه هيچ وقت اين جا نيا !

از روي تخت بلند مي شود و همزمان قلب من هم از جا كنده مي شود. كيان مغرور است، اگر واقعا برود؟ كيان برود و ديگر نيايد؟

تمام قدرتم را به كار مي گيرم كه سرم را بلند نكنم و رفتنش را نبينم. آن قدر گردنم را خم كرده ام كه چانه ام با يقه ي لباسم مماس شده .

صدايش را مي شنوم :

- اگه تو بخواي مي رم خاله سوسكه، ولي اولش بايد بدونم چي شده و علت دلخوريت چيه؟

انگار منتظر همين سوالم. اشكهايم روان مي شوند. با هر بار پلك زدن هزار قطره اشك فرو مي ريزد !

با وجود گرفتگي دماغم بوي عطرش را حس مي كنم. كنارم نشسته، او هم پاهايش را دراز مي كند و دستانش را دور شانه ام حلقه مي كند و مرا

به سمت خودش مي كشد. حريصانه در آغوشش فرو مي روم و دستم را روي سينه اش مي گذارم. كابوس تمام مي شود، سرما خوردگي نابود مي

شود، دلخوري ها فراموش مي شوند، قلبم از زندان آزاد مي شود و صداي نوازشگرش مرهم مي شود، آرام بخش !

آرام مي شوم. سرم را بالا مي گيرد .فاصله ام با چشمانش در كمترين حالت ممكن است. موهايم را مرتب مي كند و آهسته مي گويد :

- من فدات، اين اشكا رو اين جوري هدر نده. آخه چته تو؟ چي شده؟ چرا از دست من ناراحتي؟

دلم مي خواهد همان جا بخوابم. دوباره مي پرسد :

- جلوه، خانومي ،عزيزم ،بگو از چي دلخوري؟ كيان چي كار كرده كه دل كوچولوي تو اين طوري شكسته؟

خواب آلود مي گويم :

- من اين همه مريض بودم، حتي يه زنگ هم نزدي حالم رو بپرسي. همش مي گي درس دارم، درس دارم؛ اما دروغ مي گي. هر روز با دوست

دخترات مي ري بيرون و ديگه منو دوست نداري. من خيلي غصه مي خورم كيان، از نبودنت غصه مي خورم. مي خوام بغلت كنم، نمي ذاري و مي

گي زشته! چرا زشته كيان؟ چرا؟

كمي فاصله مي گيرد .طوري كه بتواند مستقيم در چشمانم نگاه كند. مبهوت و متعجب است .

- من بهت سر نزدم؟ من حالت رو نپرسيدم؟ من روزي سه بار مي اومدم اين جا، روزي ده بار زنگ مي زدم و تو همش خواب بودي.. دو بار

خودم پاشويت كردم. از مامانت نپرسيدي؟ اون هيچي بهت نگفت؟ مگه مي شه من از حال تو بي خبر بمونم؟ آخه دورت بگردم، من كل دوست

دخترام رو فداي يه تار موت مي كنم. اگه كمتر مي ريم بيرون فقط به خاطر اينه كه تو سال ديگه كنكور داري. و بايد بشيني سر درس و مشقت. وگرنه دل منم روزي هزار بار تنگت مي شه و هوات رو مي كنه.. اين هم از اين و اما نكته بعدي؛ من كي گفتم نيا تو بغلم؟ فقط ازت خواستم

جلوي بقيه رعايت كني. تو بزرگ شدي و واسه ي خودت خانومي هستي. ديگه كسي به تو به چشم يه بچه نگاه نمي كنه و وقتي تو محوطه ي

كوي مي پري تو بغل من، فردا هزار تا حرف واست در ميارن. من مي دونم كه احساس تو به من يا احساس خودم به تو چيه؛ ديگران كه نمي

دونن! تو هر وقت بخواي آغوش من به روت بازه.، ولي جايي كه چشم هرز و دهن مفت نباشه !

حواسم به حرفاش نيست، اصلا اهميتي ندارد كه به من سر زده يا نه! دوستش را بيشتر از من دوست دارد يا نه! در جمع بغلم مي كند يا

نه! تمام حواس من به سينه پهني ست كه نمي خواهم از آن جدا باشم و مثل ماهي دور افتاده از آب، مثل پرنده ي دور از آشيان، مثل نوزاد دور

از سينه مادر دست و پا مي زنم. دردم را مي فهمد، مي خندد و دستانش را به رويم باز مي كند .

حتي به عزرائيل هم لبخند مي زنم، وقتي سر بر سينه ي تو دارم !

هجده سالم است .

كيان روبروي لپ تاپ نشسته و چشم به صفحه اي دوخته كه لاك پشت وار لود مي شود. من روي تخت نشسته ام و جرات نمي كنم به سمت

كامپيوتر بروم. ضربه هايي كه كيان با انگشتش به ميز مي زند نشان دهنده استرسش است.اما لبان و چشمانش مي خندند و مرتب سر به سرم

مي گذارد. ضربان قلبم خيلي تند شده، خيلي! دستم را رويش مي گذارم.ضربانش كاملا محسوس است. صداي كيان را مي شنوم :

- چيه كوچولو؟ نكنه استرس داري! با اون وضع درس خوندنت تازه نگرانم هستي؟ نهايتش يه رشته كشكي تو يه شهر دوغي قبول مي شي و مي

ري ديگه! اين كه استرس نداره .

به حرف هايش نمي خندم. حوصله ندارم يادآوري كنم كه خودش انتخاب رشته كرده و اجازه نداد به جز رشته هاي بالا و تاپ تهران چيزي

انتخاب كنم. بلند مي شوم و كنارش قرار مي گيرم .

- نگاهش كن تو رو خدا. عين ميت شده! چته دختر؟ اي بابـــا !

آب دهانم را قورت مي دهم و به زور مي گويم :

- چرا اين لود نمي شه؟ دارم مي ميرم كيان. قلبم داره مياد تو دهنم. نيگا !

دستش را مي گيرم و روي قلبم مي گذارم. انقباض مچش را حس مي كنم. رنگ به رنگ مي شود. دستش زير دستم آتش مي گيرد .چشمانش

سرخ شده، بلند مي شود و دستش را عقب مي كشد. خيره در چشمانم مي گويد :

- تو كي مي خواي بزرگ شي دختر؟

دلخوري اش را درك نمي كنم. خودم را لوس مي كنم و با ناز در آغوشش مي خزم. قلب من آرام مي گيرد ،اما ضربان او به هم مي ريزد .مثل

هميشه آرام و ريتميك نيست. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم :

- من نمي خوام بزرگ شم. اگه قيمت اين بزرگ شدن دوري كردن از تو باشه هميشه بچه مي مونم. بدون تو هيچي نمي خوام ! كيان !

سبزي چشمانش تيره شده، آن قدر تيره كه به سياهي مي زند. دستش را بالا مي آورد و روي گونه ام مي گذارد و زير لب مي گويد :

- ديوونم نكني خيليه !

با صداي گرفته اش به خودم مي آيم :

- نكشي خودت رو اين قدر استرس داري. كنكور و مخلفاتش رو بي خيال شده رفته تو رويا. بيا اين جا خانوم دكتر

اين بار از شدت ذوق خودم را در آغوشش پرت مي كنم و در حالي كه بالا و پايين مي پرم ،موهايش را به هم مي

ريزم و او هي مي خندد. كيان مي خندد، اما نگاهش غمگين است. سبزي چشمش تيره است. كيان نگران است، كيان رنجيده است. اين كيان،

كيان نيست. اين كيان، خوشحال نيست !

نوزده سالم است .

با خستگي بندهاي كتانيم را باز مي كنم و وارد خانه مي شوم .

مي خواهم مستقيم به اتاقم بروم اما صداي عمه نعيمه توجهم را جلب مي كند. به سمت آشپزخانه مي روم و گوش مي ايستم .

- ديگه موندم چي كار كنم. به خدا كم آوردم. هر چي منو پدرش باهاش حرف مي زنيم اون حرف خودش رو مي زنه. پاشو كرده تو يه كفش و

مي گه مي خوام برم، مي خوام مستقل باشم و نمي خوام بيشتر از اين زحمت بدم. حرفاش عين نيشتر تو قلبم مي ره .انگار هميشه خودش رو تو

اون خونه مثل مهمون مي ديده .حسرت موند به دلم يه بار بهم بگه مامان! تو بگو الهه جون ما واسش كم گذاشتيم؟ كمتر از پدر و مادر خدا

بيامرزش بوديم؟ مادرش كه مثل خواهر بود برام، به خدا تو اين سالا بچه اش رو روي تخم چشمام گذاشتم. ما كه قسمتمون نبود بچه دار شيم .

كيان زندگيمون رو از اين رو به اون رو كرد. حالا مي خواد بذاره بره، خدايا چه كار كنم !

لرزش زانوهايم وحشتناك است. دستم را به ديوار مي گيرم .صداي مامان را مي شنوم .

- واي خدا، به جلوه چي بگيم؟ حرف حسابش چيه آخه؟ چي مي خواد؟

عمه با هق هق مي گويد :

- چه مي دونم والا، مي گه مي خوام با ارث پدرم كار كنم تا وقتي كه تخصصم رو بگيرم .من نمي دونم اينا چه ربطي به تنها زندگي كردن داره .

حرفش يه كلامه، مي خوام برم! الان هم تو خونه نشسته داره وسايلش رو جمع مي كنه .

ديگر هيچي نمي فهمم، نمي دانم چه طور كفشهايم را مي پوشم. بندش را نبسته ام كه صد بار هم سكندري مي خورم. اما تا خانه ي عمه يكسره

مي دوم. دستم را روي زنگ مي گذارم و يكسره فشار مي دهم. صداي كيان را از آيفون مي شنوم !

- جلوه؟ چيه؟ چته؟ چي شده بيا بالا ببينم !

جلوي در ورودي ايستاده. اشك نمي گذارد خوب نگاهش كنم. موهايش توي پيشاني اش ريخته، لباس هايش مثل هميشه مرتب نيست. كيان

من آشفته است! اين را از سرخي چشمانش مي فهمم. با قدم هاي لرزان به سمتش مي روم. انگار دليل پريشاني ام را مي داند، چون هيچي نمي

پرسد. تنها دستانش را باز مي كند و وجود خسته ام را در خودش حل مي كند. در را با پايش مي بندد.صورتم را در

دست مي گيرد ،تاب نگاهش را ندارم. زار مي زنم و هزار بار مي گويم :

- نه كيان، نه... نه... نه... نه... نه ...

مقنعه ام را از سرم در مي آورد و موهايم را باز مي كند.

اشك هايم را با پشت دستم پاك مي كنم و در حالي كه لب هايم مي لرزد مي گويم :

- دروغه مگه نه؟ تو نمي ري! تو اين كار رو با من نمي كني. تو منو تنها نمي ذاري ،بگو كيان، بگو !

از چشم هايش همه چيز را مي خوانم. ناباورانه نگاهش مي كنم .

سرش را بين دستانش مي گيرد و باز هم سكوت مي كند. جلوي پايش زانو مي زنم. اشك هايم بي محابا فرو مي ريزند. سرم را روي زانويش مي

گذارم. دستش را روي موهايم مي كشد، ناله مي كنم !

- نكن اين كاررو كيان. اگه بري من مي ميرم ،من بدون تو دق مي كنم !

آهسته مي گويد .با صداي از هميشه بم ترش .

- چرا با خودت اين جوري مي كني نفسم؟ مگه من كجا مي خوام برم؟ توي همين شهرم و هر وقت بخواي مي تونی بياي پيشم. اصلا مي خواي يه

معامله كنيم؟ !

حرفش را قطع مي كنم و داد مي زنم :

- نـــــه! ديگه نه! سر اين يكي معامله نمي كنم. ديگه باج نمي گيرم. اين يكي نه، هر چي بهم بدي نمي خوام فقط نرو! همين رو مي خوام .

سرش را عقب مي برد و چشمانش را مي بندد. ملتمسانه مي گويم

- اصلا يه كار ديگه مي كنيم،منم با خودت ببر. با هم زندگي مي ،ها؟ چي مي گي؟ خونه زندگيت رو مرتب مي كنم. تو

كه غذا درست كردن بلد نيستي ،گشنه مي موني؛ من برات آشپزي مي كنم. باشه كيان؟ بگو باشه !

چشمانش را باز مي كند. نگاهش غمگين است، معني نگاهش را خوب مي دانم. نه، قلبم

مي شكند. قلبم از اين همه سنگدلي مي شكند. كيان چه طور مي تواند اين قدر بي رحم باشد. چه طور مي تواند اين حال خراب را ببيند و دم

نزند، باور نمي كنم. اين كيان جديد باورم نمي شود، بلند مي شوم. عقب عقب مي روم نمي دانم در چشمانم چه مي بيند كه سراسيمه به سمتم مي

آيد .دستانم را جلويش مي گيرم، يعني نيا جلو! يعني فاصله ات را حفظ كن. برق اشك را در چشمان گربه ي بي رحمم مي بينم. عقبگرد مي كنم

و با تمام توانم پا به فرار مي گذارم. از اين همه بي رحمي و بي انصافي فرار مي كنم، از كيان و دل سنگش فرار مي كنم، از كيان و آغوش گرمش

فرار مي كنم، از كيان و بوي عطرش فرار مي كنم، از كيان و دستان نوازشگرش فرار مي كنم، از كيان و هرچه كه مربوط به كيان است فرار مي

كنم. فرار مي كنم و مي روم در حالي كه صداي ابي در تمام خانه پيچيده است !

شبي با خيال تو هم خونه شد دل

نبودي نديدي چه ويرونه شد دل

نبودي نديدي پريشونيام و

فقط باد و بارون شنيدن صدام و

غمت سرد و وحشي به ويرونه مي زد

دلم با تو خوش بود و پيمونه مي زد

دلم با تو خوش بود و پيمونه مي زد

هفت روز از رفتن كيان مي گذرد. هفت روز از حبس خانگي من هم، هفت روز از تهي شدنم، بي خود شدنم ،يخ زدنم، آتش گرفتنم !

فرداي روزي كه رفت دوام نياوردم. آدرس خانه اش را از عمه گرفتم. آن سر شهر بود، خيلي دور! برايش گل خريدم، شيريني ناپلئوني كه

دوست دارد، رفتم و زنگ زدم، نبود! پشت در ماندم، نمي توانستم برگردم، تا نمي ديدمش نمي توانستم. ساعت چند بود؟ چهار؛ مي دانستم

كلاس ندارد پس حتما زود بر مي گردد. ماندم و گل و شيريني هم در دستم بود. دستانم يخ زده، اما گل و شيريني را رها نكردم. انگار پاهايم

هم بي حس شده اند، مگر ساعت چند است؟ هشت! كجايي كيانم؟ كجايي؟

حتي صداي موتور ماشينش را هم مي شناسم. سريع به سمتش برگشتم، پشت درختي خودم را قايم كردم. مي خواستم سورپرايزش كنم، گل ها

كمي پلاسيده شده اند اما مهم نيست وقتي داخل شويم آن ها را در آب مي گذارم و دوباره شاداب مي شوند. كيان پياده مي شود، دلم ضعف مي

رود براي آن قد و بالا! قدمي جلو مي روم، اما همان صداي ظريف نفرت انگيز متوقفم مي كند !

-كيان اين جا يخ زده بيا دستم رو بگير مي ترسم بيفتم .

مگر يك دفعه هوا چه قدر سرد شد كه اين طوري به لرزه افتاده ام؟

ظريف نفرت انگيز خودش را در آغوش كيان من رها كرد.

تعريف علمي مرگ چيست؟ نفس نكشيدن؟ من از زنده بودن فقط نفس كشيدنش را دارم .

براي به زانو در آوردنم، تو از مرگ حتي جلو مي زني !

در خانه بسته شد. فرو ريختم، مثل آوار بر سر خودم و دوباره مرا نديدي كيان، جلوه را نديدي !

گل و شيريني را روي پله خانه اش مي گذارم و با حسرت دستي به دستگيره در مي كشم و مي روم. دستانم از سرما كبود شده، پاهايم كرخت

شده اند؛ من چه طور به خانه رسيدم؟ من چه طور نمردم؟

چند بارآمده پشت در اتاقم، در را قفل نکرده ام؛ اما اذن ورود هم ندادم. به همه گفته ام نمي خواهم ببينمش. زنگ زد، ده ها بار، به همه گفته ام

نمي خواهم صدايش را بشنوم. اس ام اس هايش را نخواندم. نتوانستم پاکشان کنم، اما بازشان هم نکردم و نهايتا گوشي ام هم مثل خودم

خاموش شد. ورشکسته شده ام، اين چيز کمي نيست. کيان همه چيز من بود، همه کس من بود و من همه چيز و همه کسم را از دست داده ام. از

چهار سالگي به بعد هيچ وقت حتي هفت ساعت هم بي کيان نبوده ام، اما امروز روز هفتم است !

امروز روز هفتم است. از اتاق بيرون مي روم، دوش مي گيرم ،صبحانه مي خورم. گفته بود بدون صبحانه از خانه بيرون نزن. آرايش مي کنم ،

گفته بود خارج از اتاقت آرايش نکن. آن موقع چند سالم بود؟ ده سال؟ الان چند سالم است؟ نوزده سال! تا امروز خارج از اتاقم آرايش نکرده

ام ،من بدبخت ساده لوح !

آرايش مي كنم، آن قدر كه مي فهمم خيره كننده شده ام! پالتوي كوتاه سفيدم را با شلوار جين، كيف و بوت مشكي مي پوشم و از خانه بيرون

مي زنم. امروز كيان هم در آن دانشكده كلاس دارد؛ روزش را مي دانم، ساعتش را هم، استادش را مي شناسم و تمام همكلاسي هايش را هم !

هنوز هفت نشده، هوا سرد است. اما انگار آتشي كه از دل من بلند مي شود برف ها را هم آب كرده. قدم زنان به سمت دانشكده مي روم. اكثر

روزها اين مسير را با كيان مي آمدم. دستم را زير بازويش مي انداختم و او غر مي زد كه نكن، مي بينند، زشت است؛ و من بدبخت ساده لوح

هرگز به اين فكر نكردم كه كيان از چه چيز اين قدر هراس دارد؟

همكلاسي هايم به استقبالم مي آيند ،با لبخند تشكر مي كنم. امروز كلاس هيستولوژي داريم ،با دكتر ماهان نيك نژاد! استاد جوان و خوش قيافه

اي كه نود درصد دانشكده عاشقش هستند. به سمت سالن هيستولوژي مي روم. از بوي عطرش نفسم مي گيرد ،سرم را بلند مي كنم. كيان،

مبهوت نگاهم مي كند. به تيپ و قيافه ي جديدم! دستش را از نرده جدا مي كند و به سمتم مي آيد ،اما سرما و يخ زدگي از دستان كبود شده و

پاهاي كرختم تا پشت چشمانم رسيده .از سرماي نگاهم يخ مي زند و در جا متوقف مي شود. با چه قدرتي از كنارش گذشتم؟ نمي دانم! به پشت

در سالن هيستولوژيِ كه مي رسم صداي ضعيفش را مي شنوم .

- جلوه؟

مي ايستم، اما بر نمي گردم. نزديك مي شود و دوباره مي گويد :

- جلوه؟

هر دو دستم را مشت مي كنم با تمام قدرت، قلبم تير مي كشد و زير لب مي گويم :

- جلوه مرد كيان! ديگه هيچ وقت سراغش نيا .

دروغ نبود، اما با چه قدرتي اين را گفتم نمي دانم !

امان ...

امان... امان ...

از روزهايي

كه دلت از خدا هم پره !

كلاس هنوز شروع نشده است اما دكتر نيك نژاد حضور دارد. آهسته سلام مي كنم. با ديدن من ابروهايش بالا مي رود، اما به جز جواب سلامم

چيزي نمي گويد .

گوشه اي مي نشينم دور از همه. حوصله ندارم، خدا حوصله ندارم، خدا !

صداي رساي دكتر نيك نژاد در كلاس مي پيچد :

- خب بچه ها امروز قراره در مورد بافت عضلاني صحبت كنيم .

سعي مي كنم تمركز كنم. بايد به زندگي برگردم و به دهان استاد زل مي زنم. لب هايش تكان مي خورند، اما صدايش به گوش نمي رسد و

دوباره تمركز مي كنم !

- عضلات مخطط مثل بافت قلب ...

خب اين قسمتش كه به درد من نمي خورد، قلب كو؟

خنده ام مي گيرد از اين طرز تفكر خودم. چه پزشك قابلي شوم من !

اين بار جدا تمركز مي كنم و تا پايان كلاس حواسم را به درس مي دهم، اما هر چند لحظه يك بار، بي اختيار ،آه سوزاني از نهادم بلند مي شود .

در كه باز مي شود كيان را مي بينم، توي راهرو ايستاده و با همكلاسيش كاوه پندار صحبت مي كند. مي خواهم طوري از كلاس بيرون بروم كه

نبينتم، اما آن قدر هولم كه دسته كيفم به تريبون گير مي كند و تمام وسايلم پخش زمين مي شود. عصبي به خرابكاري ام نگاه مي كنم و استاد را

مي بينم كه خم مي شود كيفم را در دست مي گيرد .سريع به خودم مي آيم .

- شما زحمت نكشين آقاي دكتر، خودم جمع مي كنم .

لبخند گيرايي روي لبش نشسته. كنارش مي نشينم و كيفم را از دستش مي گيرم .همان طور كه دستش را روي زانو گذاشته نگاهم مي كند و مي گويد :

- پدرتون گفت ناخوشين؟ بهتر شدين؟

- مرسي دكتر، بهترم .

به سرعت وسايلم را جمع مي كنم و از در خارج مي شوم. كيان مقابل در ايستاده، اما حواسش به من نيست. روي صورت ماهان نيك نژاد زوم

كرده. از كنارش رد مي شوم .

واي خدا قلبم !

دلم مي خواهد از دانشكده بيرون بروم. فضايش سنگين است، اما با صداي نگين متوقف مي شوم. نفس زنان خودش را به من مي رساند و از

گردنم آويزان مي شود و بريده بريده مي گويد :

- واي دختر كجايي تو؟ چرا دانشگاه نمياي؟ موبايلت رو چرا خاموش كردي؟ نمي گي نگرانت مي شيم! هر روز حالت رو از بابات مي پرسيدم.

گفت سرما خوردي! آره؟ مي خواستم بيام عيادتت بابات گفت نه. مي گفت مريضيت شديده منم مبتلا مي شم .

خنده ام مي گيرد .

دستي به صورت گرد و سفيدش مي كشم و مي گويم :

- يه نفسي بكش خفه نشي عزيزم .آره مريضيم خيلي شديد بود، ولي خدا نكنه تو هيچ وقت اين جوري مريض شي !

بي توجه به حرفم نگاهي به سرتاپايم مي كند. انگار تازه متوجه تغييراتم شده. با كنجكاوي مي پرسد :

- جلوه خبريه؟ چه قدر عوض شدي! چه قدر خوشگل كردي ،چه خبره شيطون؟

در دل مي خندم. نه، هيچ خبري نيست. فقط تازه فهميده ام رنگارنگ بودن و شيك پوشيدن چه قدر در تنها نماندن آدم ها موثر است !

- نه بابا چه خبري؟! گفتم يه تنوعي تو ظاهرم بدم دلتون وا شه .

باز هم بوي عطر لعنتي. خدايا تو كه همه چيزم را گرفته اي اين حس بويايي لعنتي را هم بگير .بو نزديك مي شود، صداي قدم هايش عذاب آور است !

- خانوم كاوياني .

با تعجب بر مي گردم .

- كاوه !

تو هم از اين عطر مي زني؟

خودم را جمع مي كنم .

- بفرماييد آقاي دكتر .

مقدار زيادي كاغذ كپي شده را مقابلم مي گيرد .پرسشگرانه نگاهش مي كنم. لبخندي مي زند و مي گويد :

- اين جزوه ها مال اين يك هفته غيبتتونه. مطمئن باشين كامل تر از جزوه هاي همكلاسي هاتونه .

خوب اين يعني چي؟ هم متوجه غيبتم شده، هم برايم جزوه آماده كرده! چه طور يك دفعه اين قدر مهربان شده؟ يعني ممكن است كار كيان

باشد؟ يعني او خواسته كه اين كار را بكند؟ جمله بعديش آب سرديست بر وجودم .

- البته پسر عمه تون مخالف بود و مي گفت خودتون بايد تاوان تنبليتون رو بدين ،اما من دلم نيومد !

پوزخندي بر لبم مي نشيند :

من اين روزها تاوان خيلي چيزها را پس مي دهم، تنبلي هم جزوش !

جزوه را از دستش مي قاپم و سريع تشكر مي كنم .

زودتر از اين جا برو و اين عطر لعنتي ات را هم با خودت ببر .

در محوطه يخ زده ي كوي قدم مي زنم. تنها، خيلي تنها، مدت هاست كه كياني نيست تا در اين مسير همراهيم كند. از اين همه سخت جاني

خودم تعجب مي كنم. چه طور بدون كيان تاب مي آورم؟ شالم را محكم به دور خودم مي پيچم، اما درد من سرماي هواي بيرون نيست. يخچال

وجودم، سردم مي كند. به سمت نيمكت محبوبم مي روم، همان كه مقابل پنجره ي كيان است. همان پنجره اي كه روزهاست چراغش خاموش

شده! برف روي نيمكت آب شده، مي نشينم و به پنجره ي سياه چشم مي دوزم. بي پلك زدن، مستقيم و خيره! صدايش در گوشم مي نشيند ،

موش كوچولو و گرماي آغوشش را به خاطر مي آورم، ضربان كوبنده و منظم قلبش و چه طور اين همه مدت طاقت آورده ام؟ تا كي مي توانم

تحمل كنم؟ دلم تنگ شده كيان، خيلي زياد !

يه جوري دلم تنگ مي شه برات كه محاله بتوني تصور كني. گمونم نمي توني حتي خودت جاي خاليت رو تو دلم پر كني .

چشمم مي سوزد، پلك مي زنم و گرمي اشك پوست يخ زده م را نوازش مي كند. زمزمه مي كنم :

- خدايا چه قدر طول مي كشه تا حالم خوب شه؟ چند روز ديگه؟ چند ماه ديگه؟ چند سال ديگه؟

- از دست خدا كاري ساخته نيست تا وقتي خودت نخواي حالت خوب نمي شه !

هراسان به سمت صدا بر مي گردم. دكتر نيك نژاد با فاصله كمي كنارم نشسته. چه طور متوجه آمدنش نشدم؟

خودم را جمع و جور مي كنم :

- سلام آقاي دكتر، ببخشيد اصلا نفهميدم كي اومدين !

لبخند مي زند، جذاب و منحصر به فرد .

- تا وقتي تموم هوش و حواست به اون پنجره ي تاريكه متوجه هيچي نخواهي شد .

حوصله ي نصيحت شنيدن ندارم. گوشم از پند و اندرز هم پر است و با بي حوصلگي زير لب ببخشيدي مي گويم. مي خواهم بروم، اما صدايش

متوقفم مي كند .

- خونه من همين ساختمون كناريه .هر شب از پنجره ي اتاقم مي بينمت، عزاداري بس نيست؟

از اين پرسش بي مقدمه جا مي خورم .

- يه كم فكر كن و ببين به خاطر چي داري خودت رو اين قدر عذاب ميدي؟ يه اسباب كشي ساده؟ اين همه درد و غصه و ناراحتي و افسردگي به خاطر همينه؟

از لفظ اسباب كشي ساده حرصم مي گيرد .به سلامتي از همه چيز هم كه خبر دارد! دلم مي خواهد جواب دندان شكني بدهم، اما او استادم است و جرات نمي كنم .

نمي دانم از حرص است يا سرما كه دندان هايم به هم مي خورند. مي فهمد، سري به نشانه تاسف تكان مي دهد و كاپشنش را روي دوشم مي

اندازد. آهسته مي گويم :

- پدرم از شما خواسته كه نصيحتم كنين؟

ابروهايش را بالا مي دهد ،يعني تعجب كرده !

- پدرت چرا بايد همچين چيزي رو از من بخواد؟

نگاهش مي كنم و هيچي نمي گويم .نفسش را بيرون مي دهد و مي گويد :

- همون طور كه گفتم خونه من همين جاست و هر شب از اين پنجره مي بينمت. از اون جايي كه اين اتاق قبلا متعلق به دكتر حسامي بوده و از

حرکات و رفتارت کاملا مشخصه که از رفتنش و نبودنش ناراحتي؛ لازم نيست کسي چيزي بگه، چهره ات به اندازه کافي گويا هست اما به هر

حال بدون اين چاره ي کار نيست و اگه مي خواي حالت خوب بشه اين راهش نيست !

مستاصل نگاهش مي کنم، ادامه مي دهد :

- تو نمي توني کسي رو که دوست داري اسير و زندوني کني. انساني که حس اسارت داشته باشه ديگه توي قلبش جايي واسه دوست داشتن نمي

مونه و کيان نياز به استقلال داشت. به عنوان کسي که سال ها تو خونه ي يه زن و مرد غريبه زندگي کرده بود حق داشت که بخواد بره. درسته

که سربار کسي نبود، اما اين حس اذيتش مي کرد و من بهش حق مي دم، تو هم همين کار رو بکن. اگه دوستش داري به خواستش احترام بذار ،

در ضمن تا اون جايي که من مي دونم حس کيان به تو کاملا برادرانه بود، پس اگه اون رو با دختري در حال شيطنت مي بيني اسم اين کارش رو خيانت نذار !

چه قدر تيز بود اين ماهان نيك نژاد! درست به هدف زده بود، وسط قلب من !

از گرمي نفسش به خودم مي آيم ،صورتش را نزديك آورده .

- اين وسط يه سوال پيش مياد ،حس تو به كيان چيه؟

بي فكر، بي تامل، بي تعمق و فقط براي حفظ غرورم سريع پاسخ مي دهم :

- كيان مثل برادرمه .

لبخندي روي لب هايش مي نشيند و زمزمه مي كند :

- خوبه !

از جا بلند مي شود و دستش را به سمت من مي گيرد :

- بلند شو يخ زدي ،دستات سياه شده از سرما !

به دستش نگاه مي كنم. دو دلم، اما خب او استادم است و يازده سال از من بزرگ تر است. دستم را در دستش مي گذارم و بلند مي شوم. چه

دستان بزرگ و گرمي دارد. لبخندي به رويم مي زند و كنارم راه مي افتد، نگاهي به قد بلندش مي كنم و آهسته مي گويم :

- سردتون نشه يه وقت، كاپشنتون رو بپوشين من نمي خوام .

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

ناخودآگاه لبخند مي زنم و سرم را تكان مي دهم .

تا دم خانه همراهيم مي كند. كاپشنش را به دستش مي دهم و تشكر مي كنم، مهربان نگاهم مي كند و مي رود. از پشت به اندام مردانه و راه

رفتن پر صلابتش نگاه مي كنم، انگار حرف زدن با اين استاد خوش قيافه آرامم كرده، عجيب امشب دلم مي خواهد هيستولوژي بخوانم .

با آرامش و خيال راحت آخرين سوال را هم جواب مي دهم. برگه را بر مي دارم و بلند مي شوم دكتر نيك نژاد با لبخند خاصش نگاهم مي كند .

برگه ام را تحويل مي دهم و مي خواهم بيرون بروم كه آهسته مي گويد :

- از اين به بعد اگه خواستي تو سرما بشيني بگو لباس گرم تر بپوشم، گلوم بدجوري درد مي كنه !

شرمنده نگاهش مي كنم. چشمانش مي خندند، زيرلب مي گويم :

- معذرت مي خوام !

و از مقابل نگاهش مي گريزم .در كلاس را كه باز مي كنم، نفسم حبس مي شود .

از اين راهرو يك نفر رد شده كه عطرش همونه كه تو مي زني !

هيچ كس تو راهرو نيست، اما بوي عطر ديوانه كننده است. نفس مي كشم با تمام وجود، عجب عطر خوبي زده لعنتي !

آه مي كشم و سرم را پايين مي اندازم و به سمت در خروجي مي روم. صداي خنده كيان ميخكوبم مي كند. در يكي از كلاس ها نيمه باز است، مي

خواهم بروم، مي خواهم گذر كنم، من نمي خواهم كيان را ببينم؛ پس بايد بروم! اما چه كسي گفته فرمان هر كاري را مغز صادر مي كند؟ پس

چرا پايم پيش نمي رود؟ !

بي اراده به سمت در مي روم، بازش مي كنم. كيان و يك دختر جديد در كلاس نشسته اند. دستش را پشت صندلي دختر گذاشته و به سمتش

خم شده، با آن چشمان سبزش، با همان چشمان سبز يوزپلنگيش به او خيره شده و مي خندد. از همان نگاه هايي كه هميشه به من مي كرد! دخترك با ديدن من سريع خودش را جمع و جور مي كند و كيان متعجب از حركت او به سمت در برمي گردد .

ماتش مي برد، ماتم مي برد، خنده از لبانش محو مي شود و اشك در چشمانم جمع مي شود. عقب عقب مي روم و مي گويم :

- ببخشيد نمي دونستم كسي اين جاست .

مي خواهم بيرون بروم، از جا مي پرد و هر دو دستم را مي گيرد .بدون اين كه به دخترك نگاه كند مي گويد :

- زيبا لطف مي كني تنهامون بذاري؟ با دختر داييم كار دارم .

با هزار ناز و ادا و پشت چشم نازك كردن از كلاس بيرون مي رود .

بعد از خروج دختر از كلاس در را با پايش مي بندد. انگار مي ترسد دستم را ول كند فرار كنم. به در مي چسبم، در چشمانم خيره مي شود و

تمام اجزاي صورتم را با ولع نگاه مي كند. دستش را روي گونه ام مي كشد و زمزمه مي كند :

- جلوه، جلوه ي من !

جاي انگشتانش روي پوستم مي سوزد، قفسه ي سينه ام به شدت بالا و پايين مي رود.

- جلوه، آروم عزيزم ،آروم، ترسيدي؟

از من؟ از كيان؟

نمي توانم پوزخندم را كنترل كنم. ترس نيست؟ نمي فهمي؟

- چرا اين كار رو مي كني جلوه؟ منو به چه گناهي از خودت مي روني؟ چرا اون روز كه اومدي دم خونه ام بهم زنگ نزدي؟ چرا اون همه تو سرما تو خيابون موندي؟

حرف هاي ماهان در سرم زنگ مي زند، حس كيان برادرانه ست سه بار پشت سر هم. لبخند نصف و نيمه اي زدم :

- من كسي رو نمي رونم، فقط زيادي آويزون زندگيت شده بودم. سعي دارم ياد بگيرم مستقل زندگي كنم و روي پاي خودم بايستم. تو هم كمكم كن، كمكم كن فراموشت كنم داداش !

حس مي كنم الان است كه چشمانش از كاسه بيرون بزند. سرخي صورتش وحشتناك است، نفسش به داغي نفس اژدهاست و با عصبانيت مي گويد :

- اين مزخرفات چيه جلوه؟ تو چه مرگته؟

دستانم را آزاد مي كنم. بغضم در حال انفجار است، مي خواهم بروم، نمي گذارد و مي خواهد در آغوشم بكشد. نمي گذارم و خودم را از امن

ترين جاي دنيا محروم مي كنم !

اشك هايم روان مي شود، التماس مي كنم .

- نكن كيان! اين كار رو با من نكن، بذار زندگيم رو بكنم. داري نابودم مي كني !

ناباورانه نگاهم مي كند .

با حسرت عطرش را به جاي اكسيژن فرو مي دهم و از كلاس بيرون مي روم .

پل بود اما ريخت، گل بود اما مرد، عمر منم قد عشقت تحمل داشت !

بوي بهار زودتر از هر جا توي محوطه ي كوي پيچيده .اواخر اسفند است و هوا گرم تر شده؛ اما هنوز دستان من سرد است. هر چه دستكش مي

پوشم، از كيسه آب گرم استفاده مي كنم؛ حتي به شوفاژ مي چسبانمش بي فايده است. دستانم گرم نمي شوند، انگار به تبعيت از قلبم دستانم

هم منجمد شده اند. دانشگاه تعطيل شده. در جاده ي سنگفرش شده كوي قدم مي زنم و از دور كاوه را مي بينم، نمي دانم چرا بي دليل از اين

آدم بيزارم. شايد به خاطر نگاه هاي خيره و نه چندان پاكش، شايد به خاطر صراحت كلامش در تعريف از زيبايي من، شايد هم به خاطر عطري

كه مي زند و من از اين عطر روي لباس كاوه متنفرم !

دلم مي خواهد مسيرم را كج كنم اما سريع خودش را به من مي رساند. لعنت به اين بوي عطرت، لعنت !

- احوال زيباي خفته !

اين كي اين قدر با من صميمي شد كه نفهميدم؟

اخم هايم را در هم مي كشم و زير لب تشكر مي كنم. مي خواهم از كنارش رد شوم كه راهم را سد مي كند. كلافه نگاهش مي كنم، مي خندد .

- بابا چرا اين قدر از من گريزوني؟ با از ما بهترون كه خوب مي پري !

آمار كثافت كاري هايش را دارم، از يك پشه ماده هم نمي گذرد. منظورش از بهترون را هم خوب مي دانم، دكتر نيك نژاد را مي گويد .چند بار

ما را در حال قدم زدن با هم ديده است. با نفرت رويم را بر مي گردانم و مي گويم :

- كافر همه را به كيش خود پندارد !

و قدم هايم را به سمت خانه تند مي كنم. از معدود روزهايي است كه پدر و مادرم هر دو خانه هستند و اين طوري كنار هم روي مبل نشسته اند .

اين لبخند مرموز روي لب هايشان هم عجيب به نظر مي رسد، انشاالله به من ربطي ندارد. آهسته سلام مي كنم و قصد اتاقم را مي كنم. مادر

صدايم مي زند و مي خواهد كه بنشينم، بي حوصله اطاعت مي كنم. به هم نگاه مي كنند و انگار ترديد دارند كه كدام شروع كنند و پدرم به حرف مي آيد :

- عزيز بابا، امشب مهمون داريم، مي خواستيم تو هم در جريان باشي .

خب، به من چه؟ سكوتم احتمالا همين معني را داشت. مامان نگاهي به بابا مي كند و حرف پدر را ادامه مي دهد .

- دكتر نيك نژاد قراره بيان .

جالب مي شود، دكتر نيك نژاد؟ اين جا؟

- قراره واسه خواستگاري بياد و از بابات اجازه گرفته واسه امشب .

تعجب مي كنم، اما هيچ حس خاص ديگري ندارم. بي تفاوت مي گويم :

- باشه، مي رم حاضر شم .

همين !

ماهان تنها آمده، البته مي دانم خانواده اش ايران نيستند و پدرش فوت كرده؛ مادر و خواهرش هم كانادا زندگي مي كنند.مثل همیشه مرتب و

شيك و جذاب است و البته خوش صحبت. از چهره ي پدر مشخص است كه چه قدر به اين ازدواج تمايل دارد و از چشمان مادر هم تحسين مي

بارد. خب واقعا چه كسي مي تواند از ماهان نيك نژاد ايراد بگيرد .مدرك، موقعيت اجتماعي ،پول، قيافه و از لحاظ اخلاقي هم كه همه تاييدش ميكنند. به خواست پدر به اتاق من مي رويم تا صحبت كنيم .

روي تخت مي نشينم، او هم پشت ميز كامپيوترم. بعد از كيان هيچ مردي آن جا ننشسته. كيان، باز هم كيان !

نگاهي به در و ديوار اتاقم مي كند و مي گويد :

- از اين پيشنهاد تعجب نكردي؟

صادقانه مي گويم :

- نه .

خنده اش مي گيرد :

- يعني انتظارش رو داشتي؟

دوباره مي گويم :

- نه !

دستش را روي ميز مي گذارد و با دقت نگاهم مي كند :

- پس چي؟

پوفي مي كنم و با بي حالي مي گويم :

متوجه بي حوصلگيم مي شود و مي گويد :

سكوت مي كند، منتظر نگاهش مي كنم .

- شايد بخواي بدوني چرا تو رو انتخاب كردم. صادقانه بگم مي دونم كه تو عاشق من نيستي و منم عاشقت نيستم، اما ازت خوشم مياد .خونواده

خوبي داري كه كامل مي شناسمشون، تحصيل كرده اي ،خوشگلي ،آروم و متيني. احساس مي كنم كنارت مي تونم به آرامش برسم. راستش

واسه ازدواج عجله دارم چون از تنهايي خسته شدم. خوشحال مي شم با ديد مثبت به اين قضيه نگاه كني و چون فكر مي كنم توانايي خوشبخت

كردنت رو دارم. من انتظارات عجيب و غريبي از همسرم ندارم و فقط دنبال يه زندگي آروم و شادم. چيز بيشتري نمي خوام !

ازدواج، خيلي وقت است كه به اين قضيه فكر مي كنم و مي خواهم به شكلي خودم را از اين شرايط وحشتناك نجات دهم. كمبود آغوش كيان

بيچاره ام كرده، نياز به يك جايگزين دارم! كسي كه اين خلا را پر كند و تنها ملاك من براي ازدواج همين است .

لبخند مي زنم و دركمال آرامش مي گويم :

- جواب من مثبته دكتر. دليلي واسه مخالفت وجود نداره، مطمئن باشين منم انتظارات عجيب و غريبي از شما نخواهم داشت .

و در دل مي گويم :

-فقط مثل كيان باش، همين !

روز سوم فروردين بله عقد را در حالي مي گويم كه تا آخرين لحظه چشمانم به در است. چشم به راه كيان، اما نيامد. به عمه گفته بود با چند تا ازدوستانش به كيش مي روند و عمه ادايش را در آورد، گفته: مي خوايم بريم عشق و حال، و تلفني تبريك سرسري به من گفت و... والسلام !

امروز مطمئن شدم كه حس كيان به من حتي برادرانه هم نيست، و فقط دلسوزي و احساس مسئوليت بود كه از وقتي رفته همان را هم بي خيال

شده. خدايا كمك كن اشكم سرازير نشود! كمك كن خدا !

فكر مي كنم من غمگين ترين دختر دنيا در روز عقدم هستم .

ماهان دستم را مي گيرد و حلقه تك نگين گران قيمت را در دستم مي اندازد. اين حلقه انگشتم را در بر گرفته يا گلويم را؟ چرا از پوشيدنش

حس خفگي دارم؟ صداي كل كشيدن و شادي ميهمان ها مثل پتك بر سرم فرود مي آيد. حتي اگر كوچك ترين اميدي بود كه روزي دوباره

آغوش كيان به رويم باز شود، امروز با اين تصميم عجولانه ام تمام راه ها را به رويم بستم .

فكر مي كنم من تنها دختري در دنيا هستم كه به محض گفته بله ي عقدش پشيمان مي شود .

خدا را شكر كه عروسي آخر شهريور است ،وقتي كه مادر و خواهرش به ايران مي آيند .آهسته زير گوشم مي گويد :

- نرقصيم خانومي؟

در دلم فغان مي كنم .

- نـــــه !

صورتم مي خندد و لب هايم مي گويند :

- برقصيم .

- چرا اين قدر به هم ريختي؟ استرس داري؟

نفسم از اين همه نزديكي به يك مرد غريبه مي گيرد ،غريبه؟ هـــــه، از امشب اين مرد محرم ترين فرد زندگي من است، اما براي مني كه تا

اين سن در آغوش كيان بزرگ شده ام اين تماس بدني، اين نزديكي و اتفاقاتي كه ناشي از اين محرميت رخ خواهند داد چه قدر وحشتناك به

نظر مي رسند! ماهان تيز است، پزشك است و تمام هورمون هاي بدن مرا مي شناسد، تمام حالات مرا مي فهمد و در حالي كه حلقه دستانش را

تنگ تر مي كند مي گويد :

- چيزي واسه ترسيدن وجود نداره و تا زماني كه تو نخواي هيچ اتفاقي نمي افته، حتي اگه ده سال طول بكشه! بعدش هم ما كه الان عقديم ،قول

مي دم تا زمان عروسي حسابي بهم عادت كرده باشي ،نگران هيچي نباش و به هيچي هم فكر نكن. باشه؟

به چشمان مهربانش لبخند مي زنم و او در جواب ميهمانان كه مرتب مي گويند :

- عروس دوماد و ببوس، دوماد عروس و ببوس ...

بوسه نرم و ملايمي بر پيشانيم مي نشاند. چه قدر خوب كه ماهان اين قدر فهميده و بزرگوار است !

آخر شب كه ميهمانان مي روند به اتاقم مي روم تا از شر اين لباس و آرايش مزاحم خلاص شوم. روي تخت مي نشينم و به حلقه ام خيره مي

شوم. اين حلقه يعني اين كه الان ماهان شوهرم است. شوهر! حس بدي از اين كلمه پيدا مي كنم.از دستم خارجش مي كنم و روي پاتختي ميگذارمش. روشن و خاموش شدن صفحه گوشيم توجهم را جلب مي كند، يك پيام جديد. بازش مي كنم و با ديدن اسم كيان به حال مرگ مي كشاندم .

- خوشبخت بشي موش كوچولو !

همين كافي است تا مقاومتم در هم بشكند و اشك هايم سرازير شوند. تو چه قدر بي رحمي كيان، چه قدر بي رحمي! گوشي را پرت مي كنم، با

تمام وجود، با نفرت، با خشم، تاجم را در مي آورم و موهايم را باز مي كنم. با زيپ لباسم درگيرم كه ضربه اي به در مي خورد و ماهان وارد مي

شود. هول مي كنم، جلو مي آيد و اخم هاش در هم مي رود. دستي به لبش مي كشد و مي گويد :

- چي شده؟ چرا گريه مي كني؟

دوباره روي تخت مي نشينم. چه غلطي كردم خدايا! از اين به بعد براي هر حركتم بايد جواب پس بدهم! كنارم مي نشيند، با فاصله. سكوت

كرده، نگاهش مي كنم و چشمانش روي گوشي متلاشي شده ثابت مانده. مي ترسم از اين كه چيزي بفهمد، مي ترسم، بايد حواسش را پرت كنم

و خودم را به سمتش مي كشم. آهسته مي گويم :

- ماهان زيپ لباسم گير كرده. كمكم مي كني؟

مشكوك نگاهم مي كند و مي گويد :

- به خاطر اين كه گريه نمي كردي؟ ها؟

نگاهش رنگ مهرباني مي گيرد .موهايم را پشت گوشم مي زند، اشك هايم را پاك مي كند و با آرامش در آغوشم مي كشد. قلبم مي ايستد، به

معناي واقعي مي ايستد. نفسم قطع مي شود، مي فهمد و با دستش بين دو شانه ام را ماساژ مي دهد.عطرش خوش بوست، اما عطر كيان چيز

ديگريست! كيان بدون عطر هم گيجم مي كند. لعنت به تو كيان، مي دانم نبايد به او فكر كنم ،مي دانم حتي گذشتن يادش از ذهنم هم ممنوع

است اما نمي توانم، نمي شود، نمي توانم، خدا مرا نمي كشي؟

صدايش در گوشم مي نشيند :

- مگه نگفتم به هيچي فكر نكن. آمادگي نمي خواد كه! اگه هم بخواد اين قدر آروم پيش مي ريم كه آمادگيش رو هم پيدا كني. نمي فهمم چرا

اين قدر خودت رو عذاب مي دي؟ از چي اين قدر مي ترسي؟
من اون قدرا هم كه فكر مي كني وحشي و ترسناك نيستم !

جمله ي آخرش را با خنده مي گويد .به اين همه مهرباني لبخند مي زنم و با چشمان اشكي نگاهش مي كنم. دستش به سمت زيپم مي رود و با

يك حركت بازش مي كند. وحشت زده با هر دو دست از جلو لباسم را مي گيرم كه نيفتد. از اتاق بيرون مي رود. لعنت به تو كيان، خدا كي مرا مي كشي؟

بين خواب و بيداريم ،گرمم است، خيلي! انگار وسط جهنمم.چشمانم را به زحمت بازمي كنم. ماهان گوشي طبي در گوشش است، دارد معاينه مي كند. جدي و دقيق. ناله اي مي كنم، مي فهمد كه بيدارم. نبضم را

مي گيرد و ترمومتر را زير زبانم مي گذارد. به دور و برم نگاه مي كنم.مامان و بابا نگران و منتظر به من چشم دوخته اند و باز هم كيان نيست !

من مريضم و كيان نيست. صداي ماهان را مي شنوم :

- بدجوري تاكي كارده*.آريتمي* شديدي داره و تبش هم بالاست .

*تاكي كاردي: ضربان بالا و غير عادي قلب

*آريتمي: ضربان نامنظم قلب

بلوزم را پايين مي كشد و كمكم مي كند بنشينم. مشتي دارو در حلقم مي ريزد و دوباره مي خواباندم .

آهسته مي گويد :

- عصبيه، چيز مهمي نيست تا يكي دو ساعت ديگه خوب مي شه .

بقيه حرف هايش را نمي فهمم. خوابم مي برد يا بي هوش مي شوم، نمي دانم !

اين بار كه چشم باز مي كنم، اتاق در تاريكي فرو رفته و ماهان روي صندلي نشسته و با حلقه من كه ديشب درش آوردم بازي مي كند. بلند مي

شوم، دلم مي خواهد دوش بگيرم .متوجهم مي شود، لبخند كمرنگي مي زند و مي گويد كجا؟

- حموم .

سري تكان مي دهد و مي گويد :

- خوبه، تا تو بري و بياي منم غذات رو ميارم واست .

از اتاق بيرون مي روم. مادرم با ديدنم از جا مي پرد. آهسته مي گويم :

- حالم خوبه مامان .

دوش آب يخ هم از سوزش تنم كم نمي كند. حوله ام را مي پوشم و به اتاقم بر مي گردم. ماهان به سمتم مي آيد و كلاه حوله ام را سرم مي كند

و آب موهايم را مي گيرد .روي تخت مي نشينم، ظرف غذا را به دستم مي دهد. ميل ندارم، اما براي فرار از اصرارهاي ماهان چند لقمه مي خورم.

ظرف غذا را روي ميز مي گذارم و دوباره دراز مي كشم. ماهان روي صندلي نشسته و نگاهم مي كند .

- نمي خواي لباسات رو بپوشي؟ اين جوري سرما مي خوري خانوم كوچولو !

از اين لفظ بيزارم! بغضم مي گيرد ،وقتي مريض بودم همين جوري مي گفت خانوم كوچولو! چه قدر كمش دارم. رو به ماهان مي كنم و با لب هاي ورچيده مي گويم :

- ماهان؟

مي آيد و لبه تخت مي نشيند و آهسته مي گويد :

- جونم؟

چشمانم را مي بندم و مي گويم :

بغلم كن !

آرام مي گويد :

-حوله ات خيسه ،رختخوابت خيس شده سرما مي خوري .

زمزمه مي كند :

- من اين جام تا خوابت ببره، با خيال راحت بخواب !

بغضم مي شكند. اشكم قطره قطره روي پيراهن سفيدش مي چكد. سكوت محض !

تو چه قدر صبوري ماهان نيك نژاد! چه قدر محجوبي كه هيچ به رويم نمي آوري. من مي دانمكه تو همه چيز را مي داني !

تو چه قدر مظلومي ماهان ...

تو چه قدر بدبختي جلوه ...

بيدار مي شوم، با رخوت و سستي. نور آفتاب تا وسط اتاق كشيده شده. كش و قوسي به بدنم مي دهم و آرام بلند مي شوم.

. ماهان درست ترين

مثل يك شوهر و از اين همه مناعت طبعش لبخند روي لبم مي نشيند انتخاب براي من بود .

سريع لباس مي پوشم و از اتاق بيرون مي روم. بابا روي مبل نشسته و كتاب مي خواند، مامان با تلفن صحبت مي كند.پدرم بلافاصله كتابش را مي

بندد و به سمتم مي آيد و با نگراني مي گويد :

- جلوه ي بابا، عزيز بابا، بهتري خانومي؟

لبخند مي زنم. بعد از مدت ها از ته دل !

- خوبم بابايي .

مامان هم گوشي را قطع مي كند و در آغوشم مي كشد :

- الهي من دورت بگردم، چي شدي يهو ماماني؟ از ديروز تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم. اگه ماهان نبود من و باباتم از دست رفته بوديم .

مي گويم :

- الان خوبم ماماني، اين چند روز خيلي تحت فشار و استرس بودم و احتمالا به خاطر همون بوده .

رهايم مي كند و به سمت آشپزخانه مي رود و در همان حال مي گويد :

- برم زودتر ناهار رو آماده كنم، ساعت دوازده است از وقت صبحانه گذشته. از ديروز تا حالا هيچي نخوردي .

پشت پنجره مي ايستم و به فضاي رويايي و بهاري محوطه نگاه مي كنم. صداي بابا را مي شنوم :

يكي دو ساعت پيش ماهان اومد اين جا، يه سر زد و ديد خوابي رفت. يه زنگ بهش بزن، خيلي نگرانته !

بدون اين كه رويم را برگردانم مي گويم :

- ديشب چه ساعتي رفت؟

- يكي دو ساعت بعد از اين كه تو خوابيدي. كلي منو مامانت رو دلداري داد، وقتي پاي بچه در ميونه حتي پزشك هاي كهنه كاري مثل من هم

دست و پاشون رو گم مي كنن. اگه ماهان نبود ممكن بود تشنج كني !

به سمت تلفن مي روم، يادم مي افتد كه من شماره ي همسرم را حفظ نيستم و با شرمندگي شماره اش را از بابا مي گيرم و تماس را برقرار مي

كنم. صداي جدي اما گرمش در گوشي مي پيچد :

- جانم؟

دوباره حس شرم به تنم مي دود :

- سلام ماهان .

ملايم تر مي گويد :

بهتري انشاا...؟

- سلام جلوه خانوم گل، حالت چه طوره؟

نگفت عزيزم ،نگفت نفسم، نگفت عمرم خيلي خودماني ،نه خيلي رسمي و انگار دارد با دختر همكارش كه خيلي هم از

خودش كوچك تر است و از قضا دانشجويش هم هست حرف مي زند، همين !

آهسته تر از قبل مي گويم :

- ممنون، بهترم. تماس گرفتم که هم تشکر کنم هم این که بگم حالم خوبه .

در ته صدایش خنده موج مي زند. خنده هم دارد، امروز برایش لفظ قلم حرف مي زنم .

- خيلي هم عاليه ،پس برو حاضر شو ميام دنبالت واسه ناهار مي ريم بيرون. تا ده دقيقه ي ديگه اون جام. فعلا !

و قطع مي كند. حتي نظرم را هم نپرسيد و گفت برو حاضر شو، كاملا دستوري! يعني اين هم از عوارض اختلاف سني زياد است يا اين كه كلا من

حساس شده ام و بي خودي گير مي دهم؟

راس ده دقيقه مي رسد. من هم آماده ام، هر چي مامان گفت دستي به سر و رويت بكش قبول نكردم. حوصله ندارم، اصلا

با پدر و مادرم دست مي دهد و كاملا جدي حال مرا مي پرسد و رو به پدرم مي گويد :

- اگه اجازه بدين جلوه رو با خودم ببرم بيرون يه دوري بزنيم،واسه روحيه اش هم خوبه .

پدرم با تحسين نگاهش مي كند و مي گويد :

- اجازه جلوه ديگه دست خودته، خيلي هم ممنونيم كه اين قدر به فكرشي .

بي اختيار اخم هايم در هم مي رود. اين هم از طرز صحبت كردن پدر تحصيلكرده ي ما! پزشك متخصص مملكت، استاد دانشگاه انگار در مورد

يك اسب حرف مي زند كه فروخته شده و از اين به بعد اختيارش دست صاحب جديدش است .

ماهان هم فروتنانه مي گويد :

خواهش مي كنم، صاحب اختيار شماييـن .

عصبي دستش را مي كشم و مي گويم :

- بريم ديگه، دير شد !

با تعجب نگاهم مي كند. قيافه ي درهم مرا كه مي بيند دوزاريش مي افتد. تو هم ديگه زيادي باهوشي ماهان خان !

دستم را فشار مي دهد و آهسته مي گويد :

- شما اول برو حلقه تو بپوش، بعد مي ريم .

با گيجي نگاهش مي كنم، دست چپش را بالا مي آورد و مال خودش را نشان مي دهد و مي گويد :

- حلقه خانوم، حلقه !

با حرص به اتاقم مي روم و در دلم داد مي زنم :

- خدا غلط كردم .

با خونسردي كمربندش را مي بندد و در حالي كه آينه را تنظيم مي كند مي گويد :

- دوست دارم هميشه تو دستت ببينمش، ديگه درش نيار !

حرص زده مي گويم :

- اين الان يه دستوره؟

بدون اين كه هيچ تغييري در اجزاي صورتش ايجاد شود با همان خونسردي اعصاب خردكنش مي گويد :

- نه دستور نيست، جزو قوانينه و احترام به قانون هم انجام وظيفه است انتظار نداشته باش به خاطر اين قضيه ازت خواهش كنم .

يعني چه اتفاقي قشنگ تر و دلچسب تر و ميمون تر از اين كه شوهري با آي كيوي بالاي دويست داشته باشي و تا بخواهي بگويي ف او

فرحزادش را هم رفته و برگشته باشد!؟

حرص مي خورم، آي حرص مي خورم، بند كيفم را در دستم مشت مي كنم و به بيرون خيره مي شوم. در حالي كه لبخند عميقي روي لبش نشسته مي گويد :

- اين قدر عصباني نباش و بگو كجا دوست داري بريم؟

پوزخند صداداري مي زنم و مي گويم :

- چه عجب ،يه بار نظر ما هم پرسيده شد !

نيم نگاهي مي كند و همچنان خونسردانه مي گويد :

- نظر شما هميشه پرسيده مي شه، حالا به جاي بد قلقي و لجبازي بگو كجا رو دوست داري؟ اگه اين بار هم جواب ندي بر مي گرديم خونه و

مجبور مي شي خودت غذا درست كني .

رويم را بر مي گردانم و شانه هايم را بالا مي اندازم و مي گويم :

- يه درصد فكر كن من واسه تو غذا درست كنم! فرقي نمي كنه كجا مي ري ،برام مهم نيست كجا غذا بخورم، فقط زودتر برو يه جايي چون

گشنمه .

باز هم لبخند مي زند و بي صدا حركت مي كند. زير چشمي به رانندگي اش نگاه مي كنم، با دست چپش كنترل فرمان را در دست گرفته و دست

ديگرش را روي دنده گذاشته، در حالي كه كيان با دست راستش فرمان را مي گرفت و دست چپش را روي پنجره مي گذاشت. هر وقت هم مي

خواست دنده را عوض كند فرمان را رها مي كرد. ژست كيان قشنگ تر بود. اوف، باز هم مقايسه !

با اخم پشت ميز مي نشينم. او هم كتش را در مي آورد و براي شستن دستش به سمت دستشويي مي رود. خب، انگار حتي موقع شستن دست

هم حلقه را نبايد درآورد! كلافه ام، گشنه هم هستم، منو را بر مي دارم و غذايم را انتخاب مي كنم. بر مي گردد، آستين پيراهنش را بالا زده و

رگ هاي برجسته ي دستش بدجوري خودنمايي مي كند. دكمه بالايي پيراهنش را باز گذاشته و كمي از موهاي سينه اش ديده مي شود. گردنش خالي از هر نوع زينتي بود، برخلاف كيان كه هيچ وقت گردنبندش را از خودش دور نمي كرد. سياهي چشمانش به صورتش ابهت داده، جبروتي

كه گاهي ترسناكش مي كند. موهايش قهوه اي خيلي تيره است آن قدر كه گاهي به سياهي مي زند. پوستش گندمگون است، با پوست برنزه و

چشمان سبز كيان مقايسه مي كنم، نه قابل قياس نيستند و دو تيپ كاملا متفاوتند. با صداي محكمش به خودم مي آيم :

- اگه ديد زدن تيپ و قيافه من تموم شده، غذات رو انتخاب كن .

هول مي شوم، خون به صورتم مي دود و با دستپاچگي مي گويم :

- من جوجه مي خورم .

سفارش دو پرس جوجه مي دهد و بعد از رفتن گارسون چشمكي به من مي زند و مي گويد ! :

- خجالت نكش، حق داري شوهر خوش تيپ داشتن حواس پرتي كنی

زير لب خودشيفته اي مي گويم كه باعث مي شود با صداي بلند دستم مي دهد :

- كليد خونه ي منه، پيشت باشه ممكنه لازمت بشه .

گفت خونه من، نگفت خونمون! چه قدر اين مرد عجيب است .

- در ضمن موبايلت رو هم ديشب رديف كردم و گذاشتم روي خاموشش كن نه به در و ديوار بكوبش، مي

خوام هميشه در دسترس باشي !

نمي دانم چرا از اين همه تحكم بغضم مي گيرد ،آهسته مي گويم :

- اين هم جزو قوانينه؟

موشكافانه نگاهم مي كند و مي گويد :

- آره، جزو قوانينه! هر چند كه من گفتم لطفا .

خدا لعنتت كند كيان، اين چاه را تو برايم كندي !

سرم را پايين مي اندازم و با حلقه ام ور مي روم. دلخوري ام را مي فهمد، اما هيچ نمي گويد .اشتهايم را هم از دست داده ام. به زور نوشابه چند

لقمه فرو مي دهم. مي فهمد، باز هم هيچ نمي گويد. اگر كيان بود با روش هاي خاص خودش از دلم در مي آورد و نمي گذاشت اين طوري با

بغض غذا بخورم، اما اين مرد خونسرد روبرو كه به صورت كاملا اتفاقي شوهرم هم هست، بدون هيچ واكنشي با آرامش هر چه تمام تر غذايشرا مي خورد و دريغ ،دريغ ،دريغ از حتي يك نيم نگاه به نوعروس يك روزه اش! آخرين قلپ نوشابه اش را كه مي خورد مي گويد :

- اگه تموم شده بريم از سه صبح بيمارستان بودم، خيلي خسته ام !

پس كل ديشب را نخوابيده ،چه اصراري بود با اين شرايطش براي ناهار بيرون بياييم؟

بدون هيچ حرفي كيفم را بر مي دارم و بدون اين كه منتظرش شوم از رستوران بيرون مي روم. از دور قفل ماشين را مي زند و سوار مي شوم و به

خيابان زل مي زنم. اول در عقب را باز مي كند و كتش را مي گذارد، بعد سوار مي شود و بدون حتي يك كلمه به سمت خانه مي رود. به نيمرخش

نگاه مي كنم، نه عصباني ،نه ناراحت و انگار فقط خسته است، من و آزردگي ام هيچ تاثيري بر حالاتش ندارند. مقابل خانه ي خودش مي ايستد، با

لجبازي مي گويم :

- چرا اومدي اين جا؟ منو ببر خونه ي خودمون !
- ماشين را خاموش مي كند و مي گويد :
- خونه خودت اين جاست .

دستانم را به سينه مي زنم و محكم سر جايم مي نشينم. پياده مي شود و كتش را بر مي دارد، فكر مي كنم مي خواهد برود، اما دور مي زند و در مي آورد :

درسمت مرا باز مي كند

- پياده شو، فكر نكنم صورت خوشي داشته باش ببرمت داخل. اما مطمئن باش اگه همين الان پياده نشي اين كارو مي كنم .

پيشاني اش قرمز شده از خشم، از چشمانش مي خوانم كه شوخي ندارد به هيچ وجه! از جلوي در كنار مي رود و من پياده مي شوم و مثل جوجه

اردك پشت سرش راه مي افتم. در خانه را باز مي كند و اول مرا داخل مي فرستد. نفس عميقي مي كشم و روي اولين مبل خودم را رها مي كنم. جا سوييچي و بسته اي كه دستش است را روي اپن مي گذارد و به ي بزرگ و شيكي دارد و نسبت به مال ما نوسازتر و

دلبازتر است. خيلي هم خوش سليقه وسايلش را چيده! ست مبلمان و ناهار خوري و پرده اش كرم قهوه اي ست، فرش ابريشمي گردويي رنگي

هم روي پاركت قهوه اي سوخته اش انداخته، وسايل صوتي و تصويري همه مشكي اند و روي ديوار عكسي از يك منظره فوق العاده وجود دارد ،

روي در قاب عكس تصويري از مادر و خواهرش قرار داده، روي ميز پا مبلي و اپن كتاب هاي مختلف و قطور پزشكي به چشم مي خورند. از

رواني و تسلطش بر مباحث هم معلوم است كه استاد اهل مطالعه و آپديتي است. مانتو و روسريم را در مي آورم و روي دسته مبل مي گذارم ،

دوست دارم بلند شوم و چرخي در خانه بزنم اما غرورم اجازه نمي دهد. بيرون مي آيد ،دوش گرفته و اصلاح كرده. لبخند كمرنگي به من مي زند

و به سمت آشپزخانه مي رود. بسته ي روي اپن را كه الان متوجه مي شوم ظرف غذاست از پلاستيكش خارج مي كند و داخل يخچال مي گذارد و مي پرسد :

- چاي مي خوري؟

به سردي مي گويم :

- نه، ميل ندارم .

صبر مي كند تا آب چاي ساز جوش بيايد. ليپتوني توي ليوان مي اندازد و كمي آب جوش رويش مي ريزد و با فاصله از من روي مبل ولو مي

شود. در كمال آرامش چايش را تا انتها مي خورد و بعد از جايش بلند مي شود و در حالي كه به سمت اتاقش مي رود مي گويد :

- من يكي دو ساعتي مي خوابم، هلاكم !

در اتاق را مي بندد و مرا مبهوت بر جاي مي گذارد :

عصبي ام، كلافه ام، حرصم گرفته و با خشم در اتاقش را باز مي كنم و داد مي زنم :

- منو آوردي اين جا كه چاي خوردن و خوابيدنت رو تماشا كنم؟ من سرم گيج مي ره، هنوز تب دارم و مي خوام برم خونه. مي خوام بخوابم !

نيم خيز مي شود و مي گويد :

- خب بيا بخواب، مگه اين جا نمي شه خوابيد؟

پوزخند صدا داري مي زنم و مي گويم :

- اين جا؟ پيش تو؟ واقعا فكر كردي همچين كاري مي كنم؟

او هم پوزخند نصفه اي مي زند و مي گويد :

- ديشب كه اين كار رو كردي؟ يادت رفته؟

حرصي مي شوم، داغ مي كنم و نمي فهمم چه مي گويم :

ابروهايش بالا مي روند تا آخرين حد ممكن، بر مي خيزد و به سمتم مي آيد. مي ترسم و عقب عقب مي روم. چشمانش را تنگ مي كند و نفس

هاي تند و داغش به صورتم مي خورند. رويم را بر مي گردانم، چانه ام را با خشونت نگه مي دارد. الان است كه فكم بشكند، زمزمه مي كند :

- نفهميدي منم؟ پس فكر كردي كيه؟ ها؟

با وحشت نگاهش مي كنم، داد مي زند :

با تته پته مي گويم :

- من... من... هيچي... به خدا... عصباني شدم... يه چيزي گفتم .

دوباره داد مي زند :

- تو غلط مي كني كه هر چي به دهنت مياد مي گي .

مچ دستم را مي گيرد و كشان كشان به سمت تخت مي برد و هلم مي دهد و در حالي كه دكمه هاي پيراهنش را باز مي كند مي گويد :

- الان كه كاملا هوشياري نه؟ حالتم كه خوبه خدا رو شكر! انشاا... تبم كه نداري تو توهم باشي؟

فريادش ستون هاي خانه را مي لرزاند :

- اين دفعه خوب دقت كن، ببين كه با كي مي خوابي !

پاهايم را داخل شكمم جمع مي كنم و خودم را به انتهايي ترين گوشه تخت مي كشانم. مغزم قفل كرده و زبانم بند آمده. مي دانم كه بايد حرف

بزنم، بايد توضيح دهم؛ چنگي به ملحفه مي زنم و با هزار بدبختي مي گويم :

- ماهان به خدا اين طوري نيست، من ديشب كاملا هوشيار بودم و مي دونستم دارم چه كار مي كنم، عصباني شدم، حرصم گرفته بود و ميخواستم لجت رو در بيارم .

پيراهنش را گلوله مي كند و با تمام قدرت به زمين مي كوبدش. رو تختي را كنار مي زند و دستم را محكم مي كشد. در آغوشش پرت مي شوم .

موهايم را از پشت مي گيرد و سرم را عقب مي برد و با خشم به چشمانم زل مي زند. وحشتم چند برابر مي شود، اين چشم ها قادر به هر كاري

هستند. قفسه حجيم سينه اش به شدت بالا و پايين مي شود، حس مي كنم موهايم دارد از ريشه كنده مي شود، بغضم مي شكند !

- ماهان تو رو خدا، غلط كردم .

سرم را با ضرب رها مي كند. انگشت اشاره اش را به طرفم دراز مي كند، مي خواهد چيزي بگويد اما پشيمان مي شود. لبه ي تخت مي نشيند ،

سرش را بين دو دستش مي گيرد و موهايش را چنگ مي زند. دستم را جلوي دهانم مي گيرم كه صداي گريه ام را نشنود. مي ترسم دوباره

عصباني شود! در خودم مچاله مي شوم و با چشمان گشاد شده به هيكل خم شده اش نگاه مي كنم. صداي همچنان خشمگينش را مي شنوم :

- تو در مورد من چي فكر كردي جلوه؟ آخه چه طور به خودت اجازه مي دي كه اين قدر منو احمق فرض كني؟ فكر مي كني نمي فهمم كه هر

حرف و حركت و رفتار منو با يكي ديگه مقايسه مي كني؟ فكر مي كني نمي فهمم مي خواي از من فقط به عنوان يه جايگزين، يه خلا پركن ،يه

ماكت بهره ببري؟ من از تو آرامش خواستم، اما تو همين دو روز اول داغونم كردي. اگه اين قدر درگير يه مرد ديگه اي چرا منو وارد اين بازي

كردي؟ گناه من اين وسط چيه كه بايد بچه بازي ها و اخم و تخم هات رو تحمل كنم؟ سن و سال من از اين ادا اطوارها گذشته جلوه، اين رو

بفهم! درسته كم سن و سالي ولي حركات و رفتارت از يه بچه دو ساله هم عجيب غريب تره. هر چي مي گم جبهه مي گيري، تا يه حرفي مخالف

ميلت زده مي شه بغض مي كني و روت رو بر مي گردوني و غذا نمي خوري ،واقعا توقع داري واسه كوچك ترين مسائل بهت التماس كنم و نازت

رو بكشم؟ امروز وقتي داشتم بر مي گشتم خونه نزديك بود پشت فرمون خوابم ببره. توي چهل و هشت ساعت گذشته سر جمع دو ساعت

شه ،يه كم ريلكس

نخوابيدم، ولي اومدم دنبال تو و گفتم ببرمت بيرون تا روحيت عوض شي ،اما جوابم چي بود؟ تو اصلا مي تونـي درك كني يه

مرد چه حسي پيدا مي كنه وقتي مي فهمه زنش تو جسم و روح اون دنبال يكي ديگه مي گرده؟ غرورش مي شكنه، له مي شه، مردونگيش زير

سوال مي ره و مردي كه مردونگيش زير سوال بره نابود مي شه! تو از اولين روز نامزديمون با من اين كار رو كردي ،نابودم كردي !

رو به من مي چرخد و ادامه مي دهد :

- منو ببين جلوه، من ماهانم، ماهان نيك نژاد! و هيچ شباهتي به اوني كه تو مي خوايش ندارم. نمي تونم مثل اون باشم، تو وجود من دنبال اون

نگرد. نمي تونم هر بار كه بغلت مي كنم تموم فكر و ذكرم اين باشه كه نكنه تو ذهنت با كسي به جز من باشي، اين رو بپذير كه تو الان يه زن

متاهلي و لازم نيست حتما به صورت فيزيكي به شوهرت خيانت كني. اگه حتي فكر مرد ديگه اي از سرت بگذره خائني. اگه نمي توني متعهد

بموني ،اگه نمي خواي ،اگه دوست نداري ،با زندگي هيچ كدوممون بازي نكن! خواهش مي كنم .

دلم مي گيرد ،از اين همه ظالم بودن خودم متنفر مي شوم. واقعا ماهان چه گناهي دارد؟ اين مرد جز لطف و محبت در حق من چه كرده كه اين

طوري غرور و هويتش را به بازي گرفته ام؟ اشك هايم به هيچ شكلي بند نمي آيند .هق هق كنان نگاهش مي كنم. دستش را توي موهايش فرو

مي كند و نفسش را پر صدا بيرون مي دهد. دراز مي كشد و يك دستش را روي چشمش مي گذارد. تمام اجزاي صورتش را از نظر مي گذرانم ،

چهره اش در هم فرو رفته و به حركات منظم قفسه سينه اش نگاه مي كنم. پتو را تا زير گردنش بالا مي كشم. تكاني مي خورد و دست آزادش

را باز مي كند و با همان چشم هاي بسته مي گويد :

- بيا اين جا و بد قلقي رو تمومش كن !

عكس العملي نشان نمي دهم. دستش را از روي چشمش بر مي دارد و نگاهم مي كند. خستگي در صورتش موج مي زند. با صدايي گرفته مي گويد :

- اذيتم نكن جلوه، خيلي خسته ام به خدا، هيچي انرژي نمونده واسم .

نگاهي بهش مي كنم و دستان بزرگش. نفس عميقي مي كشم . انگار اين را حس مي كند و پتو را روي جفتمان مي كشد. زمزمه مي كند :

- خوب بخوابي خانوم خوشگل خودم .

در صدايش هنوز رنجش را حس مي كنم، اما اين را خيلي خوب فهميده ام كه ماهان، ماهان نيك نژاد، بزرگوارتر از من و تصورات من است و به

تبعيت از خودش زمزمه مي كنم :

- ديشب حتي يه لحظه هم تو رو به جاي كس ديگه اي تصور نكردم .

هيچ نمي گويد . نگاهش مي كنم و مي گويم :

نكن!

- ماهان حرفم رو باور نمي كني؟

با همان چشمان بسته مي گويد :

- چرا باور مي كنم، بخواب و ديگه بهش فكر نكن

بين خواب و بيداري مي گويد :

- اگه زودتر از من بيدار شدي و گرسنه بودي واست غذا گرفتم، تو يخچاله. ناهار كه نخوردي !

لبخندي روي لبم مي نشيند ،محبت كردن ماهان از جنس ديگري است، اما قشنگ است !

با صداي سرفه اش بيدار مي شوم، سرم را به سمت صورتش مي چرخانم. لاي چشمانش را باز مي كند و نيمچه لبخندي مي زند و با صداي خواب آلودش مي گويد :

- اصلا در مورد بيدار شدن فكر نكن، نمي تونم چشمام رو باز نگه دارم .

كمي وول مي خورم و جايم را راحت تر مي كنم و دستي به بازويش مي كشم و مي گويم :

- ولي من ديگه خوابم نمياد ،بذار من پاشم و تو به خوابت ادامه بده .

خميازه اي مي كشد و مي گويد :

- نچ .همين جا بدون تكون خوردن بخواب، در غير اين صورت اگه كاري كني كه خوابم بپره، با اين عطري كه تو به موهات زدي و با وجود اين

دستاي شيطونت هيچ تضميني نمي دم كه سالم از اين اتاق بري بيرون .

اول يخ مي زنم و بعد گر مي گيرم .از حبس شدن نفسم پي به حالم مي برد، مي خندد. عصباني مي شوم و دست و پا مي زنم. هر دو دستم را بايك دستش مي گيرد و پاهايم را بين پاهايش گير مي اندازد و مي گويد :

- به نظرم انتخابت رو كردي !

خيره در چشمان سياه خندانش مي مانم.

دلم مي خواهد

دوش بگيرم ،دوست دارم به اتاق خودم برگردم و به ماهان كه دوباره به خواب رفته نگاه مي كنم. از جا بر مي خيزم و از اتاق بيرون مي زنم. دست و صورتم را مي شورم و به آشپزخانه مي روم، دلم ضعف مي رود. يخچال را باز مي كنم و ظرف غذا را در

مي آورم. حوصله ندارم گرمش كنم، قاشقي دستم مي گيرم و در حالي كه به سمت پنجره مي روم مشغول مي شوم. پرده قطور را كنار مي زنم و

ناگهان زلزله بر اندامم مي افتد. ماشين كيان، دم در منزل عمه! خدا كيان، كيان اين جاست! به فاصله يك ديوار از من، آن هم امروز، امروز كه

من، امروز كه من بدبخت احساس مي كنم صدايمان را شنيده و همه چيز را فهميده! نفسم قطع مي شود، خدايا با اين بند رفتن نفس گاه و بيگاه

چه كنم؟ ظرف را روي ميز مي گذارم و دستم به گلويم بند مي شود. رفلكس بلعم قطع شده و نمي توانم آب دهانم را قورت دهم. از شنيدن

صداي ماهان كه مي گويد :

- جلوه؟ چي شده؟ خوبي؟

دنيا دور سرم مي چرخد، ماهان نبايد بفهمد، نبايد، نبايد ...

سرم سنگين ...

دلم غمگين ...

دلم بگرفته از ما از شما از اين

چرا من آن چه مي خواهم نمي بينم ...

چرا من آن چه مي بينم نمي خواهم ...

خدايا مرده ام شايد... تو حاشا مي كني مرگم ...

با تعجب به ظرف غذا نگاه مي كند و به سمت پرده كنار رفته مي رود. دستش را مي گيرم و از بازويش آويزان مي شوم. روي مبل مي نشاندم ،

نبضم را مي گيرد و سري تكان مي دهد. بين دو كتفم را ماشاژ مي دهد و چند ضربه به قفسه سينه ام مي زند. نگاهش پر از سوال است. نفسم باز

مي شود، مي خواهد بلند شود، مي ترسم و دوباره دستش را مي گيرم.لبخندي مي زند و مي گويد :

- مي خوام واست آب بيارم .

آب را كه مي خورم مي پرسد :

- بهتري؟

سرم را به علامت مثبت تكان مي دهم. انگشتانم را نوازش مي كند و مي گويد :

- چرا اين جوري شدي؟

چند لحظه سكوت مي كند و ادامه مي دهد :

- من اذيتت كردم؟ آره؟ آخه حس كردم خودتم مي خواي ،وگرنه محال بود مجبورت كنم !

از اين كه حال خرابم را به آن قضيه ربط مي دهد آرام مي گيرم .

- الان جاييت درد مي كنه؟ مي خواي بريم بيرون يه هوايي بخوري؟

كمي مكث مي كند و مي گويد :

- بايد بريم پيش يه متخصص اعصاب و روان، نمي شه اين شرايط ادامه پيدا كنه .

سرم را روي شانه اش مي گذارم و زير لب مي گويم :

- نه چيز مهمي نيست، فكر مي كنم تا عادت كنم طبيعي باشه. داشتم غذا مي خوردم ،يه دفعه نفسم گرفت. الان خوبم

چانه ام را مي گيرد و سرم را بلند مي كند، جرات نمي كنم به چشمانش نگاه كنم :

- نه، طبيعي نيست. اين تاكي كاردي و ديسپنه* واسه يه ارتباطي ساده طبيعي نيست. تازه اون هم نه در حين ارتباط، بلكه دو سه ساعت بعدش .

شايد ...

از اين شايد سنكوپ مي كنم. فهميد؛ ماهان فهميد! خدا فهميد !

با وحشت به چشمان تنگ شده اش نگاه مي كنم، خيره ام شده و مردمك چشمانم دو دو مي زند. با يك حركت ناگهاني سرم را در آغوش مي گيرد و مي گويد :

- شايدم تو از من ترسيدي! آره جلوه؟ از داد و بيدادم ترسيدي؟ يا فكر كردي واقعا مي خوام اذيتت كنم؟

نفس حبس شده ام را بيرون مي دهم و بدن منقبض شده ام را رها مي كنم و با آسودگي مي گويم :

- آره، اون موقع خيلي ترسيدم، ولي الان خوبم و ديگه نمي ترسم .

زمزمه مي كند :

- ببخش منو خانومم. نبايد اين قدر تند رفتار مي كردم، بذار پاي خستگيم .

از خودم بدم مي آيد ،چندشم مي شود. كسي كه بايد بابت بدرفتاري و بي حرمتي اش عذر خواهي كند منم نه تو! مني كه هنوز از آغوش تو

بيرون نيامده در خيال كيان غرق شده بودم. من خائن، من بي وجدان !

آهسته مي گويم :

- تو منو ببخش ماهان بد كردم .

مي گويد :

- فراموشش كنيم ،باشه؟

صداي موتور ماشيني را مي شنوم و قلبم از جا كنده مي شود. كيان رفت !

- مي خواي غذات رو گرم كنم واست؟ يا مي خواي بريم بيرون يه چيز ديگه بخوريم؟

چشمانم را مي بندم و مي گويم :

- نه، اگه مي شه منو ببر خونمون. مي خوام يه كم استراحت كنم . در حالي كه از جا بلند مي شود مي گويد :

- باشه عزيزم ،منم بايد يه سر برم بيمارستان. سريع يه دوش مي گيرم و حاضر مي شم .

ماشين پر از عطرش مي شود، چشمانم را روي هم مي گذارم و از توقف ماهان مي فهمم كه رسيديم. چشمانم را باز مي كنم، كيفم را از صندلي

پشتي بر مي دارم و به ماهان كه به روبرو خيره شده و ابروهايش را در هم گره زده نگاه مي كنم. مي پرسم :

- نمياي تو؟

جوابم را نمي دهد. رد نگاهش را مي گيرم و... روي ماشين كيان قفل مي شوم .

كيان اين جاست !

ماشين را خاموش مي كند، كتش را مي پوشد و دستي به موهايش مي كشد و در حال كه سوييچ را در مي آورد مي گويد :

- اين جا ديگه واسه چي پياده نمي شي؟

كلامش طعنه دارد؟ نه، انگار هيچ حسي ندارد. نمي دانم با سر درگمي نگاهش مي كنم، لبخند مي زند، لبخند است يا پوزخند؟ نمي دانم! دستان

يخ زده ام را در هم قفل مي كنم، خم مي شود و در سمت مرا باز مي كند و آهسته مي گويد :

- برو پايين .

پياده مي شوم. در را مي بند و كيفم را روي شانه ام مي اندازم.هزار بار تكرار مي كنم، كيان اين جاست !

به سمتم مي آيد .در تاريكي شب برق چشمانش از نور ماه بيشتر به چشم مي آيد .دستم را مي گيرد و تقريبا به دنبال خودش مي كشاندم. پايم

به لبه ي پله گير مي كند و سكندري مي خورم. نگهم مي دارد و نگاه پر حرفش را به صورتم مي دوزد. دهانم خشك شده، زبانم را روي لبم مي

كشم و به جان كندن مي گويم :

- مگه نمي خواستي بري بيمارستان؟

نيشخندي مي زند، پوفي مي كند و مي گويد :

- پشيمون شدم. عرض ادب كردن به خانواده ي همسرم واجب تره. مشكلي با اومدن من داري؟

منتظر جوابم نمي ماند و دوباره دستم را مي كشد. صبر نمي كند تا من كليدم را پيدا كنم و زنگ مي زند. پدرم در را باز مي كند، بوي عطرش مثل

طوفان بر سرم آوار مي شود. از اين عطر متنفرم، متنفرم، متنفرم !

دست ماهان بازويم را در بر مي گيرد. مي دانم كه بايد بر خودم مسلط باشم، مي دانم كه ماهان نبايد بيشتر از اين شك كند، مي دانم كه كيان

نبايد بيشتر از اين مرا خرد كند و مي دانم كه، نمي توانم !

باز من ديوانه و گيجم ...

باز مي لرزد دلم ...

دستم ...

آدرنالين خونم به منتهاي خودش رسيده و ضربان قلبم را به عرش برده. كف دستانم عرق سرد كرده و مردمك چشمانم گشاد شده. نا

محسوس چند نفس عميق مي كشم و لبخندي به روي ماهان مي زنم و وارد پذيرايي مي شويم. صداي خنده ي مادر كل سالن را پر كرده و مثل

همیشه کیان سر به سرش مي گذارد و او براي اين پسر محبوب و عزيز كرده اش غش و ضعف مي كند. با ديدن ما خنده روي لبان كيان مي

ماسد. خياري را كه در دست دارد روي بشقاب مي گذارد و از جا بلند مي شود. نگاهش بين من و ماهان در گردش است. نگاهم بين تمام اجزاي وجودش اسير است !

دلم مالش مي رود براي بلندي قامت استوارش، براي اندام ورزيده و عضلاني اش، براي پوست برنزه و تيره اش، براي لب هاي خندانش، براي

چشمان هوشيار گربه ايش و براي موهاي خوش حالت و پر پشتش و دلم بهم مي خورد، از اين همه وقاحت خودم، از اين همه بي شرمي و بي

حيايي كه درست كنار شوهرم، دست در دست شوهرم نفسم براي مرد ديگري رفته است !

كه از اين بدترم باشي ...

واسه تو نفسم مي ره ...

بي اختيار به ماهان نزديك مي شوم. يك دستش را دور شانم مي اندازد و دست ديگرش را در كمال خونسردي به سمت كيان دراز مي كند. لبانشان مي خندد، اما چشمانشان مثل دو

شير نر آماده نزاع براق و خيره است. با هم دست مي دهند، رگ هاي دست هر دو برجسته شده و انگار دارند زورآزمايي مي كنند. صداي خش دار كيان بند دلم را پاره مي كند :

- به به، جناب آقاي دكتر! مي بينم كه گل در بر و مي در كف و معشوق به كام است! فكر مي كردم افتخار ديدنتون به اين زودي ها نصيبم نمي

شه، اما انگار بخت با ما يار بود .

ماهان مي خندد، خونسرد و مسلط .

- اختيار داري ،شما كم لطفي مي كني و دير به دير به ما سر مي زني. توي جشنمون هم كه قابل ندونستي تشريف بياري و آخر شب كه جلوه به

صورت اتفاقي متوجه شد نيومدي خيلي ناراحت شد !

اين يعني اين كه جلوه تا آخر شب متوجه نيامدنت نشده، آخ ماهان !

كيان هم مي خندد و مي گويد :

- خب حق بدين ،دلخور بودم. من حق برادري به گردن جلوه داشتم .

صورتش را به صورت ماهان نزديك مي كند. رگ هاي قرمز سبزي چشمانش را احاطه كرده، صدايش را پايين مي آورد و ادامه مي دهد :

- به نظرت نبايد واسه ازدواج با جلوه از من هم اجازه مي گرفتي؟ آخ كيان !

ماهان هم صورتش را نزديك تر مي برد و پوزخند صدا دارش روحم را خراش مي دهد :

- تا اون جايي كه من خبر دارم جلوه برادر نداره! نكته جالبش اين جاست كه پسر عمه اي هم نداره !

رو به من مي كند و مي گويد :

- گفته بودي كه پسر عمه واقعيت نيست درسته؟

من؟! من كي گفتم؟ مبهوت نگاهش مي كنم .

دوباره رو به كيان مي كند و مي گويد :

- بعدش هم ما هر وقت به اين گوشي شما زنگ زديم از بس سرت با خانوماي مختلف گرم بود كه كلا توجهي به مسائل مربوط به جلوه نمي كردي .

اين ديگر خارج از توانم بود. بس است ماهان، بس است !

صورتش را عقب مي كشد و با آرامش ادامه مي دهد :

- يادم نمياد هيچ وقت جلوه برات مهم بوده باشه كه الان ادعاي برادريت مي شه .

كيان مي خندد، بلند و شديد .چشمانش از شدت خشم برق مي زنند. دندان قروچه اي مي كند و مي گويد :

- من در مورد مسائل مربوط به جلوه باهات حرف نمي زدم چون ...

طاقت نمي آورم. حرفش را قطع مي كنم، با خشونت !

- بس كنين ديگه ،با هر دوتونم .

اگه باز دوباره بيام سمت چشمات

تو چشمات و رو من ببندي

نمي دوني كه دنيا تمومه برام

لحظه اي كه تو ديگه نخندي

كم مي آورم. زير اين نگاه كم مي آورم، مي شكنم و نفسم در گلو مي شكند، دوباره براي ادامه دادن حياتم به دست و پا مي افتم. زانوهايم تا مي

شوند و صداي فرياد پدر و مادرم را مي شنوم. ماهان زير بازويم را مي گيرد و چند ضربه به پشتم مي زند. يك لحظه دست كيان به سمتم دراز

مي شود و دوباره جمعش مي كند و با خشم مي گويد :

- نه اين جوري نه، ضربه نزن. قفسه ي سينه اش رو ماساژ بده .

ماهان هراسان دستش را روي سينه ام مي گذارد و چند بار فشار مي دهد. دارم خفه مي شوم، اما چشمانم در جستجوي نگاه سبزش لحظه اي از

حركت نمي ايستد. نگاه سبزي كه الان نمناك است، خيلي نمناك و زمزمه مي كند :

- نفس بكش جلوه، نفس بكش نفسم !

فرياد ماهان وحشت زده ام مي كند :

- برو بيرون كيان، برو! مسبب تموم اين مصيبت ها تويي! برو از اين جا .

نگاهم مي كند. پر از درد، پر از حسرت. مژه هايش خيس شده، دستي به صورتش مي كشد و مي گويد :

- داد نزن ماهان و بيشتر از اين نترسونش. من مي رم، ولي ديگه هيچ وقت جايي كه جلوه هست داد نزن. از صداي بلند وحشت مي كنه !

ديگر نگاهم نمي كند، كتش را بر مي دارد و مي رود. تا آخرين لحظه با نگاه بدرقه اش مي كنم. كيان رفت !

نمي دوني چشمام نداره ...

نداره ديگه طاقت رفتنت و

نمي دوني هر شب باهامه ...

باهامه فقط بوي رو پيرهن تو

يه لحظه... يه لحظه... امونم بده

امان نداد... رفت !

سوزش آمپول، بوسه ي ماهان روي پيشاني ام و صداي پدرم كه به ماهان مي گفت :

- بايد صحبت كنيم

بيدار مي شوم، هوا گرگ و ميش است. سرم به شدت درد مي كند و با خودم فكر مي كنم اين چندمين شبي ست كه در بيهوشي به سر مي برم؟

نگاهم دور اتاق مي چرخد. ماهان را مي بينم كه پشت به من، رو به پنجره ايستاده و يك دستش را به ديوار زده و بيرون را نگاه مي كند. دوباره

فكر مي كنم، اين چندمين شبي ست كه ماهان نمي خوابد؟ پتو را كنار مي زنم و مي نشينم. سرم گيج مي رود، متوجهم مي شود و با لبخند خسته

اي به سويم مي آيد .چشمانش سرخ سرخ است.كنارم مي نشيند و در حالي كه موهاي پريشانم را مرتب مي كند مي گويد :

- چيزي مي خواي؟

- ساعت چنده؟

نگاهي به صفحه ي درشت ساعت مچي اش مي كند و مي گويد :

- پنج صبح .

دستي به پيشاني دردناكم مي كشم و زمزمه مي كنم :

- تو چرا نخوابيدي؟

دستش را داخل موهايش فرو مي برد و مي گويد :

- خوابم نبرد. تب داشتي، مي ترسيدم تشنج كني. تا همين يك ساعت پيش بابا مامانتم بيدار بودن، تبت كه پايين اومد خيالشون راحت شد و رفتن .

با ناله مي گويم :

- دلم مي خواد برم حموم، ولي خيلي سرم درد مي كنه و ضعف دارم .

مي گويد :

- يه كم ديگه بخواب قول ميدم تا صبح خوب خوب باشي و اون موقع برو حموم. الان وقت خوبي نيست .

چاره اي ندارم. دوباره دراز مي كشم، پتو را مرتب مي كند و از كنارم بلند مي شود. كمي در جايم غلت مي خورم، درد سرم امانم را بريده. بي

قراريم را مي فهمد و از پلاستيك روي پا تختي ام مسكني در مي آورد و به دستم مي دهد. مي خورم و سرم را در بالش فرو مي كنم. دستش بين

موهايم مي لغزد، دلم برايش كباب است. نگاهش مي كنم و با ترديد مي گويم :

- نمي خواي بخوابي؟

لبخند ملايمي مي زند و مي گويد :

- خوابم نمياد عزيزم تو راحت باش و بخواب .

خودم را كنار مي كشم و با هزار بدبختي زير لب مي گويم :

- حداقل يه كم دراز بكش، سه شبه كه نخوابيدي .

اشاره اي به خودش مي كند و مي گويد :

- با اين لباسا؟

به زور لبخندي مي زنم و سرم را تكان مي دهم. چشمكي مي زند و مي گويد :

- از نظر شما اشكالي نداره كه حداقل پيرهنم رو در بيارم؟

و شروع مي كند به باز كردن دكمه هاي لباسش. از ديدنش به هراس مي افتم. دلم نمي خواهد اتفاق ديروز تكرار شود و تا

آخرين حد ممكن كنار مي روم. دراز مي كشد و آخيش بلندي مي گويد. به پهلو رو به من مي خوابد، چشمانم را مي بندم تا شايد بي خيال هر

حركتي شود. مي فهمد و مي خندد. مچم را مي گيرد و مرا به سمت خودش مي كشد. با بي حالي هر چه تمام تر در ميان بازوانش محصور مي

شوم، زير گوشم مي گويد :

- سعي نكن فرار كني ،من طعمت رو چشيدم، ديگه نمي تونم بي خيالت بشم !

شايد اين حرف به گوش هر دختري از هزار جمله و شعر عاشقانه گوش نوازتر باشد، اما براي من، من خسته و درمانده فقط يك معني داشت !

خيانت !

اين بار كه بيدار مي شوم آفتاب از وسط آسمان هم كه گذشته، ماهان كنارم نيست و هنوز كمي احساس ضعف دارم. از جا بلند مي شوم و سريع

خودم را در حمام مي اندازم. دوش آب گرم حالم را بهتر مي كند. از اين كه مي توانم راحت نفس بكشم خوشحالم. شامپويم را روي سرم خالي

مي كنم و موهايم را چنگ مي زنم. با شامپو بدن بارها و بارها تنم را مي شويم و آرام مي گيرم .حوله را دور تنم مي پيچم و بيرون مي روم. صداي پدرم و ماهان را از پذيرايي مي شنوم، به اتاقم بر مي گردم و موهايم را سشوار مي كشم و باز رهايشان مي كنم. تاپ ساتن صورتي و

شلوار جين سورمه ايم را مي پوشم با آرايش صورتي و سورمه اي صورتم را از بي حالي و رنگ پريدگي در مي آورم و بعد از خالي كردن شيشه

عطر از اتاق خارج مي شوم. سلام مي كنم، به نگاه خيره و پر تحسين شوهرم لبخند مي زنم و در جواب احوال پرسي پدرم صورتش را مي بوسم و مي پرسم :

- مامان كجاست؟

صدايش را از آشپزخانه مي شنوم :

- اين جام عزيزم، بيا پيشم !

مادر در آغوشم مي گيرد و صورتم را بوسه باران مي كند. صدايش بغض دارد، اما اجازه نمي دهد اشكش سرازير شود. ميز صبحانه هنوز جمع

نشده، دستم را مي گيرد و مي گويد :

- بشين عزيزم صبح آقا ماهان رفته برات جيگر خريده. خيلي ضعيف شدي ،بخور جون بگيري .

با اشتها مي خورم، انگار سال هاست كه هيچ نخورده ام. از احساس حضور ماهان سرم را بالا مي گيرم ،لبخند عميقي تمام صورتش را در بر

گرفته. مثل هميشه آراسته و مرتب است. هم دوش گرفته هم لباس هايش را عوض كرده، حسرت مي خورم از اين كه صحنه ديدن شلوار

چروكش را از دست داده ام و با دهان پر مي گويم :

- مرسي ماهان، خيلي خوشمزه است .

از آنجا كه معمولا توي جمع در قالب جدي و خشكش فرو مي رود، تنها به لبخندي اكتفا مي كند و مي گويد :

- نوش جون .

از اين كه كت پوشيده مي فهمم كه آماده رفتن است، اما مي پرسم :

- جايي مي خواي بري؟

سري تكان مي دهد و مي گويد :

- چيزي شده؟

نزديكم مي شود و با دقت تمام صورتم را مي كاود. استرس مي گيرم ،از اين كه بخواهد در مورد كيان صحبت كند و با صداي ضعيف شده ام زمزمه مي كنم :

- ماهان؟

نجوا مي كند :

- چي بايد بشه؟ دلم واسه خانومم تنگ شده !

دستم را روي سينه اش مي گذارم و كمي به عقب هولش مي دهم .

- نكن ماهان! ممكنه يكي بياد تو، زشته !

- كسي نمياد نگران نباش .

مكثي مي كند، در چشمانم زل مي زند. از نگاه خيره اش دلم آشوب مي شود و سرم را پايين مي اندازم. چانه ام را مي گيرد و مجبورم مي كند كه

نگاهش كنم. آرام و شمرده مي گويد :

- نظرت چيه عروسي رو جلو بندازيم؟ ها؟ از نظر من دليلي نداره تا شهريور صبر كنيم .با پدر و مادرت هم صحبت كردم، اونا هم موافقن .

انگار يك كيسه يخ درونم خالي مي كنند. همه ي وجودم منجمد مي شود و من نمي توانم، نمي خواهم، نمي شود !

به زحمت از دستان قدرتمندش فاصله مي گيرم و با بهت مي گويم :

- چرا؟ چرا بايد همچين كاري بكنيم؟

موهايم را پشت گوشم مي زند و لبخند زنان مي گويد :

- علتش اينه كه من طاقت دوري خانومم رو ندارم و مي خوام زنم زودتر بياد تو خونه ي خودم. نمي خوام واسه هر بار ديدنش مجبور شم شال و كلاه كنم، در ضمن ...

كمي عقب مي رود و چشمكي حواله صورت مبهوتم مي كند :

- ديگه تنهايي خوابيدن بهم مزه نمي ده !

چانه ام را آزاد مي كنم و اعتراضم بلند مي شود :

- اما ماهان، هنوز يه هفته هم از عقدمون نگذشته و من آمادگيش رو ندارم !

خونسرد و آرام مي گويد :

- آمادگي چي رو عزيزم؟ مگه اون جا مي خوام سلاخيت كنم ،يا شب و روز ازت كار بكشم؟ مطمئن باش قرار نيست هيچ فشاري بهت تحميل شه .

به هر طنابي براي بيرون آمدن از اين چاه چنگ مي زنم .

- مامان و خواهرت چي؟ اونا كه نمي تونن بيان .

لبش را از گوشم به سمت صورتم مي كشد و در حالي كه دستانش را به زير تاپم هدايت مي كند مي گويد :

- نگران اونا نباش ،يه جوري برنامه شون رو رديف مي كنن و ميان. نهايتش اينه كه كمتر بمونن و زود برگردن !

دهانم را باز مي كنم تا بهانه ديگري بياورم، اما هيس بلندي مي گويد. در حالي كه مي خندد مي گويد :

- ديدي مي گم آمادگيش رو پيدا مي كني؟ كارم كه تموم شه ميام دنبالت .

مي رود و من مبهوت، نفس بريده را در خلايي به بزرگي كهكشان رها مي كند .

رمقي نيست مرا ...

خسته شدم ....

از اتاق بيرون مي روم، بايد فكري به حال اين موضوع بكنم. من الان نمي توانم وارد زندگي مشترك با ماهان شوم و صدايي در سرم طعنه مي زند :

- پس كي مي تونـي؟

كنار پدرم روي مبل مي نشينم، لبخند پر مهري به رويم مي پاشد. كتابش را زمين مي گذارد و مي گويد :

- حالت چه طوره عزيز بابا؟ بهتري؟

به زور لبخند كمرنگي مي زنم و مي گويم :

- بهترم بابا ،يه خورده سرم گيج مي ره كه اون هم خوب مي شه .

دستش را روي پيشاني ام مي گذارد و مي گويد :

- از دكتر نبوي وقت گرفتم واسه مشاوره. بايد علت اين حملات عصبي مشخص بشه و قرار شد امروز عصر با ماهان برين پيشش. در واقع مي

رين خونه اش، چون هنوز مطبش رو باز نكرده .

سرم را تكان مي دهم و باشه ي زير لبي مي گويم .سرم را بغل مي كند و مي گويد :

- بابايي تو مشكلت چيه؟ چرا به من يا مامانت نمي گي؟ با ماهان مشكلي داري؟ مي خواي چند روز بريم مسافرت؟ من و تو و مامانت سه تايي ،

ها؟ مي خواي؟

سرم را به علامت نفي تكان مي دهم و مي گويم :

- نه بابا من با ماهان مشكلي ندارم. اون خيلي هم خوبه و مسافرت هم نمي خوام، فقط ...

سرم را از روي شانه اش بلند مي كنم و ادامه مي دهم :

- فقط بابايي من نمي خوام اين قدر زود عروسشما صحبت كرده و قرار گذاشتين كه عروسي رو زودتر برگزار كنيم، اين كارو نكنين. تو رو خدا من هنوز با ماهان و وجودش تو زندگيم كنار نيومدم !

بابا دستي به صورتم مي كشد و پرسشگرانه مي گويد :

- آخه چرا؟ دخترم اين جوري به نفعتونه. ماهان با من صحبت كرد دليلی آورد كه به نظرم منطقي اومد. اصلا نيازي نيست نگران

باشي ،من ماهان رو همه جوره تاييد مي كنم. مطمئنم تو زندگي با اون هيچ مشكلي واست پيش نمياد .

كلافه و عصبي مي گويم :

- مي دونم بابا، منم نگفتم ماهان بده. مي گم يه كم فرصت مي خوام تا به شرايط جديدم عادت كنم .

پدر عينكش را از روي چشمش بر مي دارد و از جا بلند مي شود و مي گويد :

- چي بگم والا؟ با وجود حرف هاي ديشب ماهان به نظر من كار منطقي همينه .اما اگه تو مخالفي خب باهاش صحبت كن و قانعش كن .

سريع مي گويم :

- مگه ماهان ديشب چي گفت؟

دوباره روي مبل ميشيند، عينكش را به چشم مي زند و مي گويد :

- با شوهرت صحبت كن بابا و اگه لازم بدونه خودش بهت مي گه .من به ماهان و درايتش اعتماد دارم .

اين هم از اين كه تيرم به سنگ خورد. افسرده و مغموم لباس مي پوشم و از خانه بيرون مي روم. مي دانم ماهان به خاطر اين كه هر چه زودتر

دست مرا از كيان كوتاه كند بي خيال اين عروسي نخواهد شد .

دستم را در جيبم فرو مي كنم و قدم زنان به سمت در خروجي مي روم و با صداي ممتد بوقي از جا مي پرم. با خشم به سمت

راننده مي چرخم ،كاوه را پشت فرمان مي بينم و خشمم دو چندان مي شود. با صداي بلند مي گويم :

- اين چه وضع رانندگيه آقا؟ كدوم احمقي به شما گواهينامه داده؟

از ماشين پياده مي شود. آرام و خونسرد، دستش را روي سينه مي گذارد و تعظيم كوتاهي مي كند و با چندش آورترين لحن ممكن مي گويد :

- عرض سلام و ادب و احترام دارم سركار خانوم. من واقعا عذر مي خوام و اگه شما لازم بدونين دستتون رو هم مي بوسم، اما اگه يه كم توجه

كنين خوده شما درست وسط جاده است و اين كه ديدن زيبايي شما هوش از سر هر راننده اي مي بره يه قضيه ست؛ اما قضيه

مهم تر اينه كه اين جا درست سر پيچه و ديد خوبي نداره، خطرناكه !

با نفرت نگاهش مي كنم و در حالي كه بوي عطر كيان كلافه ام كرده زمزمه مي كنم :

- خدا پدر و مادر اوني رو كه گفت مدرك شخصيت نمياره، بيامرزه! طرز صحبت كردن و رفتار دكتر مملكت اين باشه واي به حال ديگران !

از صداي خنده اش دلم بهم مي خورد و لحظه اي كه مي خواهم از كنارش رد شوم نگاهم به چشمانش مي افتد. چه طور تا امروز نفهميده بودم كه

چشمان كاوه پندار هم سبز است؟

دور مي شوم و نزديك به در خروجي روي جدول مي نشينم. اهميتي به ماشين هايي كه از كنارم رد مي شوند و سرنشيناني كه با تعجب نگاهم

مي كنند، نمي دهم. تمام ذهنم درگير حرف هاي ماهان است. به چه بهانه ايي عروسي را عقب بيندازم؟ براي مني كه حتي با ارتباط برقرار كردن

ماهان كوچك ترين مخالفتي نكرده بودم، حرف زدن از آمادگي بي معني بود و به نظر مي آيد پدر هم كاملا مطيع او شده و اميدي به كمكش

نيست. تصور زندگي مشترك با ماهان اذيتم مي كند و احساس مي كنم قرار است اسير شوم، اين حس دردناك به شكل بغض راه گلويم را بسته

است. سرم را به تنه درخت پشت سرم تكيه مي دهم و چشمانم را مي بندم. كاش كيان بود، حتما يك راهي پيش رويم مي گذاشت! اما كيان

رفت، گفت مي روم و اگر بگويد مي روم محال است از حرفش برگردد! كيان ديگر بر نمي گردد، نمي دانم اين موضوع عذاب آورتر است يا

ازدواج كردن با ماهان؟

از تماس دستي با صورتم از جا مي پرم. ماهان كنارم نشسته و با تعجب به ساعتم نگاه مي كنم. مگر چه قدر از اين جا بودن من گذشته؟ سه

ساعت؟! چشمانش عصبانيست، پر از خشم، پر از سوال، پر از دلخوري و در حالي كه سعي مي كند بر خودش مسلط باشد از ميان دندان هاي كليد شده اش مي غرد :

- اين جا چه كار مي كني؟ مگه نگفتم هر جا مي ري بايد گوشيت همرات باشه؟ پدر و مادرت كل محوطه رو دنبالت گشتن. تا برسم اين جا ده

بار نزديك بود تصادف كنم، اين كاراي بچگانه چيه جلوه؟ نمي دوني اين جا همه تو رو مي شناسن؟ با اين وضعيت نشستي اين جا، نمي گي

آبروي منو پدرت رو مي بري؟ من كه نمي تونم مرتب كار و زندگيم رو ول كنم و علاف تو باشم !

مي خواهم حرف بزنم، اما دستم را مي گيرد و با خشونت بلندم مي كند :

- پاشو ببينم به اندازه كافي انگشت نمامون كردي ،برو بشين تو ماشين !

به محض نشستن پشت فرمان گوشيش را در مي آورد و به پدر و مادرم اطلاع مي دهد و زيرلب زمزمه مي كند :

- تو كي مي خواي بزرگ شي؟

مقابل خانه ي خودش توقف مي كند، جرات نمي كنم مخالفت كنم. مطيعانه پياده مي شوم، كتش را روي مبل پرت مي كند و به اتاقش مي رود. ترسيده ام ،ياد گرفته ام كه از عصبانيت ماهان بترسم. هنوز آن قدر بچه ام كه توي همچين شرايطي دلم آغوش امن مادرم را مي طلبد و كيان،

كياني كه هيچ وقت اين قدر مرا دعوا نكرده است !

لباس عوض كرده و سر و صورت شسته بيرون مي آيد .بدون اين كه نگاهم كند به آشپزخانه مي رود و چند تا تخم مرغ و كمي گوجه از يخچال

بيرون مي كشد. از صورتش مي خوانم كه هنوز عصباني است و وقتي مي گويد پاشو بيا يه چيزي بخور، جرات نمي كنم بگويم سيرم .مانتويم را

در مي آورم و بعد از شستن دستانم به آشپزخانه مي روم. آرنجش را روي ميز گذاشته و با انگشتانش دو طرف صورتش را در دست گرفته و به

ماهيتابه خيره شده. لب به غذا نزده و من كه مي نشينم، مشغول مي شود. چند لقمه مي خورم و كنار مي كشم. نگاهي گذرا به صورتم مي كند و

آهسته مي گويد :

- عصر قراره بريم پيش دكتر نبوي، يه كم استراحت كن وقتش كه شد صدات مي زنم .

مي خواهم ميز را جمع كنم كه مانع مي شود :

- ظرفا رو ميذارم تو ماشين ،تو برو .

دلم نمي خواهد توي آن اتاق و روي آن تخت دراز بكشم. روي كاناپه سه نفره لم مي دهم و پاهايم را با رخوت دراز مي كنم. از آشپزخانه كه

بيرون مي آيد چند ثانيه نگاهم مي كند و دوباره پيشانيش تغيير رنگ مي دهد. چند نفس عميق مي كشد و موهايش را چنگ مي زند. با خشم

كنترل شده اي مي گويد :

بي توجه به عمق دلخوريش مي گويم :

- اين جا راحت ترم .

صدايش كمي بالاتر مي رود :

- يه طوري رفتار مي كني انگار من مجبورت كردم كه باهام ازدواج كني، يا علي رغم ميلت بهت دست زدم. هي مي خوام هيچي نگم، كوتاه بيام ،نمي ذاري !

چشمانم را مي بندم و زمزمه مي كنم :

- تو رو خدا راحتم بذار ماهان! من اين جا جام خوبه، بذار يه كم به حال خودم باشم .

او هم زمزمه مي كند :

- به حال خودت گذاشتمت كه حال و روزم اينه .

و در اتاق را محكم به هم مي كوبد .

از صداي به هم خوردن ظرف و ظروف چشمانم را باز مي كنم. ساعت از پنج گذشته. پتويي كه رويم كشيده كنار مي زنم. مشغول جمع كردن

ميز ناهار است، از خودم خجالت مي كشم. آبي به دست و صورتم مي زنم و سريع به آشپزخانه مي روم. پشت به من ايستاده، براندازش مي كنم

و اعتراف مي كنم، خدا در خلقت ماهان هيچي كم نگذاشته. آستين پيراهنش را بالا زده و مچ قطورش را بيرون انداخته و مشغول در آوردن

ظرف ها از ماشين است. آهسته نزديك مي شوم، از صداي صندلم بر مي گردد و با ديدن من لبخند مي زند. زير لب و شرمنده سلامش مي كنم. با بزرگواري جوابم مي دهد. ظرف ها را از دستش مي گيرم و با دستمال خشك مي كنم. لبخند كم رنگش عميق تر مي شود و روي صندلي مي

نشيند ،نگاهم مي كند اما هيچي نمي گويد .ظرف ها را در كابينت مي چينم و در حالي كه از نگاه خيره اش فرار مي كنم مي گويم :

- مي خواي چاي درست كنم؟

صداي نفس عميقش را مي شنوم .

- نه، مي خوام بياي بشيني اين جا !

سرم را بلند مي كنم و به او كه به پايش اشاره مي كند، چشم مي دوزم .

دستانش را به علامت تسليم بالا مي برد و خنده كنان مي گويد :

- البته اگه دوست داري !

دلم مي سوزد، از اين همه كنار آمدن هاي ماهان، از اين همه كوتاه آمدن هايش، از اين كه بد رفتاري هايم را به رويم نمي آورد، از اين كه هر

بار از بچه بازي هايم چشم مي پوشد، دلم مي سوزد. براي ماهان، براي خودم !

به سمتش مي روم و آهسته مي گويد :

- اگه عصباني مي شم، اگه دعوات مي كنم، اگه بهت گير مي دم، اگه داد و بيداد مي كنم همش به خاطر اينه كه نگرانت مي شم و اگه نگرانت مي شم فقط به خاطر اينه كه، دوست دارم !

قلبم ضربان مي گيرد و اين اولين باريست كه ماهان به من ابراز عشق مي كند. در چشمان سياهش خيره مي شوم، در چشمان سياه مهربانش ،

لبخند مي زند و ادامه مي دهد :

- اين رو بدون آخرين چيزي كه تو اين دنيا مي خوام ناراحت كردن توئه. اما وقتي بغلت مي كنم و مي بينم چه قدر ظريفي ،وقتي عصباني مي

شم و مثل يه بچه مي ترسي و مي لرزي ،وقتي با كوچيك ترين هيجاني دچار مشكلات روحي و جسمي مي شي ،وقتي مي بينم چه قدر ضعيف و

شكننده اي ،وقتي به اين فكر مي كنم كه تو فقط بيست سالته، مي ترسم. هر لحظه كه ازت بي خبر مي مونم مي ترسم، از فكراي بي خودي كه تو

سرم مياد مي ترسم، از اين كه اتفاقي واست بيفته و كسي بهت آسيبي برسونه مي ترسم، اين ترسا همش از دوست داشتنه جلوه اين رو بفهم! باور كن من آدم بده قصه نيستم و من فقط مي خوام ازت محافظت كنم نه اين كه عذابت بدم. نگراني هام رو درك كن، قبلا هم بهت گفتم من

هيچ چيز عجيب غريبي ازت نمي خوام و فقط دنبال آرامشم و مي خوام اين آرامش رو تو آغوش زني به دست بيارم كه مال خودمه. هم جسمش ،

هم روحش! من جسم بي روح تو رو نمي خوام و تا هر وقت كه دلت با من نباشه مطمئن باش بهت دست درازي نمي كنم. اما تو هم اين طوري از

من فرار نكن، با اين كارت حس حيوون بودن رو بهم القا مي كني.اون يه بار هم با رضايت خودت بود، ولي باز من پام رو از گليمم دراز تر نكردم

كه بعدها انگ سو استفاده گري بهم نزني. مي دونستم درگير هيجانات غريزي هستي، مي دونستم بعد از يكي دو ساعت پشيمون مي شي ،پس

خودم رو كنترل كردم و به خودم فشار آوردم كه تو اذيت نشي. من جسمت رو با عشقت مي خوام، وگرنه هوس رو هر جايي مي شه ارضا كرد !

با بغض نگاهش مي كنم، به صورت مظلوم و دوست داشتنيش، به چشمان جذاب و سياهش، به ابروهاي مرتب در هم گره خورده اش، من با اين آدم چه مي كنم؟ !

زمزمه مي كند :

-به زندگيمون وفادار باش !

تقويم بيست و نهم فروردين را نشان مي دهد. ماهان از ديشب بيمارستان است و مي دانم سرش خيلي شلوغ بوده، چون حتي يك بار هم تماس

نگرفته. با هم صحبت كرده ايم و قرار شده بعد از امتحانات اين ترم عروسي را برگزار كنيم. به شرايط پايداري رسيده ايم

، آراميم ،آرامشي كه مديون ماهان و صبوري هايش است. به بودن كنارش عادت كرده ام و در نبودش كلافه مي شوم و امروز نيست، حوصله ام سر رفته! هوا ابري و گرفته است، لباس مي پوشم و از خانه

بيرون مي زنم. هدفونم را توي گوشم مي گذارم و بي هدف راه مي افتم. صداي آهنگ محبوب كيان در مغزم پخش مي شود :

تو اون شام مهتاب كنارم نشستي ....

عجب شاخه گل وار به پايم شكستي ...

قلم زد نگاهت به نقش آفريني ...

كه صورتگري را نبود اين چنيني ...

ياد روزي مي افتم كه سرما خورده بود، خيلي شديد! آن قدر كه با وجود بدن قوي و ورزشكارش خانه نشين شده بود.با دست هاي خودم برايش

سوپ درست كردم و به خانه عمه بردم. در اتاقش را باز كردم، خوابيده بود و صورت سرخ و عرق كرده اش در كنار نفس هاي نامنظمش خبر از

حال خرابش مي داد. دستي به پيشاني تبدارش كشيدم ،چشمانش را باز كرد و به رويم خنديد. اما من نخنديدم ،طاقت نداشتم توي آن حال و

روز ببينمش.با صداي از همیشه گرفته ترش گفت :

- چه كار مي كني دختر؟ مي خواي تو هم مبتلا شي؟

خيسي چشمانم را گرفتم و گفتم :

- آره، اين جوري تحمل مريضي تو واسم راحت تره .

خنديد ،به زحمت، اما بلند و طولاني. بيني ام را گرفت و فشار داد و گفت :

- عجب موش كوچولوي ديوونه اي هستي تو! آخه تو مريض بشي چه تاثيري به حال من داره خاله سوسكه؟

دركم نمي كرد، نمي فهميد دردي كه من از بيماري او مي كشم خيلي بيشتر از خود سرما خوردگي است. دستم انداخت، مثل همیشه !

كاسه سوپ را دستش دادم، در حالي كه چشم از صورتم بر نمي داشت كاسه را از دستم گرفت. با مهرباني دستي به صورتم كشيد و گفت :

- چرا زحمت كشيدي كوچولوي خوشگل؟

با شرم سرم را پايين انداختم و گفتم :

خودم برات درست كردم، خدا كنه خوشت بياد .

ابرويي بالا انداخت و با لبخند مشغول شد. سرفه هايش آتش به جانم مي زد و با هر سرفه اش تمام عضلات حجيم و محكمش منقبض مي شدند .

دلم مي خواست كنارش بنشينم، پشتش را بمالم، سينه اش را بمالم !

كاسه را روي پاتختي گذاشت و در حالي كه دراز مي كشيد گفت :

- دستت درد نكنه نفس، فوق العاده بود !

چشمانش بسته شدند. نفسش خش دار و پر صدا بود. قوطي پماد ويكس* روي پا تختي اش را برداشتم و لبه ي تخت نشستم. لبخند كوتاهي زد و گفت :

- مي خواي چه كار كني خانوم كوچولو؟ خوب از بي حالي من سو استفاده مي كنيا! بلا ملا سرم نياري يه وقت .

با چشم هاي نيمه باز نگاهم مي كرد، مي دانستم سرخي صورتم را مي بيند و مي فهمد. زير لب گفتم :

- برگرد تا بزنم .

نجوا كرد :

- خودت بهتر از هر پماد و دارويي عمل مي كني موش كوچولو!

نفس كشيدم ،عميق ،راه نفسم باز شد. نمي دانستم اثر عصارشه! هرچه بود راحت تر از هر زماني نفس مي كشيدم. علي رغم نگراني كيان، هرگز، هرگز، هرگز بيماريش به من سرايت نكرد !

صداي خواننده قلبم را به درد مي آورد :

هنوزم تو شب هات اگه ماه و داري ....

من اون ماه و دادم به تو يادگاري ...

من اون ماه و دادم به تو يادگاري ..

به خودم كه مي آيم آپارتمان كيان را روبرويم مي بينم. من اين همه راه را چه طوري پياده آماده ام؟ عطرش از همين جا به مشامم مي رسد، دلم

هوايش را دارد. بي طاقتم، مي دانم كارم اشتباه است و مي دانم نبايد دستم روي آن زنگ برود اما مي رود و زنگ را مي زند. فقط مي خواهم

ببينمش، يك بار ديگر ،حتي اگر الان با دوستش در خانه باشد، حتي اگر گفته باشد مي روم! بار دوم بدون ترديد زنگ را فشار مي دهم ،

در را باز مي كند بدون هيچ سوالي. نمي دانم چه طور به طبقه يازدهم مي رسم. دم در ايستاده با گرمكن سفيد و سورمه اي و موهاي آشفته و به

هم ريخته. دستم بي اراده به سمت قلبم مي رود، لبخند روي لبش ديوانه ام مي كند. سلام مي كنم با صدايي مرتعش و بغض دار، كنار مي رود و

اجازه مي دهد وارد خانه اش شوم. تنهاست و كتاب هايش را روي ميز ريخته، انگار مشغول مطالعه بوده. روي مبل مي نشينم، دست به سينه

روبرويم ايستاده و نگاه خيره اش دست پاچه ام مي كند. كلافه مي گويم :

مزاحمت نشدم؟

مي خندد، بالاخره صدايش را مي شنوم :

- جوك مي گي جوجه؟

به آشپزخانه مي رود و با ظرفي ميوه بر مي گردد و روي مبل مي نشيند ،آرام مي پرسد :

- حالت چه طوره؟

خوب نيستم، بدون تو خوب نيستم !

- خوبم !

دستي به موهايش مي كشد و مي گويد :

- ماهان مي دونه اومدي اين جا؟

سرم را به چپ و راست تكان مي دهم. نفس عميقي مي كشد و مي گويد :

- خب تعريف كن، از اين ورا؟

چه قدر سرد! از برودت لحنش مي لرزم .

- دلم برات تنگ شده بود .

- چه عجب !

پرده اشك چشمانم را مي پوشاند، ناله مي كنم :

- من هميشه دلتنگتم بي وجدان! تو منو گذاشتي و رفتي ،تو منو تنها گذاشتي !

خياري از ظرف بر مي دارد و با خونسردي مي گويد :

- زياد تنها نموندي كه، الان تنها نيستي كه !

اشكم سرازير مي شود. نگاهش رنگ دلسوزي مي گيرد ،كنارم مي نشيند و با فاصله چشمانم آغوشش را جستجو مي كند. مي فهمد، زمزمه مي كند :

- مي دوني اگه ماهان بفهمه اين جايي چه قشقرقي راه مي افته؟

نزديكش مي شوم، عطرش را نفس مي كشم و دستم را به سمت دستش دراز مي كنم. عصبي مي شود، از جا بلند مي شود و با خشم مي گويد :

- اشتباهاتت يكي دو تا نيست جلوه. تمام زندگيت اشتباه شده و تا الان هر كاري كردي گذشته، رفته، از اين به بعد حواست رو جمع كن. حرف

ماهان درسته، من نه برادرتم، نه حتي پسر عمه ت. بودن تو اين جا بدون اطلاع شوهرت اشتباهه، اون هم در شرايطي كه مي دوني اون رو من حساسه !

صدا در گلويم مي شكند :

كيان !

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

- ببين جلوه من تا الان مثل برادرت كنارت بودم. از اين به بعد هم مي مونم، اما از امروز به بعد فقط وقتي مياي اين جا كه شوهرت هم باهات

باشه. تو نمي توني بفهمي كه اگه آبروت ريخته بشه، ديگه هيچ جوري جمع نمي شه .تو الان يه زن متاهلي و بايد از مرداي ديگه فاصله بگيري ،

خصوصا مردايي كه مي دوني باب ميل شوهرت نيستن. درسته كه حس ما به هم خواهر برادريه ،اما ماهان اين رو درك نمي كنه و من بهش حق

مي دم .اگه من يه روز بفهمم زنم رفته خونه ي مردي كه هيچ نسبتي باهاش نداره و به صورت اتفاقي منم از اون مرد خوشم نمياد ،بدون شك مي

كشمش. پس ماهان رو درك مي كنم .

مي خواهم حرف بزنم، مهلت نمي دهد .

- هر چي فكر احمقانه تو سرت هست بريز بيرون و بچسب به زندگيت. يادت نره تو خودت با اختيار خودت ماهان رو انتخاب كردي ،پس

حداقل به انتخابت احترام بذار و به زندگي و شوهرت پابند بمون. تا اون جايي كه من مي دونم ماهان پسر خوبيه ،منم انتخابت رو تاييد مي كنم و

مطمئنم كه با اون خوشبخت مي شي ،به شرط اين كه بزرگ شي و از روياهات بيرون بياي و واقعيت رو ببيني !

دهانم را باز مي كنم، بگذار حرف بزنم؛ اما دستش را بالا مي آورد و اجازه نمي دهد :

- همين الان بودنت اين جا خيانت به ماهانه، خيانت به زندگيت و اعتماد شوهرته. برو و هر وقت خواستي منو ببيني با ماهان بيا !

پشت در آپارتمانش ايستاده ام، اشك هايم چون سيل روانند. كيان مرا بيرون كرد، كيان مرا نخواست، بودنم را نخواست، هيچ وقت نخواست !

خدايا مرده ام شايد ...

تو حاشا مي كني مرگم ...

دستم را در جيب مانتويم فرو مي كنم. باران گرفته، حتي نگفت بمان تا برايت آژانس خبر كنم. باران شديدتر مي شود و آخرين نگاه را به

پنجره طبقه يازده مي كنم، با حسرت !

خدا كند اين عشق از سرم برود ...

خدا كند فقط زودتر آن زمان برسد ...

براي چندمين بار گوشي در جيبم مي لرزد. نگاهش مي كنم، سيزده تماس بي پاسخ از مادرم و ماهان و يك اس ام اس. پيام را باز مي كنم و متن

ارسالي از طرف ماهان را مي خوانم :

- كجايي خانوم كه گوشيت رو جواب نمي دي؟ نكنه ازم دلخوري؟ ببخش كه نتونستم تا الان باهات تماس بگيرم ،دارم از خستگي هلاك مي شم .

مي رم خونه بخوابم، هر جا هستي مراقب خودت باش. مي بينمت عزيزم !

دلم پيچ مي خورد، از خباثت و بي وجداني خودم و صداي كيان در گوشم اكو مي شود، خائن! گريه ام شدت مي گيرد.كيان امروز مرا با حرف

هايش نابود كرد و زير بار بي رحمي نگاهش خرد شدم. كيان هيچ وقت مرا نخواسته، گفت فكر احمقانه نكن، گفت از رويا بيرون بيا ،گفت هيچ

نسبتي با تو ندارم و من به خاطر او، ماهان مهربان و صبورم را مي رنجانم.هر روز و هر لحظه، بارها و بارها !

باز هم پياده مي روم، پياده مي روم و اشك مي ريزم ،اشك مي ريزم و به زندگي بيست ساله ام نگاه مي كنم. سال هايي كه حتي يك روزش

بدون كيان نگذشته بود. كياني كه هيچ وقت هيچ حسي به من نداشته، جز به قول خودش برادري و من با ساده لوحي عاشقش شده بودم. به

خاطر يك جابجايي ساده اش عجولانه تصميم گرفتم و ماهان را بي گناه و معصوم وارد زندگي بي سر و تهم كردم. من چه قدر بچه ام كه فكر مي

كردم با ازدواج قرار است جاي خالي كيان برايم پر شود. در حالي كه هيچي از مسئوليت و تعهد نمي فهميدم ،بله را گفتم و ماهان را هم با خودم

به قعر چاه احساسات احمقانه و نادرست و بچگانه ام كشاندم. فكر مي كردم مي شود در آغوش ماهان فرو رفت و كيان را تصور كرد، مي شود

در صورتش نگاه كرد و كيان را ديد، مي توان با او صحبت كرد و صداي كيان را شنيد .من هيچ وقت به ماهان به عنوان شخصيت مستقل احترام

نگذاشته ام، من هر حركت و رفتار ماهان را با كيان مقايسه مي كنم، در حالي كه حقش نيست! اين همه دنائت و پستي حق ماهان نيست. وجدانم

فرياد مي زند، خائن! كيان با خشم مي گويد ،خائن! گوش هايم را مي گيرم و صداي ماهان را مي شنوم، خيانت فقط فيزيكي نيست! كه اگر امروز

كيان عقب نكشيده بود، اگر بر سرم داد نزده بود، فيزيكي هم خيانت كرده بودم؛ به ماهاني كه هرگز نديده ام چشمانش هرز بروند، هيچگاه

نديده ام به روي دختري لبخند بي جا بزند و در كوچه و خيابان نگاهش دنبال هيچ زني نمي چرخد. ماهاني كه با تمام جذابيت هاي ديوانه كننده

اش، با وجود كشته مرده هاي متعددش، با وجود دخترهاي دانشجويي كه با چشم خودم دلبري هايشان را مي بينم و پرستارها و پزشك هايي كه

توصيف دلداگيشان را مي شنوم، هرگز به من خيانت نكرده و طوري رفتار مي كند كه هيچ وقت، هيچ شكي، هيچ خشي، هيچ خراشي ،به اعتمادم

وارد نشود. ماهاني كه در اوج خستگي بعد از شب هاي متوالي بيداري كشيدن تنها نگراني اش خواب آرام و جاي امن من است. خورد و خوراك

و استفاده به موقع داروهايم. ماهاني كه چشمش را روي همه خطاهاي من بسته و باز هم از ته دل مي گويد كه من به تو اعتماد دارم و هر بار

دلش را مي شكنم و او لبخند مي زند و به رويم نمي آورد. حتي وقتي به عنوان كادوي تولد عطر محبوب كيان را برايش خريدم ،خنديد و تشكر اعتراضش به اين كار كرد. در حالي كه غم چشمانش كوه را به لرزه در مي آورد و تمام من استفاده نكردن از آن عطر بود. همين كه شايد اگر

هر مرد ديگري به جاي او بود نه تنها عطر ،بلكه كل دنيا را بر سر همسرش خراب مي كرد. من هر شب و هر روز و هر لحظه به اين مرد خيانت

مي كنم، كيان بهتر از هر كسي مرا شناخته، خائن !

خيسي آب را روي تيره مهره هاي كمرم هم احساس مي كنم. از سر تا پايم آب مي چكد، حتي لباس هايم هم خيس شده اند. كليد مي اندازم و وارد خانه مي شوم. خانه اي كه به احترام خستگي بي حد و حصر صاحبش در سكوت فرو رفته. با هر قدم رد پاي خيسم روي پاركت

خانه بر جاي مي ماند. در اتاق را باز مي كنم و ماهان بي خبر از همه جا مظلومانه به خواب رفته. حتي در خواب هم از شدت خستگي چهره اش

گرفته و در هم است. موهايش روي پيشانيش ريخته، به حلقه اش

نگاه مي كنم كه از زمان عقد تا كنون از دستش در نيامده. به انگشتم نگاه مي كنم و جاي خالي حلقه اي كه حتي نمي دانم كجا گذاشته ام به رويم

دهن كجي مي كند. لبم را گاز مي گيرم كه صداي هق هق گريه ام بيدارش نكند. مانتو و روسريم را از تن خارج مي كنم

و آهسته به زير پتو مي خزم. از تكان خوردن تخت بيدار مي شود و با صداي خسته و نيمه هوشيارش مي گويد :

- تويي جلوه؟ خوبي عزيزم؟

زمزمه مي كنم :

- ماهان، مي ذاري بيام تو بغلت؟

با بي حالي به پهلو مي خوابد و بدون اين كه چشمانش را باز كند آغوشش را به رويم مي گشايد. با سرعت در جايش مي نشيند :

- جلوه؟ چرا لباسات خيسه؟ اين چه وضعيه؟ زير بارون بودي؟

سرم را به علامت مثبت تکان مي دهم و بازويش را مي کشم که به سر جايش برگردد، مقاومت مي کند و با عصبانيت مي گويد :

- پاشو اين لباس ها رو عوض کن دختر! موهاتم خيس خيسه! زده به سرت تو؟ پاشو يکي از لباس هاي خودم رو بهت بدم بپوشي. با بغض مي گويم :

- من خوبم ماهان، لباس نمي خوام.

چشمانش پر از سوال مي شود. انگار دليل حال خرابم را مي داند، اما هيچي نمي پرسد، هيچي نمي گويد و تنها سري به علامت تاسف تکان مي دهد.زمزمه کنان مي گويد :

- با اين لباسا نمي شه !

لرزم کم مي شود، آرام مي گيرم و مي دانم خسته است، مي دانم بيشتر از بيست و چهار ساعت است که نخوابيده ،اما به بيدار بودنش، به محبتش، به صدايش احتياج دارم. آهسته مي گويم :

- دوست دارم ماهان .

من در دلم داد مي زنم !

توبه کردم که ديگه با تو نباشم

دل ندم ديگه بهت ازت جدا شم

كنج قلبم واسه ي تو جا نذارم
قول مردونم و زير پا نذارم
من همچنان مي خوانم ...
توبه كردم ديگه چشمات و نبينم
ديگه پاي حرفاي دلت نشينم
عكس چشماي تو رو ديگه نبوسم
اگه حتي توي تنهايي بپوسم
توبه كردم كه غروبا رو نبينم
ديگه هيچ وقت لب دريا ننشينم
همه ي خاطره هات و دور بريزم
ديگه هيچ وقت بهت نگم عزيزم
زمزمه مي كنم :
توبه كردم واست آسمون نباشم
ديگه خورشيدت نشم نور نباشم
بزنم حرف دلم رو ديگه اين بار
برو دوست ندارم ...
خدانگهدار

دو ماه از آن روز باراني گذشته و هنوز هم آخرين چيزي كه شب ها قبل از خواب از ذهنم مي گذرد كيان است. اما خودم را به همين فكر و

خيال آخر شب محدود كرده ام و بقيه ي ساعات را صادقانه در كنار ماهانم .

صبح ها اگر خانه پدرم باشم دنبالم مي آيد و با هم به دانشگاه مي رويم. توي محيط دانشگاه همان ماهان جدي و خشك است، سر كلاس ها هر

چه مي خواهم شيطنت كنم و حواسش را پرت كنم موفق نمي شوم. هيچ توجه خاصي به من نمي كند مگر اين كه بخواهد به خاطر حواس پرتي يا رو مي شود !

خواب آلودگي ام تذكر دهد، اما وقتي تنها مي شويم از اين رو به آن

كمتر روز و شبي است كه در كنارش به خواب نروم، به جسمش، به روحش، به محبت هاي بي دريغش، به

عصبانيت هاي گاه و بيگاهش، به سخت گيري ها و غر زدن هايش، به پياده روي هاي شبانه مان، به همه چيزش، به همه ي وجودش، وابسته شده ام. اين را مي داند و تا آن جا كه مي

تواند بودنش را از من دريغ نمي كند. شب هايي كه خانه نمي آيد تا لحظه اي كه بخوابم مرتب تماس مي گيرد ،هر چند كوتاه و مختصر، اما بارها و بارها مي داند كه خوابيدن جايي خارج از آغوش مردانه اش برايم سخت شده .

اين روزها هم كه شديدا درگير امتحاناتم، با وجود خستگي هايش پا به پاي من بيدار مي ماند و كمكم مي كند. براي مني كه اين ترم هيچ كتابي

را باز نكرده ام وجود كسي مثل ماهان نعمت است. مواقع درس خواندن سخت گير مي شود و بداخلاق، اشكم را در مي آورد اما وقتي خيالش

راحت مي شود كه درس را فهميده ام بغلم مي كند و آرامش را به وجود استرس كشيده ام بر مي گرداند .

با ماهان خوشبختم و علي رغم تمام تفاوت هايمان با وجود بچه بازي هاي بي حد و حصر من در كنار ديسيپلين و جديت ماهان كه هرگز با هم

جور در نمي آيند ،اما خوشبختيم. مي دانم كه او هم همين حس را دارد، مي دانم كه او هم با وجود من آرامش مي گيرد و وقتي از مريض هايش

كسي مي ميرد ،وقتي بعد از بيست و چهار ساعت در حالي كه از خستگي روي پاهايش بند نيست به خانه بر مي گردد، تنها

چيزي كه مي خواهد من است. آهسته آهسته كم شدن استرس ها و پريشاني هايش را لمس مي كنم .

آخر تير عروسيمان را برگزار مي كنيم و تمام كارها را خودش بر عهده گرفته تا من با خيال راحت اين ترم را هم پشت سربذارم. ماهان نمونه

است، بي همتا، اين روزها از ته دل احساس مي كنم كه واقعا دوستش دارم، اين روزها ماهان برايم مثل نفس كشيدن شده و بودنش واجب و

نبودنش خطرناك !

امروز يازدهم تير ماه است و كيان به مناسبت فارغ التحصيليش جشن گرفته. دو ماه نيم است كه نديدمش و انگار من جن شده ام و او بسم االله !

تمام سعيش را مي كند كه با من روبرو نشود و من هم اصراري ندارم و مي دانم كه ديدن دوباره اش همه چيز را خراب مي كند. اما امروز مي

خواهم بروم، دلم براي يك لحظه ديدنش پر مي كشد. ماهان نيست، بيمارستان است و با بزرگواري از من خواسته كه همراه نگين بروم و گفته

كه او هم به محض تمام شدن كارش خواهد آمد. از اين همه اعتماد و مردانگي اش به جاي خوشحالي شرمسارم. از اين ضربان قلب تند شده و

اين هورمون هاي به غليان در آمده آن هم به خاطر ديدن كيان، خجالت زده ام! زيباترين لباسم را مي پوشم و به جذاب ترين شكل ممكن خودم

را مي آرايم. نگاه پدر و مادرم ناراضي به نظر مي رسد، اما با لبخند بدرقه ام مي كنند. گل مي خريم و كادويي كه برايش تهيه كرده ام در دستان

عرق كرده ام مي فشارم. از ماشين پياده مي شوم، لرزش زانوهايم مشهود است. دستم را به در ماشين مي گيرم و به طبقه يازدهم چشم مي

دوزم. من از اين خانه خاطره خوبي ندارم، دلشوره امانم را بريده. نگين دستم را مي كشد و شانه به شانه اش وارد سالن بزرگ و شلوغ خانه مي

شوم. صداي موزيك سرسام آور است، دخترها و پسرهاي جوان لحظه اي سن رقص را رها نمي كنند و با چشمانم دنبال كيان مي گردم. مي

بينمش، براي اولين بار در لباس رسمي. كت و شلوار نوك مدادي و پيراهني به همان رنگ اما كمي روشن تر و بدون كراوات، هميشه از كراوات

نفرت داشته. موهايش را بالا زده و مثل هميشه چشمان سبزش خندان است. دلم ضعف مي رود، دلم مي لرزد، لب هايم مي لرزند، دستانم هم و پاهايم !

من عادت نكردم به شبهاي سردم ...

به اين كه نباشي ...

نه ...

عادت نكردم ...

كنار كاوه و چندتا از دوستانش ايستاده. دختر زيبا و ظريفي هم از بازويش آويزانش است، نزديكش مي شوم بوي عطرش از ميان اين همه بوي

مختلف شامه ام را نوازش مي كند. چشمم را مي بندم و نفس مي كشم !

قسم خورده بودم ...

اگه از تو جدا شم ...

ديگه حتي يه لحظه تو فكرت نباشم ...

ولي ديدم نميشه ...

نميشه نميشه ...

نه ديروز و نه امروز و نه فردا ....

هميشه ....

صدايش نفسم را قطع مي كند. جلوه؟ لرزش صدايم را كنترل مي كنم .

- كيان، بريك مي گم .

جعبه كادوي حاوي عطر محبوبش را به دستش مي دهم، مي خندد و مي گويد :

- خيلي لطف كردي خانوم كوچولو !

با چشمان جستجوگرش پشت سرم را نگاه مي كند و مي پرسد :

- پس ماهان كو؟

حالم بدتر مي شود. از فكر كردن به ماهان كه گفته بود حق ندارم بدون او پايم را در خانه اش بگذارم .

نفس عميقي مي كشم و مي گويم :

- بيمارستانه، كارش تموم شه مياد !

عميق نگاهم مي كند و مي خواهد حرفي بزند اما دختر همراهش دستش را مي كشد و او هم خنده كنان به دنبالش مي رود. خيره به جاي خاليش مي مانم !

چه قدر قصه گفتم ...

كه دريا بخوابه ...

چه قدر گريه كردم ...

نفهمم سرابه ...

نفهمم كجام و نفهمم كجايي ...

چه قدر با تو بودم تو عين جدايي ...

دور مي شوم، خيلي دور، باز اين بغض لعنتي گلويم را گرفته. در گوشه اي مي نشينم و خيسي چشمانم را مي گيرم .با همان دختر ميان جمع مي

رقصد و دستش را دور شانش انداخته و چيزي مي گويد كه دخترك شاد قهقهه مي زند. تمام تنم چشم شده، نگاه مخور دختر، تمام وجودم آتش مي گيرد ،طاقت نمي آورم و رويم را بر مي گردانم. دستي ليواني نوشيدني را به سمتم مي گيرد و پشت پرده اي از اشك چشماني سبز را مي بينم كه عجيب بوي كيان را مي دهد. يخ هاي غوطه ور

در ليوان تشنگي و حرارت دروني ام را يادآوري مي كند و از دستش مي گيرم و يك نفس مي خورم.گلويم مي سوزد و به سرفه مي افتم. چه بود

اين؟ دستي پشتم را ماساژ مي دهد، تهوع دارم، صدايش را مي شنوم :

- چرا يه نفس خوردي آخه دختر خوب؟ اين چه وضعه خوردنه؟

واي ،اگر كيان بفهمد. اگر ماهان بفهمد !

چشمانش رنگ تعجب مي گيرد و با حيرت مي گويد :

- تا الان نخورده بودي! درسته؟

لعنت به تو كاوه، لعنت به بوي عطرت، لعنت به رنگ چشمانت، لعنت به اين كارت !

رنگ چشمانش بر مي گردد و اين بار خنده در صورتش مي نشيند .به پشتي صندلي تكيه مي دهد و زمزمه مي كند :

- عيبي نداره، نبايد اين جوري مي خوردي. اما نگران نباش من حواسم بهت هست .

به كيان نگاه مي كنم كه كوچك ترين توجهي به من و صورت سرخ شده و حال خرابم ندارد و دوباره صداي كاوه را مي شنوم :

- كيان امشب خيلي سرحاله، حق هم داره خب. هم فارغ التحصيليشه ،هم ...

مي گويد :

- هم اين كه امشب نامزديش رو با سونيا اعلام مي كنه !

تكان مي خورم، شديد! خدا اين چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفتي؟ چه گفتي؟ ميان آن حرارت فزاينده كه هر لحظه بيشتر وجودم را در

بر مي گيرد ،قلبم يخ مي زند و مبهوت نگاهش مي كنم. با بي خيالي مي خندد و مي گويد :

- البته اين سكرته ها، قراره سوپرايز باشه. چيزي به كسي نگي ،فعلا .

دستانم را مشت مي كنم تا بر سرم فرود نيايند ،لبانم را گاز مي گيرم تا صداي ضجه ام بلند نشود، چشمانم را به هم مي فشارم تا اشكم سرازير

نشوند. به مرز جنون مي رسم، مرز ديوانگي ،درد مي كشم و جيك نمي زنم .

صداي آهنگ سلطان قلب ها وجودم را متلاطم مي كند. آهنگي كه از بچگي كيان زمزمه مي كرد .

سلطان قلبم تو هستي تو هستي ...

دلم مي شكند، شديد و پر صدا! آن قدر كه مجبور مي شوم گوشم را بگيرم .از گرماي هوا كلافه ام. دست كاوه به سمتم دراز شده، مي خواهد

توي رقص همراهيش كنم. بو مي كشم، بوي كيان مي دهد و بي اختيار قبول مي كنم. دستانش شانم را در بر مي گيرند و باز هم نفس مي كشم .

كيان، نفسي ديگر، كيان، باز هم كيان و سرم را بلند مي كنم، در چشمان سبزش خيره مي شوم، لبخند مي زنم، كيان !

مي خندد و مي گويد :

- جانم نفس !

آهسته مي گويد :

- مي خواي بريم يه جاي خلوت، اين جا خيلي گرمه !

زمزمه مي كنم :

- يعني ديگه ازم فرار نمي كني؟

مي خندد، با چشمان سبز براقش .

- نه عزيزم ،من هيچ وقت فرار نكردم. خودت مي دوني كه چه قدر دوستت دارم خانومم .

دستم را مي كشد، نمي دانم كجاييم ،اما هيچ كس نيست. دماي بدنم به صد رسيده .

داد مي زنم كيان، و او هي مرتب تكرار مي كند. جانم، جانم، مي خندم بلند و بي وقفه. من مي خندم و داد مي زنم، مي خندم و اشك مي ريزم و داد مي زنم.من احمق ،من بدبخت، در خلسه فرو مي روم !

در با صداي وحشتناكي شكسته مي شود و با بي حالي رويم را بر مي گردانم و... وحشت زده از جا مي پرم. اگر آن كه مثل پلنگ زخمي در

چهارچوب در ايستاده كيان است، پس اين كيست؟ به لباسم چنگ مي زنم. كاوه هراسان بلند مي شود و كيان مي غرد

و حمله مي كند. يك ضربه، دو ضربه، يك مشت، صد مشت، يك فحش، هزار فحش، مي لرزم! به جمعيتي كه

توي اتاق ايستاده اند نگاه مي كنم. قامت يكي خم شده ،يكي زانو زده. موهاي سياهش آشناست، چهره رنگ پريده اش هم، حلقه اش برق مي

زند و ماهان ...

با فرياد كيان همه از اتاق خارج مي شوند و كاوه را خونين و نيمه بي هوش رها مي كند و به سمت من كه گوشه اتاق روي زمين مچاله شده ام مي

آيد .بازويم را مي گيرد و با خشم بلندم مي كند. سيلي اول، برق از چشمم مي پرد؛ سيلي دوم، نيمه هوشيارم مي كند؛ سيلي سوم، هوشيارم مي

كند؛ سيلي چهارم، نابودم مي كند؛ و با سيلي چهارم مي فهمم چه بر سر خودم آوردم. داد مي زند، چشمان سبزش يك كاسه خون است. جيغ مي

زنم، موهايم را دور دستش مي پيچد و فرياد مي زند :

- بي آبرو، خراب، نانجيب، اين چه غلطي بود؟ ها؟ با دوست من؟ تو خونه ي من؟ چه طور همچين كاري كردي؟ چرا؟

تمام حواسم به ماهان است كه روي زمين نشسته و سرش را به ديوار تكيه داده. انگار روح در بدن ندارد و با نعره ي كيان تمام وجودم به لرزه مي افتد :

- با تو هستم عوضي ،چرا؟

زار مي زنم و بريده بريده مي گويم :

- نفهميدم كه چي داد بهم كه بخورم. فكر كردم تويي ،گفت كيانم !

مات مي شود، سفيد مي شود، سرخ مي شود، چنان مي غرد كه مي گويم الان سقف خانه فر مي ريزد :

- فكر كردي منم؟ من كي همچين غلطي كردم كه اين بار دومم باشه؟ من كي دستم به زن شوهردار خورده؟ من كي همچين رفتاري با تو كردم

كه فكر كردي منم؟ گيرم هم كه من بودم ...

ازته دلش داد مي زند :

- مگه تو شوهر نداري نامرد؟ ها؟

چانه ام را محكم به سمت ماهان مي گيرد و ادامه مي دهد :

- نگاهش كن، ببين باهاش چه كار كردي؟ ببين با من و خانوادت چه كار كردي؟ چه طوري اين آبروريزي رو جمع كنيم؟ همين امشب تمام

كوي از اين افتضاح با خبر مي شن. پدرت ديگه چه طوري تو اون دانشگاه كار كنه؟ مادرت جواب اين جماعت رو چي بده؟ ديگه چه طوري تو

اون محوطه زندگي كنن؟ من چي؟ من چه توضيحي مي تونم به پدر و مادرت بدم؟

دستش را به سمت ماهان دراز مي كند و فرياد مي زند :

- اين بدبخت فلك زده چي؟ ديگه چه طوري مي تونه سرش رو بالا بگيره؟ حرف بزن جلوه، چه طوري؟

با نفرت چانه ام را رها مي كند. آن قدر شديد كه روي زمين پرت مي شوم. روي تخت مي نشيند و سرش را بين دستانش مي گيرد .دست و پا

زنان خودم را به سمت ماهان مي كشم. پايش را مي گيرم ،سرم را روي كفشش مي گذارم و ناله مي كنم .

- ماهان غلط كردم، نفهميدم به خدا، نمي دونم چي ريخت تو حلقم، نفهميدم! خدا !

از جا بر مي خيزد .زانويش را مي چسبم، اشك مي ريزم و ضجه مي زنم :

- نه ماهان، نرو بزن تو دهنم كبود و سياهم كن، فحشم بده، فقط حرف بزن، فقط نرو !

پايش را آزاد مي كند. نگاهش مي كنم، انگار صد سال پير شده. نگاه پر دردش را روي تك تك اجزاي صورتم مي چرخاند. پلك مي زند و با هر

پلكش هزار قطره اشك روي صورتش مي چكد. ماهان مغرور من گريه مي كند، ماهان مغرور را من نابود كردم. خدا، مرا بكش، بكش !

دست لرزانش را روي صورتش مي كشد و در ميان التماس هاي من از اتاق خارج مي شود. ماهان رفت و هرگز برنگشت !

يك ماه تمام از گوشه اتاق كيان تكان نخورده ام. پدر و مادرم آمدند، داد زدند، نفرين كردند، كتك زدند، اما ماهان نيامد !

كيان هر شب با فاصله كنارم مي نشست و در سكوت نگاهم مي كرد، اما ماهان نيامد. دوستانم آمدند، سرزنشم كردند، دلداريم دادند، برايم

گريه كردند، اما ماهان نيامد !

كيان بارها و بارها با او حرف زد و سعي كرد شرايط غير عادي مرا برايش توضيح دهد، سعي كرد گند مرا توجيه كند، اما ماهان نيامد! فقط آمد

پاي برگه ي طلاق را امضا كرد و رفت. در محضر دوباره به پايش افتادم، التماسش كردم، اشك ريختم، حتي نگاهم نكرد و رفت .

از مدت ها آن

كيان كنارم زانو زد ،زار زدم و همان شب به كيان گفتم من بايد بروم. مخالفت كرد و گفت با رفتنم به

شايعات دامن مي زنم، گفت بايد بمانم و مبارزه كنم و آبروي رفته را برگردانم. گفتم نمي توانم، گفتم بايد بروم، گفتم اگر نروم مي ميرم و

درست چهار ماه بعد من به مدت شش سال از ايران خارج شدم .

مدت ها زمان برد تا به شرايط عادي برگشتم، تا پدر و مادرم بخشيدنم و دوريم را تاب نياوردند. بيمار بودم، بيمارتر هم شدم. تب و لرزهاي

عصبي به تنگي نفس هاي گاه بي گاه اضافه شد و هر شب با كيان حرف مي زدم. تلفني، اينترنتي، مي خواست به ديدنم بيايد ،اجازه ندادم. هر

شب و هر روز با زندگي نابود شده ام خلوت مي كردم و اشك مي ريختم. تغيير كردم، بزرگ شدم و با هر آهي كه كشيدم ،با هر قطره اشكي كه

ريختم، با هر بار مرور خاطراتم، دچار دگرديسي شدم !

فهميدم كه چه قدر ضعيف بودم، چه قدر ناتوان بودم كه هر كسي كه از راه رسيد توانست با خودم و احساساتم بازي كند. شعورم قد كشيد، قوي

شدم و فهميدم كه فرار راه حل نيست، فهميدم كه بايد برگردم و انتقام باخته هايم را بگيرم، بايد برگردم و بازي را به نفع خودم تغيير دهم. بايد

برگردم و عامل نابودي زندگيم را نابود كنم !

بايد بر مي گشتم و برگشتم !

با صداي زنگ گوشي كيان از خواب بيدار مي شوم. آهسته دستش را از زير سر من بيرون مي كشد و تماس را قطع مي كند. نگاهي به ساعت مچي ام مي كنم. ده صبح را نشان مي دهد و بعد از مدت ها اولين شبي بود كه بدون كابوس و هزار بار از خواب پريدن تا خود صبح با اين

آرامش خوابيدم .دوباره چشم هايم را مي بندم، دست كيان را روي لاله گوشم احساس مي كنم. مور مورم مي شود و اين بار كه چشمانم را باز

مي كنم يك جفت چشم سبز خندان را مقابل صورتم مي بينم. با بدخلقي كنارش مي زنم از جا بر مي خيزم و از اتاق بيرون مي روم. دست و

صورتم را مي شورم و از حمام صداي آب مي شنوم. به آشپزخانه مي روم و از جعبه بيسكوييت روي ميز شكمم را سير مي كنم. كيان مي آيد و

در حالي كه موهايش را با حوله خشك مي كند چشمكي مي زند و مي گويد :

- احوال خاله سوسكه ي بداخلاق !

جوابش را نمي دهم. روبرويم مي نشيند و بيسكويتي بر مي دارد و مي خورد. مستقيم و خيره نگاهم مي كند و با بي خيالي صندلي را عقب مي

كشم و بلند مي شوم. مي خواهم از كنارش رد شوم كه مچ دستم را مي گيرد .مقابلم مي ايستد، مي خواهم مچم را آزاد كنم، اما نچ نچي مي كند و

با يك حركت مرا از زمين مي كند و روي اپن مي گذارد. معترض نگاهش مي كنم و مي گويم :

- اين كارا چيه؟ ولم كن برم دنبال كار و زندگيم. يه عالمه كار ريخته رو سرم .

بگو ببينم !

يك لنگه ابرويش را بالا مي اندازد و ميگويد- مثلا؟ يه نمونه از اين همه كارات

دستم را به سينه مي زنم و رويم را بر مي چرخاند و عصباني مي گويم :

- كيان ولم كن! فكر مي كني كار ديشبت رو فراموش كردم؟ نخير! هيچ وقت يادم نميره .

دستانش را روي اپن دو طرف من قرار مي دهد و سرش را نزديك مي كند، خيلي نزديك. گوشهي لبش را با پوزخندي بالا مي فرستد و مي گويد :

- منم نمي خوام يادت بره، اتفاقا مي خواستم كاري كنم كه هيچ وقت يادت نره و الان ديگه حواست هست كه اگه اراده كنم مي تونم چه بلايي سرت بيارم !

به تقليد از خودش پوزخندي مي زنم و مي گويم :

- مطمئن باش بار ديگه اي در كار نيست، چون هوشيارم كردي و مي دونم از اين به بعد چه طوري بايد باهات تا كنم .

آن قدر بلند و شديد مي خندد كه در عرض يك ثانيه تمام صورتش سرخ مي شود. عصبي مي شوم و از اپن پايين مي پرم. اما او ذره اي از جايش

تكان نمي خورد، در نتيجه كامل در آغوشش قرار مي گيرم و دستانش هم چنان روي اپن است. صورتش را آن قدر نزديك آورده كه نوك بيني

اش به بيني ام مي خورد، آهسته و شمرده در حالي كه هنوز اثر خنده در صدايش پيداست مي گويد :

- اين حرفي كه زدي شوخي بود ديگه! نه؟

با دست پسش مي زنم، هلش مي دهم، اما دريغ از يك تكان كوچك !

چشمانش را باريك مي كند، نوك بيني ام را گاز مي گيرد و زمزمه كنان مي گويد :

- حواست رو جمع كن خانوم كوچولو، با هر كس بتوني بازي كني با من نمي توني! خودت هم اين رو خوب مي دوني.من از نفس كشيدنت هم

مي فهمم چي تو سرته، من نه ماهانم، نه كاوه كه بخواي با اشك و آه يا عشوه گري و دلبري سر انگشتت بچرخونيم. پس در نتيجه واسه من افه نيا، اكي؟

عقب مي رود، نفس عميقي مي كشد و ادامه مي دهد :

- حالا بگو برنامه ات چيه؟ مي خواي چه كار كني؟ البته مي تونم حدس بزنم كه نقشه ات واسه كاوه چيه ،اما ماهان رو مي خواي چه كار كني؟

از حلقه ي دستانش به نرمي بيرون مي زنم و در حالي كه مانتويم را تنم مي كنم مي گويم :

- من با ماهان كاري ندارم و نمي خوام دوباره آرامشش رو ازش بگيرم. نيامدم به پاش بيوفتم كه با من ازدواج كنه. من و ماهان از زندگي

همديگه خارج شديم و ديگه هيچ وقت نمي تونيم با هم باشيم. همين كه بدونم منو بخشيده و از من گذشته واسم كافيه !

دستش را به سينه اش مي زند، به ديوار تكيه مي دهد و مي گويد :

- خب؟

در حالي كه شالم را روي سرم مرتب مي كنم، نيشخندي مي زنم و مي گويم :

- اون قدرا هم كه فكر مي كني دستم واست رو نيست پسر عمه !

و در حالي كه به لبخند نشسته روي لبش دهن كجي مي كنم از خانه بيرون مي زنم .

دلم مي خواهد سر خودم را به آسفالت خيابان بكوبم، آن قدر كه از دست خودم شاكي و عصبانيم. شاكيم خدا، شاكيم از اين همه ضعفي كه هنوز

در برابر كيان دارم و اين ضعف زندگيم را نابود كرد، حيثيتم را بر باد داد و خانواده ام را بي آبرو كرد. شوهرم را از دستم در آورد و روانه ي

غربتم كرد. اما بعد از اين همه بلا هنوز در برابرش ضعيفم، بي طاقتم و از هر تماس دستش گر مي گيرم و از كوچك ترين توجهش بال در مي

آورم، از كوچك ترين بي توجهي اش بغض مي كنم. من با اين درد بي درمان چه كنم؟ با همه ي اتفاقات زندگيم كنار آمده ام الا اين يكي !

به هم مي كوبمش .

وارد خانه ام مي شوم و خشمم را سر در خالي مي كنم و با تمام توان بلافاصله به حمام مي روم و وان را از آب گرم پر مي كنم

و تا گلو در آن فرو مي روم. بايد فكر كنم، نياز دارم كه فكر كنم. روي كيان هيچ حسابي نمي شود باز كرد، روي هيچ كس نمي شود! بايد وارد

زندگي كاوه شوم و مي دانم قرار است با چه كسي ازدواج كند. دختر مدير و سهام دار بيمارستاني كه در آنجا مشغول به كار است. دختر را نمي

شناسم، اما كاوه را چرا! از طرف ديگر بايد براي ثبت نام تخصصم اقدام كنم. چون در همان دانشگاه خودمان براي دوره ي تخصص پذيرفته

شده ام. اين را كيان نمي داند، هنوز نگفته ام و از تصور راه رفتن در آن دانشكده يا محوطه كوي لرزه بر اندامم مي افتد. هنوز نگاه هاي پر از

حرف و پچ پچ هاي بي وقفه افراد حاضر در ميهماني دو شب پيش را فراموش نكرده ام. بايد پي همه چيز را به تنم بمالم. اين ها همه به كنار ،

استاد دو تا از درس هايم ماهان است و قسمت دردناك و اذيت كننده ماجرا اين است !

مي دانم ديدنم اذيتش مي كند، مي دانم كه حضورش در آن ميهماني فقط به احترام پدرم و براي بستن دهان مردم بوده، مي دانم از هر لحظه

بودنش در جايي كه من و كاوه و كيان حضور داشته ايم عذاب كشيده. نمي دانم با قضيه ي وجود من سر كلاس هايش چه طور كنار مي آيد؟

خوشبختانه اكثر كساني كه آن موقع در دانشكده بودند و از جريان خبر داشتند الان فارغ التحصيل شده اند و رفته اند، اما خوب استاتيد هنوز

هستند و همه چيز را به خوبي به ياد دارند. بميرم برايت ماهان، چه طور سال ها اين بي آبرويي را تحمل كردي و دم نزدي؟ من با تو چه كردم

ماهان؟! بميرم برايت .

كت و شلوار كرپ مشكي اندامي و خوش دوختم را مي پوشم. كفش چرم پاشنه هفت سانتي را با كيف هم رنگ و هم جنسش ست مي كنم. مقنعه ام را كمي عقب مي كشم تا موهايم خودشان را نشان دهد. نگاه دقيقي به آرايش كامل اما ملايم صورتم مي كنم و مطمئن از بوي مسحور

كننده ي عطرم از خانه بيرون مي زنم. مقصد دانشكده پزشكي و اتاق مدير گروه علوم درمانگاهي. از ديدن سر در دانشكده نفسم مي گيرد و

يك لحظه تصميم مي گيرم قيد درس خواندن در اين دانشگاه را بزنم، اما نهايتا نفسم را با بازدمي شديد بيرون مي دهم و با آرامش ظاهري وارد

مي شوم. قدم هايم محكم اما آرام و حساب شده است. از گوشه به گوشه اين مكان خاطره دارم. دلم مي لرزد، اما دست و پايم نه، ديگر نه !

چند ضربه به در اتاق مدير گروه مي زنم با شنيدن بفرماييد وارد مي شوم. سرش پايين است، دارد چيزي مي نويسد .سلام مي كنم، دستانش از

حركت مي ايستند اما سرش را بلند نمي كند و با دستش اشاره مي كند كه بنشينم، مي نشينم. نوشتنش را از سر مي گيرد و خشك و جدي مي پرسد :

- امرتون رو بفرماييد .

يك لحظه از ذهنم مي گذرد كاش برنمي گشتم، كاش برنمي گشتم وكاش ...

كيفم را كنار پايم مي گذارم و مثل خودش محكم و قاطع مي گويم :

- نمي دونم در جريان هستين يا نه، من رزيدنت ترم اول داخلي هستم. البته هنوز ثبت نام نكردم و به خاطر همين قضيه خدمت رسيدم .

خودكارش را زمين مي گذارد، سرش را بلند مي كند و خيره ام مي شود. در دلم ناله مي كنم، ماهان! اما بر لبم لبخند گرمي مي نشانم و جواب

لبخندم عميق شدن خطوط پيشاني اش است. صورتم را جزء به جزء مي كاود، نمي دانم دنبال چه مي گردد؟ چشمانش سياه تر از شش سال

پيش به نظر مي رسند، درست مثل يك بادكنك سياه كه درونش هيچي نيست. خالي خالي! دستي به موهايش مي كشد و كوتاه مي گويد :

- بله، خبر دارم. نامه اش به دستم رسيده .

چشمانم را كه به همراه دستانش به سمت موهايش كشيده شده پايين مي آورم و به لبش مي دوزم. منتظرم چيزي بگويد ،اما انگار از حرف زدن

با من كراهت دارد. آهي مي كشم و به حرف مي آيم :

- خب من الان بايد چه كار كنم؟

با بي حوصلگي دستش را به طرفم مي گيرد :

- مدارکتون رو بدین و تشریف ببرین. شروع کلاس ها از هفته ي ديگه است. برنامه رو توي برد مي زنيم .

خب اين يعني هر چه زودتر از جلوي چشمانم دور شو! مدارکم را تحويل مي دهم و از جا بر مي خيزم .دستم که به دستگيره در مي رسد صداي

زمزمه وارش را مي شنوم :

- واقعا با چه رويي مي خواي برگردي اين جا و درس بخوني؟

نفسم در سينه حبس مي شود. مي چرخم، اين طرف ميزش ايستاده، دست به سينه ،پا روي پا انداخته و با جديت نگاهم مي کند. چه بايد بگويم؟

چه مي توانم بگويم؟ لبخند مي زنم، به تلخي زهر و مي گويم :

- من فقط يه قرباني ام !

مي خندد، کوتاه! به سمت پنجره اتاقش مي رود و مي گويد :

- خوبه، معني قرباني رو هم فهميديم! خوبه، خوبه !

سپس با يك حرکت ناگهاني و با شدت به سمتم مي چرخد و در حالي که از چشمانش آتش بيرون مي زند با صدايي که از شدت خشم مي لرزدمي گويد :

- اگه تو قرباني هستي ،پس من چي هستم؟

سرم را پايين مي اندازم و زير لب مي گويم :

- تو هيچ وقت به من فرصت حرف زدن ندادي و نذاشتي از خودم دفاع كنم .

چشمانش را مي بندد و يك نفس عميق طولاني مي كشد :

- چي رو مي خواستي توضيح بدي؟ نه خدا وكيلي، مي خواستي چي بگي؟ مي خواستي بگي گيج بودم و كاوه رو با كيان اشتباه گرفتم؟ آره؟

همين رو مي خواستي بگي ديگه ،درسته؟

گلويش را با دستش ماساژ مي دهد و به سختي مي گويد :

- شش ساله حسرت مي خورم كه اي كاش كاوه رو با من اشتباه گرفته بودي نه با كيان. اون جوري واسم قابل تحمل تر بود. اما من حتي تو

اشتباهاتت هم جايگاهي نداشتم، اينه كه داره منو نابود مي كنه !

انگشتانش را ميان موهايش فرو مي كند و ادامه ميدهد

- شش ساله كه دارم نگاه هاي پر ترحم و زخم دوست ودشمن رو تحمل مي كنم. تو رفتي و از زير بار همه چي شونه خالي كردي. اوني

كه موند و تو جهنمي كه تو درست كردي دست و پا زد و سوخت، من بودم! تو حتي حاضر نشدي بموني و تاوان اشتباهت رو پس بدي. تاوان

خطاي تو رو، تاوان گناه و غلط تو رو، من دادم جلوه. مني كه قرباني اصلي اين افتضاح بودم، مني كه بي گناه ترين فرد اين ماجرا بودم .

نزديكم مي شود. به چشمان بي فروغش نگاه مي كنم و صداي خالي از هر حسي مي گويد :

- الان اومدي كه چي بشه؟ چرا مي خواي زخمي رو كه ديگه دلمه بسته و خونش خشك شده دوباره تازه كني؟ چرا مي خواي هر لحظه و هر

ساعت اين شش سال رنج و عذاب رو تداعي كني؟ چرا جلوه؟ چرا؟

قدمي به عقب بر مي دارم و زمزمه مي كنم :

- منم تاوان اشتباهم رو پس دادم. همه ازم رو برگردوندن. شش سال در به در غربت شدم، خواب راحت ازم گرفته شده، مشت مشت داروي

اعصاب مي خورم و حتي الان كه برگشتم تو خونه پدريم جايي ندارم و تك و تنها زندگي مي كنم! تو يه چشم بهم زدن همه چيم رو باختم. منم

نابود شدم ماهان، پا به پاي تو منم سوختم و حالا برگشتم كه اين عذاب رو تموم كنم. كمكم كن، نمي خوام برگردي طرفم. نه! مي دونم كه ديگه

نميشه و مي دونم كه محاله! فقط ازت مي خوام اگه كنارم نيستي ،مقابلم هم نباشي. مي دونم خواسته ي زيادیه، مي دونم من حق ندارم چيزي

ازت بخوام اما نذار بيشتر از اين زجر بكشم. خواهش مي كنم !

به سمت پنجره مي چرخد و زير لب مي گويد :

- تا اون جا كه مي تونـي از من دور بمون. از من و از زندگيم !

بغضي كه گلويم را مي فشارد تا پشت پلكم مي رسد. پلك نمي زنم تا اشكم سرازير نشود. دستگيره را فشار مي دهم و با سرعت هر چه تمام تر

از آن محيط فرار مي كنم .

دلم تنگه از اين روزهاي بي اميد ...

از اين شبگردي هاي خسته و مايوس ...

از اين تكرار بيهوده دلم تنگه ...

هميشه يك غم و يك درد و يك كابوس ...

از دانشكده كه بيرون مي زنم نفس كشيدن برايم راحت تر مي شود. با لذت سوار 206 سفيدي مي شوم كه قبل از آمدنم بابا برايم خريده است .

مي خواهم استارت بزنم كه صداي زنگ گوشيم مانع مي شود. از كيفم بيرون مي كشمش و به صفحه ي چشمك زنش نگاه مي كنم. كيان !

مردد جوابش را مي دهم. صداي پر خنده اش را مي شنوم :

- خب، خب، مي بينم كه دست از پا درازتر از اتاقش اومدي بيرون. چي شد؟ تحويلت نگرفت؟

حرص مي خورم، اما خونسرديم را حفظ مي كنم و مي گويم :

- نرفته بودم كه تحويلم بگيره .كار داشتم و كارم هم انجام شد .

خنده كوتاهي مي كند و مي گويد :

- خوبه پس كار ثبت نامت انجام شد. بذار حدس بزنم كه الان مي خواي چي كار كني؟ اووم، مي خواي بري بيمارستان و يه سر و گوشي آب

بدي. شايد قسمت شد زن كاوه رو هم ديدي ،نه؟

خشك مي شوم. كيان از كجا مي داند؟ همه اين چيزها را از كجا مي داند؟ بي اراده گوشي را قطع مي كنم و استارت مي زنم و به سمت بيمارستان

مي رانم. سعي مي كنم ذهنم را از كيان و اين همه اطلاعاتش دور كنم، اما نمي شود. كيان مرا زير نظر گرفته، بدجوري هم زير نظر گرفته !

با وحشت از آينه پشت سرم را نگاه مي كنم، شايد دارد تعقيبم مي كند. اما در آن شلوغي ماشين آشنايي نمي بينم. ماشينم را در پاركينگ

بيمارستان پارك مي كنم و با احتياط پياده مي شوم. اطرافم را نگاه مي كنم، اما اثري از كيان نيست. دستي به صورتم مي كشم و به سمت بخش

قلب مي روم. مي دانم كه كاوه در آن قسمت مشغول كار است. رفت و آمد پرستارها زياد است. اتاقش را پيدا مي كنم، دستم را كه به دستگيره

مي گيرم بازويم محكم كشيده مي شود. قلبم مي ايستد، كيان !

صورتش از خشم قرمز است از ميان دندان هاي كليد شده اش مي گويد :

- راه بيفت بريم تا اون روي سگ منو بالا نياوردي !

آن قدر چشمانش ترسناك شده اند كه جرات هيچ حركتي ندارم و بي صدا دنبالش راه مي افتم. توي محوطه ي ترسان مي گويم :

- ماشينم تو پاركينگه .

بدون اين كه نگاهم كند دستم را مي كشد و به سمت ماشين خودش مي برد. با سرعت سرسام آور مي راند. چشمانم از شدت وحشت تا آخرين

حد گشاد شده اند. كيان عصباني است و هيچ چيزي وحشتناك تر از اين وجود ندارد! با ترمز شديدش به جلو پرت مي شوم. مقابل خانه ي خودم

ايستاده و فقط مي گويد :

- پياده شو !

در خانه را باز مي كنم و وارد مي شويم. مرا روي مبل مي نشاند و خودش روبرويم مي ايستد. مي خواهم حرفي بزنم، از اين همه ضعف خودم

بيزارم. سعي مي كنم قوي باشم، كمي صدايم را بالا مي برم و مي گويم :

- چته كيان؟ چرا همچين مي كني؟ تو چي مي خواي از جون من؟ چرا تعقيبم مي كني؟ چي از زندگي من مي خواي؟

با خشم مي غرد :

- تو يه احمقي، ديوانه اي، نمي فهمي داري چه كار مي كني؟ اومدي دوباره آبروريزي راه بندازي و بري؟ نمي توني بفهمي كه اين راهش نيست؟

نمي توني درك كني كه با اين كار فقط آبروي كاوه نميره؟ دوباره خودت هم بي آبرو مي شي؟ اين بار ديگه خانوادت نمي تونن كمر راست كنن. چه طور مي توني اين قدر احمق و بچه باشي؟ فكر مي كردم بزرگ شدي ،فكر مي كردم تغيير كردي اما اون مغز فندقي تو هيچ وقت رشد نمي كنه، هيچ وقت !

بلند مي شوم و داد مي زنم :

- به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ تو چه كاره ي مني؟ باز بايد بهت يادآوري كنم كه تو هيچ نسبتي با من نداري؟ من دلم مي خواد آبروي خودم رو

بريزم ،آخه به تو چه ربطي داره؟ از زندگي من برو بيرون! ولم كن، حمايت ها و برادري هات به درد خودت مي خورن. اون موقع كه بهت احتياج

داشتم تو اوج بچگي و حماقتم ولم كردي رفتي. اون موقع بايد هوام رو مي داشتي و الان ديگه دير شده آقا كيان. واسه اين غيرتي شدن ها، اين

نگراني ها، اين تعقيب كردن ها دير شده، اون روزي كه به پات افتادم كه از پيشم نري و تو حتي حاضر نشدي به خاطر من رفتنت رو يه روز ،

فقط يه روز عقب بندازي ،اون روزي كه زير اون بارون منو از خونه ت روندي ،اون روزي كه بهم گفتي روت هيچ حسابي باز نكنم و تمام اون

روزايي كه نبودي و من با پنجره اتاقت درد و دل مي كردم، تمام روزايي كه اومدم در خونه ات كه ببينمت و تو سرت با دختراي مختلف گرم بود

همش چشمم به در

طوري كه حتي منو نمي ديدي. همون روزايي كه مريض مي شدم و بود كه تو بياي و تو حتي خبردار هم نمي شدي ،همون

روزا تو واسم مردي! من اون روزا بهت احتياج داشتم و الان ديگه نه به تو و نه به هيچ مرد ديگه اي محتاج نيستم. بلدم گليمم رو از آب بيرون

بکشم و اگه بذارين ،اگه دست از سرم بردارين ،اگه اين قدر خودتون رو عقل کل و منو احمق تصور نکنين. من قيم نمي خوام، برادر نمي خوام ،

وکيل وصي نمي خوام و فقط مي خوام تنها باشم کيان. لطفا اين رو بفهم .

نزديکم مي شود. بازويم را در دستش مي گيرد. مي خواهم مانع شوم اما توانايي زورآزمايي با او را ندارم. چشمان سبزش غمگين است و شايد

کمي مبهوت. نفسش را پر صدا بيرون مي دهد و مي گويد :

- آره، مي دونم توي اتفاقاتي که افتاده منم بي تقصير نبودم، نبايد به حال خودت ولت مي کردم. اشتباه کردم و باعث شدم تو زندگيت رو آتيش

بزني. تو تموم اين سال ها هم عذابش رو کشيدم .عذاب کم کاريم رو، عذاب کوتاهيم رو و به همين خاطر ديگه نمي تونم اجازه بدم اون اتفاق ها

تکرار شه. نمي تونم اجازه بدم دوباره با زندگيت بازي کني، با آبروت، با حيثيتت. تحملش رو ندارم که جسم و روحت رو به خاطر آدم بي

ارزشي مثل كاوه لكه دار كني. با شناختي كه ازت دارم دوباره يه فاجعه به بار مياري. فكر مي كني بزرگ شدي، قوي شدي ،محكم شدي و مي

توني همه چيز رو درست كني ،انتقام بگيري ،آبرو بريزي ،بدون اين كه خودت آسيب ببيني. اما نمي توني! اين كار، كار تو نيست. از پسش بر

نمياي و من هم نمي تونم همش تعقيبت كنم و هر لحظه تو استرس باشم كه الان داري چه كار مي كني. هي انرژي بذارم رو اين كه الان تو داري

به چي فكر مي كني و چي تو سرت مي گذره. همش نگران باشم كه نكنه دوباره يه مصيبت ديگه به بار بياري .

زمزمه مي كند :

- تنها يه راه واسه تموم شدن اين كابوس وجود داره، واسه اين كه بتونم مواظبت باشم و نذارم كسي بهت آسيب بزنه، واسه اين كه بتونم

كنترلت كنم و اجازه ندم همه چيت رو شرط بندی كني. اين كه شب و روز حواسم بهت باشه و نذارم دوباره اشتباه كني .

دستش را زير چانه ام مي گيرد و با چمنزار متلاطم چشمانش نگاهم مي كند :

- با من ازدواج کن جلوه !

نمي دانم چرا، اما خنده ام مي گيرد .شايد از اين منتي که مي خواهد بر سرم بگذارد و مرا تحت حمايت خودش قرار دهد، آن هم وقتي که

چيزي براي حفاظت کردن باقي نمانده. غرور جريحه دار شده ام زخمي تر مي شود. از آغوشش فاصله مي گيرم و روي دسته ي مبل مي نشينم .

دستانش را در جيب شلوارش فرو مي برد و منتظر نگاهم مي کند. پوزخندي مي زنم و مي گويم :

- اون وقت من اين لطف همايوني رو مديون چي هستم؟

ابروهايش در هم گره مي خورد و مي

- منظورت چيه؟

نفس عميقي مي کشم و مي گويم :

- يعني اين جوري همه مشکلات حلند از خودگذشتگي فقط به خاطر اينه که من خراب کاري نکنم؟ پس زندگي

خودت چي مي شه؟ چرا مي خواي فرصت ازدواج با کسي که دوستش داري رو از خودت بگيري؟ من حاضر نيستم زندگي تو رو به خاطر خودم

خراب كنم پسر عمه. من بهت قول مي دم كه هيچ مشكلي واست ايجاد نكنم، خوبه؟ نمي خواد اين قدر نگران باشي ،من كه مي دونم تو اهل زن

و زندگي نيستي، نمي خوام بي خودي پايبند چيزيت كنم كه بهش اعتقاد نداری می خوام به خاطر يه عذاب وجدان ساده با زندگي خودت

بازي كني. در ضمن من بايد دينم رو به ماهان ادا كنم و هر طور كه اون بخواد. به همين خاطر فعلا به ازدواج فكر نمي كنم، اون هم ازدواجي كه

هيچ عشقي توش نيست .

كنارم مي نشيند ،سرش را به پشتي مبل تكان مي دهد و با خونسردي مي گويد :

- سخنراني جالبي بود. خيلي هم جالب بود، اما چند تا نكته هست كه بد نيست بدوني. در مورد من، تو نمي خواد نگران اين چيزا باشي. من مي

دونم دارم چي كار مي كنم و حواسم به زندگيم و كارام هست .

سرش را بلند مي كند و نزديكم مي شود. چانه ام را در دست مي گيرد و عميق در چشمانم زل مي زند. مي خندد و مي گويد :

- در مورد خودت! تو كه قبلا ازدواج بدون عشق رو تجربه كردي، اين هم روش. البته درسته گند زدي به اولي ،اما خب من ماهان نيستم كه

نتونم زنم رو كنترل كنم و كارم رو خوب بلدم. كسي نمي تونه منو بازي بده و سر انگشتاش بچرخونه، در نتيجه جاي نگراني نيست !

خنده از لبانش محو مي شود و كاملا جدي ادامه مي دهد :

- و اما در مورد ماهان! همون طور كه خودتم گفتي محاله اون ديگه تو رو قبول كنه. هيچ مردي خيانت زنش رو نمي بخشه. تازه برام عجيبه كه

چه طور همون موقع نكشتت! چون اگه من بودم به هيچ وجه زنده ات نمي ذاشتم. فكر ماهان رو از سرت بيرون كن، چون حتي اگه دوباره

باهاش ازدواج كني زندگيت با جهنم هيچ فرقي نداره. اون هيچ وقت نمي تونه صحنه اون روز، اون اتاق؛ تو و كاوه رو از ذهنش پاك كنه. دل ماهان ديگه هرگز با تو صاف نمي شه، پس توي اين شرايط اگه مي خواي ايران بموني ،اگه مي خواي تو اون دانشكده درس بخوني ،اگه مي

خواي تو اون بيمارستان كار كني جايي كه هم ماهان و هم كاوه حضور دارن؛ زندگي سختت مي شه، درس خوندن عذابت مي شه و كار كردن

غير ممكن مي شه .چون پرونده ات سياهه! از هر حركتت هزار حرف و حديث در مياد ،از يه سلام و احوال پرسي ساده هزار و يك داستان

ساخته مي شه و هر مردي كه با تو در تماس باشه به خودش اجازه مي ده نزديكت بشه كه از اين سفره اي كه فكر مي كنه واسه همه پهن شده

استفاده اي ببره. اين جا ايرانه عزيزم ،زن آروم و بي دردسرش نمي تونه توي محيط كار و درس راحت باشه، واي به حال كسي با پيشينه تو! كاري كه تو كردي چيزي نيست كه از ذهن كسي پاك بشه، اين رو بفهم! اما اگه شوهر داشته باشي ،كسي كه خودش تو اون محيط كار مي كنه و

رفت و آمد داره، سرشناسه؛ ديگه هيچ كس جرات نمي كنه حرفي بزنه و دهن ها بسته مي شه .البته اگه تو وفادار بودن رو ياد گرفته باشي !

حرف هايش نيش تر به قلبم مي زند، چشمانم دودو مي زنند، چانه ام درد گرفته آزادش مي كنم، هنوز نگاهم مي كند؛ خيره ،عميق ،جدي !

به جان كندن مي گويم :

- خب چرا تو؟ اين همه آدم، چرا تو؟

پوزخندي روي لبش مي نشيند و مي گويد :

- به دو دليل مهم. اول با دسته گلي كه جنابعالي به آب دادي ديگه هيچ مردي سراغت نمياد ،دوميش هم اين كه هيچ كس مثل من تو رو نمي

شناسه و نمي تونه از اين منجلابي كه توش دست و پا مي زني بيرونت بكشه .

حرص مي خورم، از تك تك كلامي كه بر زبان مي راند. از اين كه حتي يك بار هم نگفت دوستم دارد و به خاطر خودم اين ازدواج را مي خواهد .

غرورم به معناي واقعي له شده، دندان قروچه اي مي كنم و مي گويم

همه اينايي كه مي گي نيستم !

- من اومدم زندگي كاوه رو نابود كنم و پي همه چي رو هم به تنم ماليدم آماده ام. پيش بيني همچين روزايي رو

كردم و از پسش بر ميام و به صدقه و لطف و ترحم كسي هم محتاج

شانه اي بالا مي اندازد. از جا برمي خيزد ،موهايش را مرتب مي

- من اين طوري فكر نمي كنم و همون طور كه بهت گفتم ديگه ي چه نخواي ،چه نسبتي باهات داشته

باشم چه نداشته باشم؛ البته تو هم كه با اين ازدواج موافقي و اين همون چيزيه كه از اول مي خواستي ،فكر مي كني نمي دونم؟ حتي وقتي كه زن

ماهان بودي و تو بغل اون بودي ،باز هم منو مي خواستي. تو هيچ وقت نتونستي تمام و كمال به شوهرت وفادار بموني ،تو هيچ وقت ماهان رو

نخواستي. احساس تو به اون فقط ناشي از عادت بود، چون هر بار منو مي ديدي دست و پات مي لرزيد ،چون تا از اون دور مي شدي دنبال يه

راهي براي نزديك شدن به من بودي. تو توي جسم و روح اون دنبال من مي گشتي ،پس الكي ناز نكن !

داد مي زنم :

- كي همچين غلطي كرده؟ كي گفته من تو رو مي خوام؟ من هنوزم ماهان رو دوست دارم و يه تار موي اون رو با صدتا مثل تو عوض نمي كنم !

با كلافگي حرفم را قطع مي كند و مي گويد :

- بس كن جلوه! دوستش داشتي و اون گند رو بالا آوردي؟ دوستش داشتي به ياد من تو بغل يكي ديگه غرق شده بودي؟ اگه من اون روز

نرسيده بودم كه تو با كاوه تا آخرش رفته بودي! بس كن اين حرفا رو كي مي خواي باور كني كه نمي تونـي به من دروغ بگي؟ من اگه يه ساعت با يه نفر بگردم زير و بم اخلاقش دستم مياد، واي به حال اين كه كسي رو خودم بزرگ كرده باشم. من تو رو از پدر و مادرت هم بهتر مي

شناسم كه اگه اونا مثل من مي فهميدنت هيچ وقت اين اتفاقا نمي افتاد. در ضمن ...

سكوت مي كند و انگشت اشاره اش را به طرفم مي گيرد :

- حتي اگه دوستش داري ،از اين به بعد دوستش نداشته باش! چون من مثل ماهان نيستم و عادت ندارم شبا تو تختم به جاي دو نفر سه نفر

حضور داشته باشن. سري رو كه به جز من مرد ديگه اي توش باشه منفجر مي كنم !

سوييچ ماشينش را از روي ميز بر مي دارد، صورتش را نزديكم مي كند و سبزي براق چشمانش دلم را زير و رو مي كند. آهسته مي گويد :

- لازم نيست نگران چيزي باشي ،مطمئن باش از زندگي با من خيلي بيشتر از ماهان لذت مي بري .

آن قدر با غيض اين جمله را مي گويد كه مو بر تنم سيخ مي شود. مي رود و مرا با افكار ديوانه كننده ام رها مي كند، مي رود مرا با غرور شكسته

شده ام تنها مي گذارد، مي رود و مرا در فكر انتقام فرو مي برد !

دو روز است كه خودم را توي خانه حبس كرده ام. به پدر و مادرم گفته ام مي خواهم بروم شمال و به نگين سر بزنم. اما در و پنجره را به روي

خودم بسته ام و كنج تختم چمباتمه زده ام. از اين همه تنهايي دلم به درد آمده است. هيچ وقت آن قدر به پدر و مادرم نزديك نبوده ام كه

بخواهم درد و دلم را به آنها بگويم. دوست خيلي صميمي هم نداشته ام و همه چيز من كيان بوده! گوش شنوا، سنگ صبور، تسلي دهنده، آرام

بخش، اما حالا از او به كي شكايت كنم؟ از ظلم او به كي پناه ببرم؟ آن قدر به گوشي ام زنگ زد تا شارژش تمام شد. هزار بار با تلفن خانه تماس

گرفته و پيام گذاشته و صد بار تا دم در آمده و ساعت ها منتظر مانده. آن قدر گريه كرده ام كه چشمانم ديگر جايي را نمي بينند. توي همين

مدت كوتاه ايران بودنم كيان تمام اعتماد به نفسي كه براي خودم دست و پا كرده بودم نابود كرده، بارها و بارها ضعفم را به رويم آورده و ثابت

كرده كه من هنوز هم همان آدم بي خود ديروزم .

به زحمت از جايم بلند مي شوم و دوش آب سردي مي گيرم .لرز مي كنم، اما با لجبازي ادامه مي دهم. حوله ام را دور خودم مي پيچم و بيرون

مي آيم. دو روز است هيچي نخورده ام. سرم گيج مي رود و سرما بدجوري در تنم نشسته. چاي ساز را به برق مي زنم و بسته ي حاوي كافي

ميكس را داخل ليواني خالي مي كنم. دوباره نواي زنگ تلفن بلند مي شود و صداي بم و مردانه اش در خانه مي پيچد ،صدايي كه هنوز هم عجيب برايم دلنشين است !

- جلوه پاشو بيا اين در رو باز كن. مي دونم خونه اي؛ اين بچه بازيا رو تمومش كن. به جون خودت قسم مي خورم كه اگه تا دو دقيقه ديگه در

رو باز نكني از ديوار ميام بالا، دو دقيقه از همين الان شروع مي شه !

از جا بر مي خيزم و با بي حالي آيفون را مي زنم. دوباره به پشت ميزم بر مي گردم و كافي ميكسم را به هم مي زنم. در عرض چند ثانيه خودش

را به من مي رساند. نفس نفس مي زند. معلوم است دويده و نگراني در تك تك اجراي صورتش معلوم است. پيراهن كتان سورمه اي با شلوار

جين مشكي پوشيده ،موهايش در پيشانيش ريخته، قفسه سينه اش بالا و پايين مي رود و چشمان خوش رنگش خشمگين است. نيمه بلند مي گويد :

- وقتي مي گم هنوز بچه اي بهت بر مي خوره. ديوونه ام كردي دختر. آخه من از دست تو چه كار كنم؟ ها؟

دست لرزانم را بلند مي كنم و با بغض مي گويم :

- ديگه نگو كيان. نگو ديگه طاقت تحقير شدن ندارم. بسمه ديگه نمي كشم. حرفات خوردم مي كنه، داغونم مي كنه. به خدا ديگه جون تو تنم

نيست. دو شبه كه نخوابيدم ،دو روزه كه لب به هيچي نزدم ديگه نمي تونم. هيچ كس تو زندگيم به اندازه تو بهم آسيب نزده، حتي كاوه! هر

بلايي سرم اومده مسببش تو بودي. حق من نيست كه اين قدر عذابم بدي .

سوييچ و نايلوني را كه در دست دارد روي اپن مي گذارد و به آشپزخانه مي آيد .روي صندلي مي نشنيد .هر دو دستش را از آرنج روي ميز مي

گذارد و به سمتم خم مي شود. چشمانم را به ليوان دستم مي دوزم، طاقت نگاهش را ندارم، طاقت نگاه كردن به چشمانش، چشماني كه مي دانم

تا چه حد مي توانند بي رحم باشند. دسته اي از موهايم را بين انگشتانش مي گيرد و مي گويد :

- از موهات داره آب مي چكه؛ رنگ به صورتت نمونده !

دستش را به گونه ام مي كشد زمزمه مي كند :

- چه قدر يخي جلوه، با خودت چه كار كردي؟

صورتم را عقب مي كشم. جاي انگشتانش مي سوزد، نجوا مي كنم :

- كيان تنهام بذار. برو مي خوام يه مدت با خودم خلوت كنم .

از جا بلند مي شوم، دستم را مي كشد و مجبورم مي كند بنشينم.

صدايش گرفته خيلي بيشتر از قبل. مي گويد :

- اذيتت كردم، مي دونم. اين چند روزي كه اومدي همش زير فشار من بودي، مي دونم. دلت رو شكستم، غرورت رو خورد كردم، مي دونم. اما

اگه تو هم بدوني كه حال و روز من هم بهتر از تو نيست، آروم مي گيري؟ اگه بگم تو اين چند شب سر جمع پنج ساعت نخوابيدم ،اگه بگم تو

همين دو روز سه كيلو وزن از دست دادم، اگه بگم منم مثل تو لب به غذا نزدم، راحت مي شي؟

سرم را بلند مي كند و در عمق چشمانم خيره مي شود. چشمان سبز پر جاذبه اش پر از رگه هاي سرخيست. اشكم سرازير مي شود .هق مي زنم .

- چرا با من اين كار رو مي كني كيان؟ چرا اين جوري رفتار مي كني؟

زمزمه مي كند :

- خود درگيري مي دوني چيه؟ تا حالا تجربه ش كردي؟ من با خودم، تو و تموم اين دنيا درگيرم. بيا اين عذاب رو تموم كنيم جلوه. اگه تو شش

ساله تو جهنمي ،من بيست و سه ساله كه تو برزخم. وضع من از تو خيلي خرابتره ولي ديگه نمي تونم، بريدم !

مي گويد :

- بله رو بگو و جفتمون رو خلاص كن !

نگاهش مي كنم؛ آشفتگي حالش را مي فهمم و آهسته مي گويم :

- ولي تو چه طور مي تواني با كسي كه مثل خواهره واست زندگي كني؟

خشن و محكم. زير لب مي گويد :

- كاش حس من به تو برادرانه بود. اي كاش ...

صدايي كه انگار از ته چاه بيرون مي زند :

- عمق فاجعه خيلي بيشتر از اين حرفاست .

دلم مي خواهد تا ابد اين لحظات كش بيايند و

وقتي كنارم است، وقتي تمام من، تمامش را حس مي كند؛ ديگر نه غصه اي مي ماند، نه نگراني ،نه دلخوري ،نه كينه ،نه نفرت و همه چيز سبز مي

شود. به سبزي چمنزاران و آرامش دشت ها !

ديگر تنم نمي لرزد، نفسم تنگ نمي شود، قلبم يخ نمي بندد، سرما را احساس نمي كنم و همه چيز قشنگ و بي نقص است. كيان كه باشد درد

معنا ندارد چون گذشته و آينده از ذهنم پاك مي شوند. من مي مانم و حالي كه پر از كيان است و در عجبم اين همه مدت من چگونه بي كيان

زنده مانده ام؟ نمي دانم چند سال بايد پيشش بمانم تا خستگي اين همه روز از تنم بيرون برود، تا اين همه كمبود جبران شود، تا اين همه

درد تسكين بيابد، تا اين روح زخم خورده به ثبات برسد و باز هم نگفت دوستت دارم! هيچ حرفي از عشق نزد اما من به داشتن همين كيان،

همين دستان حمايت گر، همين صداي بم و محكم، همين چشمان يوزپلنگي راضي ام !

صداي قشنگش از خلسه خارجم مي كند .

- پاشو موش كوچولو اين موها رو خشك كن، لباس منم خيس كردي. اين حوله رو هم در بيار يه چيز درست و حسابي بپوش. واست غذا گرفتم

تا برگردي گرمش مي كنم .

دلم نمي خواهد، جدا شدن حتي براي پنج دقيقه را هم نمي خواهم. حالم را مي فهمد و مثل هميشه زير گوشم مي گويد :

- اگه يه كم ديگه با اين تن و بدن خيس اين جا بشيني درسته قورتت مي دم و من علاوه بر غذا گشنه ي چيزاي ديگه هم هستم !

سرم را بلند مي كنم و به چشمان شوخش نگاه مي كنم، تهديداتش اثري ندارد. اگر مي خواست حريم شكني كند توي اين همه سال كه من با

رضايت جسم و روحم را در اختيارش گذاشته بودم اين كار را مي كرد .

مي خندم مثل خودش و سرم را در يقه اش فرو مي برم، زير لب مي گويم :

- كيه كه بدش بياد و مخالفت كنه؟

قهقهه اش دلم را پر از شادي مي كند. از بالا و پايين رفتن سينه اش غرق لذت مي شوم. بازويم را مي گيرد و كمي دورم مي كند. با انگشت

شستش گونه ام را نوازش مي كند، نمي توانم از نگاهش چشم بگيرم. نمي دانم چرا باز اين اشك ها سرازير مي شوند. نگاه كيان هم بي اشك خيس است !

نگو بزرگ شدم نگو كه تلخه

نگو گريه ديگه به من نمياد

بيا منو ببر نوازشم كن

دلم آغوش بي دغدغه مي خواد

سرم را محكم به سينه مي گيرد و زمزمه مي كند :

- نكن جلوه. اين كارو با من نكن !

به پيراهنش چنگ مي زنم و با التماس مي گويم :

- قول بده ديگه نمي ري. بگو كه ديگه تنهام نمي ذاري. مي ترسم كيان، از نبودنت، از دوباره نبودنت، از اين كه دوباره ولم كني مي ترسم. از اين

كه اينا همه خواب باشه و وقتي كه بيدار مي شم باز تو نباشي مي ترسم. اگه باز بري ،اگه باز تنهام بذاري من مي ميرم .به خدا اين دفعه ديگه مي ميرم كيان !

نجوا مي كند :

- محاله، ديگه محاله !

صورتم را بين دو دستش مي گيرد ،به چشمانم خيره مي شود و مي گويد :

- اصلا مي خواي يه معامله كنيم؟ تو ديگه گريه نكن، ديگه عذاب نكش، ديگه غصه نخور، به جاش منم بهت قول مي دم تا آخر اين ماه يعني

كمتر از بيست روز ديگه تو خونه ي من باشي. مي دوني كه من سرم بره قولم نمي ره .حالا بخند، بخند نفسم !

اشك هايم را پاك مي كنم و به زحمت لبخندي مي زنم و مي گويم :

- يه قول ديگه هم بده. من تختت رو دوست ندارم عوضش كن. چون، چون ...

دردم را مي فهمد، خنده اش مي گيرد و در حالي كه دوباره بغلم مي كند زير لب مي گويد :

- روي اون تخت تا الان به جز تو هيچ كس نخوابيده. ولي چشم همين فردا عوضش مي كنم .

منظورش را نمي فهمم اما دلم آرام مي گيرد .دلم مي خواهد باز هم گريه كنم اما نمي توانستم معامله را به هم بزنم. همين بيست روز را هم بعيد

مي دانم دوام بياورم .

حوله ام را با پيراهن قرمز رنگ كوتاهي عوض مي كنم. اما پشيمان مي شوم انگار حالا كه قرار است زنش بشوم بيشتر خجالت مي كشم. لباس

مشكي و شلوار جيني مي پوشم، موهايم را سشوار مي كشم و با تل قرمزي به سمت بالا هدايتشان مي كنم. صندل هاي قرمزم را به پا كرده و بعد

از آرايش ملايمي بيرون مي روم. روي مبل نشسته و سرش را به پشتي تكيه داده، چشمانش را بسته. به آشپزخانه مي روم .

غذاهايي را كه داخل مايكروفر گذاشته خارج مي كنم و ميز را مي چينم. نمي دانم چرا باز هم اشتهايي به غذا ندارم. شايد اين بار از هيجان است! از اين سمت اين نگاهش مي كنم. چشمانش همچنان بسته است اما مي دانم كه نخوابيده .صدايش مي زنم، گوشه چشمش را باز مي كند و آهسته مي گويد :

- جانم؟

دلم مالش مي رود و لبخند بي اراده روي لبانم مي نشيند .مغناطيس وجودش مرا به طرف خود مي كشد، اما بازهم مقاومت مي كنم و خيلي سريع مي گويم :

- بيا غذا آماده است .

لبخند من به او هم سرايت مي كند اما كمرنگ تر. با بي حالي بلند مي شود و به آشپزخانه مي آيد. ناخودآگاه روي نزديك ترين صندلي مي

نشينم. از اين كه اختيار از كف بدهم مي ترسم. او هم روبرويم مي نشيند و بدون هيچ حرفي مشغول مي شود. از قرار او هم بي اشتهاست، اما تا

آخر همراهيم مي كند. آخرين لقمه را كه مي خورم متوجه نگاه خيره اش مي شوم. زير لب مي گويد :

- جلوه بايد صحبت كنيم .

بند دلم پاره مي شود. استرس وجودم را فرا مي گيرد ،من به اين جمله آلرژي دارم، مي ترسم !

در حالي كه نوك چنگال را در ظرف مي چرخاند مي گويد :

- من در اولين فرصت ممكن با پدرت صحبت مي كنم. تمام تلاشم اينه كه تا آخر هفته و قبل از شروع شدن كلاسات عقد كنيم و بعدش مي رم دنبال كاراي عروسي ...

سريع مي گويم :

- نيازي نيست عروسي بگيريم. همون عقد كافيه !

لبخند مليحي كنج لبش مي نشيند و مي گويد :

با حسرت مي گويم :

انگشتش را روي لبم مي گذارد و مي گويد :

- هيس! ديگه در مورد اون قضيه حرف نمي زنيم .به حرف مردم هم اهميتي نمي ديم ،هر چي كه بوده گذشته. فقط ...

دستش را بر مي دارد و به صندلي تكيه مي دهد. مستقيم نگاهم مي كند و مي گويد :

- فقط تو از حساسيت هاي من خبر داري. دوست ندارم تحت هيچ شرايطي دور و بر كاوه، ماهان يا هر مرد ديگه اي ببينمت .

دلم مي گيرد از اين حس بد و آزار دهنده ي شك و آهسته مي گويم :

- ولي كاوه بايد تاوان كارش رو پس بده كيان. من فقط به همين انگيزه برگشتم .

سرش را تكان مي دهد و مي گويد :

- اون تاوان كارش رو پس داده و همين الانش هم به اندازه كافي بدبخت هست. دليلي نمي بينم كه تو بخواي عليه اون اقدامي بكني. من دلم نمي

خواد حتي صدات رو بشنوه و تحت هيچ شرايطي نبايد باهاش حرف بزني يا تنها بموني .

مي دانم كه همچين چيزي خارج از توانم است و نمي توانم بي خيال كاوه شوم، اما سرم را به علامت تاييد تكان مي دهم و زمزمه مي كنم :

- ماهان چي؟ من بايد باهاش حرف بزنم. اون بايد منو ببخشه، من نمي تونم با اين عذاب وجدان زندگي كنم .

نگاهش طوفاني و لحنش تند مي شود، اما صدايش را پايين نگه مي دارد :

- تو نمي خواد نگران ماهان باشي ،چون اون هم تو جرياناتي كه پيش اومد بي تقصير نبوده. من خودم باهاش صحبت مي كنم، اما خوش ندارم تو

رو دور و برش ببينم .

دستي به صورتش مي كشد و ادامه مي دهد :

- سعي مي كنم شيفتام رو با شيفتاي تو تنظيم كنم، اين جوري خيال هردومون راحت تره .

من از لحظه به لحظه بودن با كيان هيچ هراسي ندارم، اما اين شك و بددلي را حق خودم نمي دانم. آهي مي كشم و مي گويم :

- حق داري بهم شك داشته باشي ،من يه بار به شوهرم خيانت كردم و به قول تو پرونده ام سياهه. اما مسببش تو بودي. فكر تو باعث اون خبط

شد، چون هيچ وقت نتونستم به جز تو مردي رو دوست داشته باشم، تا ابد هم نمي تونم. چرا فكر مي كني ممكنه به تو هم خيانت كنم؟

محكم و جدي مي گويد :

- من همچين فكري نمي كنم، شكي هم در كار نيست؛ اما من جنس مرد رو خوب مي شناسم، خصوصا اون دوتا كه جفتشون رفيقم بودن و نمي

خوام اجازه بدم كسي واست مزاحمت ايجاد كنه و دوباره آرامشت رو به هم بزنه، فقط همين !

ماهان و كيان رفيق بودند؟ چه طور من نمي دانستم؟

بازدمش را پر صدا بيرون مي دهد و مي گويد :

- يه عذرخواهي هم بابت حرفاي اون روزم بهت بدهكارم. عصبي بودم و يه چيزي گفتم؛ تو نمي دوني چه قدرتي توي رژه رفتن رو اعصاب من

بيچاره داري !

به زور لبخندي مي زنم و مي گويم .

حرفم را قطع مي كند و شمرده مي گويد :

نگاهش را از صورتم مي دزدد. در گفتنش ترديد دارد و دل دل مي كند. چند بار دهانش را باز مي كند و مي بندد، اما نمي تواند بي خيال گفتنش

شود. سرش را پايين مي اندازد و در حالي كه صدايش كمي خش دار شده مي گويد :

- شايد سوال درستي نباشه اما فكر مي كنم حقم باشه كه بدونم .

نفس عميقي مي كشد، دستش را روي گلويش مي گذارد و مي گويد :

- دوستی تو با ماهان در چه حدي بود؟ منظورم اينه كه تا كجا پيش رفتين؟

اول يخ مي كنم، اما ناگهان آتش سراسر وجودم را در بر مي گيرد .مبهوت ميخ صورتش مي شوم و مي گويم :

- كيان! ماهان شوهرم بود و من زن عقديش بودم .

صورتش به سرخي مي گرايد ،تند و قاطع مي گويد :

- درسته، اما عروسي كه نكرده بودين !

حس حقارت شديدتر مي شود و با دلخوري مي گويم :

- اگه منظورت دختر بودنه، نگران نباش من هنوز دخترم .

نگاهم مي كند، ناراحتي ام را مي فهمد. مي دانم دوست دارد بيشتر بداند، اما سكوت مي كند و هيچي نمي پرسد. خودم ادامه مي دهم :

- ولي من نمي تونستم مانع تماس ها و خواسته هاي منطقي و مشروعش بشم .

پوزخندي روي لبش مي نشيند. خيلي عميق و صورتش را جلو مي آورد و به تلخي مي گويد :

- يعني ماهان به زور بهت دست مي زد؟ خودت نمي خواستي؟ مجبورت مي كرد؟

حرفي براي گفتن ندارم. سرم را پايين مي اندازم، كلافه است، آشفته و عصبي! گوشي اش زنگ مي خورد، نگاهي به صفحه اش مي اندازد و سريع

بلند مي شود و به سمتم مي آيد . مي گويد :

- من برم ديگه خيلي كار دارم. تو هم بهتره جريان رو به مامان بابات بگي تا من هم سر فرصت اقدام كنم .

سوييچش را بر مي دارد و به سرعت از خانه بيرون مي زند. من مي مانم و دنيايي از سوال كه مهم ترينش اين است :

- كسي كه تماس گرفت، مرد بود يا زن؟

با مادرم تماس مي گيرم و مي خواهم كه به ديدنم بيايند. دستي به سر و گوش خانه مي كشم و با استرس منتظر مي مانم. نمي توانم عكس

العملشان را نسبت به اين قضيه پيش بيني كنم. با كلي خوراكي و تنقلات از راه مي رسند. مادرم دست در گردنم مي اندازد و مي گويد :

- كي رسيدي عزيزم؟ خوش گذشت؟

شرمنده از دروغي كه گفته ام سرم را تكاني مي دهم و به داخل دعوتشان مي كنم. پدرم نگاهي به چيدمان خانه مي كند و با آرامش هميشگي اش مي گويد :

- خانه دار قابلي شدي! آفرين ،آفرين .

لبخندي به رويش مي زنم و سرسري تشكر مي كنم. ضربان قلبم را توي دهانم احساس مي كنم و به بهانه ي چاي و ميوه به آشپزخانه مي روم .

مادرم پشت سرم مي آيد و در حالي كه روسريش را بر مي دارد مي گويد :

- اين جا راحتي ماماني؟ هنوز نمي خواي برگردي خونه؟

در حالي كه فنجان ها را توي سيني مي گذارم، جواب مي دهم :

- خوبه مامان مشكلي ندارم. خودتون هم خوب مي دونين كه من ديگه نمي تونم توي محوطه ي كوي زندگي كنم .

تاسف در چهره اش نقش مي بندد و حرف را عوض مي كند و مي گويد :

- نگين چه طور بود؟ شوهرش خوبه؟ بچش بزرگ شده حتما .

حسرتي كه در صدايش است روحم را متلاطم مي كند و بي شك آسيبي كه من به زندگيمان وارد كرده ام هيچ جوره جبران نمي شود. زوركي

لبخندي مي زنم و مي گويم :

- خوب بود. خدا رو شكر، زندگيش مرتبه .

ظرف شيريني را كنار سيني مي گذارم و همراه مادر وارد هال مي شويم. پدر طبق معمول با كانال هاي تلويزيون مشغول است. سيني را روي ميز

مي گذارم و روبرويشان مي نشينم، نمي دانم چه طوري بايد شروع كنم. به موهاي گندمگون و صورت همچنان جذاب پدرم چشم مي دوزم ،صدايم را صاف مي كنم و مي گويم :

- بابا جون ميشه يه كم حرف بزنيم؟

كنترل را روي ميز مي گذارد و توجهش را به من مي دهد و مي گويد :

- چي بهتر از اين؟ ما كه تو اين چند وقتي كه اومدي هنوز نتونستيم يه دل سير ببينيمت و باهات حرف بزنيم .

دلم براي اين همه مظلوميتشان كباب است. سر به زير مي اندازم و آهسته مي گويم :

- بابايي ،شما منو بخشيدين؟

عينكش را روي چشمش جا به جا مي كند و با صداي صاف و رسايش مي گويد :

- كدوم پدر و مادري مي تونه بچش رو نبخشه؟ اون هم در شرايطي كه مي دونيم همه ي تقصيرا گردن تو نبوده. همه ي ما به نحوي توي اون

اتفاق مقصر بوديم ،اما خب ضربه ي بدي بود بابا! طول كشيد تا دوباره سرپا شديم، ولي الان ديگه گذشته و اون دوران سياه هم تموم شده. هر

انساني تو زندگيش اشتباه مي كنه و نبايد به خاطر اين اشتباه يه نفر رو از هستي ساقط كرد، اون م كسي كه ثمره ي عمر و جوونيمونه. تو هم

بايد اون موضوع رو فراموش كني، بايد قوي باشي، از اين اشتباه درس بگيري و زندگيت رو از نو بسازي. مطمئن باش من و مامانت هم پشتتيم و

همه جوره حمايتت مي كنيم .

آرامش در تمام رگ و پي تنم جاري مي شود. گرماي حرف هاي پدرم قلبم را آرام مي كند. به چهره ي متبسمش نگاه مي كنم و از ته دل لبخند

مي زنم. مادرم هم با چشم هاي خيسش مي خندد و اين يعني نهايت آرامش. احساس مي كنم چشم هاي من هم تر شده اند و با سر انگشت خيسي چشمانم را مي گيرم و مي گويم :

- مي دونم ماهان هيچ وقت من رو نمي بخشه. كاري كه من باماهان كردم جنايت بود. كاش مي تونستم جبران كنم و كاش مي

تونستم به عقب برگردم و همه چي رو درست كنم؛ ولي مي دونم هيچ راهي وجود نداره و ماهان تا ابد از من متنفر مي مونه !

پدرم آه مي كشد. بلند و طولاني زمزمه مي كند :

- ماهان خيلي دوستت داشت بابا و تا مدت ها بعد از رفتنت با خودش درگير بود. يه روز اومد تو اتاق منو ساعت ها گريه كرد. باورم نمي شد

اين كسي كه مثل بچه ها داره زار مي زنه ماهانه. اما سرپا موند، مقاومت كرد و حتي يه دونه از كلاساش رو كنسل نكرد. نمي خواست جا بزنه و

اجازه بده حرف هاي مفت بيشتري تو دست و پا بيفته. ولي من ذره ذره آب شدنش رو ديدم ،داغون شدنش، به فنا رفتنش و هنوزم كه هنوزه

نتونسته به شرايط قبلي برگرده. هر چي خونوادش اصرار مي كنن كه زن بگيره زير بار نميره و مي گه ديگه نمي تونم، زده شدم و تنهايي رو

ترجيح مي دم .ماهان يه شبه پير شد بابا، پير شد. حق هم داره مرد باشي و همچين صحنه اي رو با چشم خودت ببيني! والا تا الانش هم دووم

آورده خيلي حرفه !

پدر مي گويد و من اشك مي ريزم .اشك ندامت، اشك شرمندگي ،اشك عذاب وجدان. مادرم سقلمه اي به پهلويش مي زند و با چشم و ابرو به

من اشاره مي كند. اما من دوست دارم پدرم ادامه دهد، دوست دارم آن قدر بگويد تا از درد اين غلطي كه مرتكب شده ام بميرم .پدرم سري

تكان مي دهد و مي گويد :

- تو چرا به ما نگفتي كه كيان رو دوست داري بابا جون؟ چرا اين قدر با ما غريبه بودي؟ اگه مي دونستيم ،اگه گفته بودي اجازه نمي داديم اون كاراي بچگانه ازت سر بزنه. نمي ذاشتيم با زندگي ماهان بازي كني. چرا ما رو محرم ندونستي بابا؟

پس پدر و مادرم همه چيز را مي دانند! هق مي زنم، بارها و بارها .

- نتونستم بگم بابا، نتونستم دردم رو بگم و نمي دونم پيش خودم چي فكر كرده بودم؟ گفتم با ماهان ازدواج مي كنم، كمبود كيان جبران مي

شه، اما نشد بابا! نشد و بدتر هم شد. اگه تا ديروزش دردم فقط نبودن كيان بود، با ازدواج با ماهان عذاب وجدان لعنتي هم اضافه شد. من

حماقت كردم، بچگي كردم اما به خدا نمي خواستم اين بلا رو سر ماهان بيارم. ناخواسته ظلم بزرگي كردم بابا جون، خيلي بزرگ !

مادرم كنارم مي نشيند و سرم را در آغوش مي گيرد و نرم موهايم را نوازش مي كند. پدرم دوباره آه مي كشد و مي گويد :

- مي دونم بابا من بچه ي خودم رو خوب مي شناسم و مي دونم اين همه بد بودن تو ذات تو نيست، الان هم ديگه بهش فكر نكن تموم شده و

گذشته. هم تو، هم ماهان بايد به زندگيتون ادامه بدين و بايد اون خاطره ي تلخ را فراموش كنين و همه چي رو از نو بسازين. به ماهان گفتم

تارك دنيا شدن و همه رو به يه چوب روندن راه حلش نيست. به تو هم مي گم فرار كردن از واقعيت پاك كردن صورت مسئله است و چيزي رو حل نمي كنه !

بدون اين كه به چشمانش نگاه كنم زير لب مي گويم :

- بابا كيان از من خواستگاري كرده !

سكوت ممتد جواب هردويشان است. با ترس نگاهشان مي كنم. پدرم به استكان چايش خيره شده و مادرم به صورت من. قلبم باز طپش مي گيرد ،پدرم به حرف مي آيد :

- خب! تو چي گفتي؟

آهسته مي گويم :

- شما كه نظر من رو نسبت به كيان مي دونين .

- اين يعني اين كه راضي هستي؟

سرم را بلند مي كنم و با نگراني مي گويم :

- شما ناراضي هستين؟

لبخند آرامش بخشي مي زند و مي گويد :

- نه دخترم كي بهتر از كيان كه تو اين شرايط بتونم تو رو به دستش بسپارم؟ اون كه ديگه مثل پسر خودمه و اين كه تو اين قدر مي خوايش

كفايت مي كند. فقط جلوه، بابا اين دفعه خوب فكر كن، تو ديگه جا واسه اشتباه كردن نداري

مي خندم، آرام اما از ته دل و نفس راحتي مي كشم. فكر كردن به كيان و آخر هفته خون در رگم منجمد مي كند .

از شوق ...

ساده مي گويم ...

ساده و سربسته ...

همين !

شدم از عشق تو ديوانه ي ديوانه ...

ببين !

روي تختخواب اتاق مشتركمان نشسته ام. گاهي به لباس سفيد پرچينم نگاه مي كنم، گاهي به حلقه ي درخشانم خيره مي شوم. حلقه اي كه اين

بار به جانم بسته است و امروز شيرين ترين بله ي عمرم را به كيان گفتم و او هم با دلنوازترين لبخند ممكن گفت :

- حالا اگه جرات داري باز هم بگو نسبتي با هم نداريم !

پا به پاي خنده اش خنديدم .سرخوش و آرام به خواسته ي من كه از زبان پدر جاري شد عقد و عروسي را كاملا مختصر، اما يك جا برگزار

كرديم .من مار گزيده ام و از فاصله افتادن بين عقد و عروسي مي ترسم. در جشن كوچكمان به جز اقوام درجه يك كسي حضور نداشت و من به

اين سادگي و خلوتي بيش از هرچيز راضي ام .لحظه اي دستانم از دستان گرم و قوي كيان خالي نماند و برق اشك و شادي را هم زمان در چشمه

هاي پدر و مادر و عمه ام مي ديدم .امشب معناي واقعي راه رفتن روي ابرها را درك كردم. سرم را بلند مي كنم و تصويرم را در كنسول مقابلم

مي بينم. برق شوقي كه از چشمانم ساطع است صورتم را درخشان تر كرده. از صداي گشوده شدن در به خود مي آيم. كيان دست به سينه تكيه

زده به چهارچوب در، در كت و شلوار خوش دوخت مشكي اش با لبخند نگاهم مي كند. دلم ضعف مي رود و براي اين همه مردانگي مردم از

خيرگي نگاهش سرخ مي شوم و سر به زير مي اندازم. داخل مي شود و در را مي بندد. كليد برق را مي زند و اتاق در تاريكي فرو مي رود. نفسم

حبس مي شود، حركاتش را حس مي كنم. كتش را در مي آورد و روي دسته صندلي مي اندازد. دكمه هاي پيراهنش را هم يكي يكي باز مي كند. حتي در شب عروسيش هم حاضر نشد كراوات بزند! پيراهنش را هم به گوشه اي مي اندازد و به سمتم مي آيد .آباژور را روشن مي كند و كنارم

مي نشيند .از هيجان و اضطراب مي لرزم. ديدن دستش به چانه ام بند مي شود و صورتم را به سمت خودش مي چرخاند و زمزمه مي كند :

- خيلي خوشگل شدي نفس !

از حرارت صورتم دست كيان هم داغ مي شود و خنده روي لبانش مي نشيند و مي گويد :

- چه خجالتي هم شده واسه ما !

موهاي شكوفه پيچ شده ام را لمس مي كند و ادامه مي دهد :

- بايد اول از شر اين شكوفه ها راحتت كنم، اما دوست ندارم چراغ رو روشن كنم. بذار ببينم همين طوري از پسش برميام يا نه؟ !

كمي كج مي نشينم تا راحت تر به كارش برسد. تمام كه مي شود نفس راحتي مي كشد و مي گويد :

- چه كار كردي با اين موها؟ حيف نيست آخه !

با دست پريشانشان مي كند و روي سر شانه ام پخششان مي كند. سرش را بين موهايم فرو مي برد و چند نفس عميق مي كشد. صدايش لرزان مي شود :

- چه بويي مي ده اين موها !

دستش را از زير سينه ام رد مي كند و از پشت در آغوشم مي كشد. بوي عطر او هم در تك تك سلول هايم نفوذ مي كند. سرش را شانه ام مي

گذارد مي گذارد و زير لب مي گويد :

چرا قلبت اين قدر تند مي زنه خوشگلم؟ ترسيدي؟

آب دهانم را قورت مي دهم و به زحمت مي گويم :

- نه، ترس نيست. نمي دونم چيه ولي ضربانش داره اذيتم مي كند .

دستش را روي قلبم مي گذارد. بدنم منقبض مي شود، داغي نفسش پوستم را مي سوزاند. آهسته مي گويد :

- يادته اون روز كه قرار بود نتيجه ي كنكور بياد دستم رو گرفتي گذاشتي رو قلبت؟

سرم را بالا و پايين مي كنم. مي گويد :

- مي دوني چه بلايي سرم آوردي خانوم كوچولو؟ خواب و خوراك رو ازم گرفتي !

كمي سرم را كج مي كنم. كامل مي چرخم و در چشمانش خيره مي شوم، چشماني

كه هميشه كعبه آمالم بوده. دستي به صورتش مي كشم و زمزمه مي كنم :

- خيلي دوست دارم كيان. اون قدر كه حتي نمي توني تصورش كني !

دستم را بلند مي كند، آهسته مي گويد :

- نه به اندازه ي من عزيزم ،نه به اندازه من عمرم !

لباس صورتي را به سمتم مي گيرد و مي گويد :

- لباست رو عوض كن خانومم .

با تعجب نگاهش مي كنم، لبخند مي زند و نجوا مي كند :

- امشب خسته اي و استرس داري. من هيچ توقعي ازت ندارم !

از اين همه شعور به وجودش مي بالم. بر مي خيزد و به حمام مي رود. آرايشم را پاك مي كنم، لباسم را در مي آورم و آهسته زير پتو مي خزم. دلم مي خواهد منتظرش بمانم، اما خستگي اين چند شبه مجالم نمي دهد و چشمانم گرم خواب مي شود؛ اما حضورش را حس مي كنم و دستي

كه به زير سرم مي لغزد و آهسته مرا در آغوش مي گيرد .

با صداي زنگ در هر دو از جا مي پريم. كيان سريع برمي خيزد، تي شرتي تنش مي كند و دستي به موهايش مي كشد، از اتاق خارج مي شود .

پتو را تا چانه ام بالا مي كشم و در حالي كه دوباره چشمانم را مي بندم، گوش هايم را تيز مي كنم. صداي مادرم را تشخيص مي دهم، صبحانه

آورده و حال مرا مي پرسد و مي رود .

سرم را توي بالش كيان فرو مي كنم و عطرش را نفس مي كشم. با حركت انگشتانش هوشيار مي شوم، اما رخوت و سستي

خواب رهايم نمي كند. صدايش وجودم را نوازش مي كند :

- بيدار شو خانمي ،من گشنمه !

بي حال مي گويم :

- بذار يه كم ديگه بخوابم تو رو خدا! خيلي خسته ام .

مي خندد و مي گويد :

- همچين مي گه خسته ام كه هر كي ندونه فكر مي كنه ديشب چه كار كرده !

خجالت مي كشم ولي نمي توانم نخندم. رويم را به طرفش بر مي گردانم و موهاي بهم ريخته اش را به ريخته تر مي كنم. دستي به موهايم مي

كشد و مي گويد :

- نگاه كن؛ موهاش عين چوب شده! معلوم نيست چي زدن به اين خرمن ابريشمي محبوب من؟ !

در چشمانش ميخ مي شوم و زمزمه مي كنم :

- منظورت اينه كه زشت شدم؟

حالت نگاهش عوض مي شود. من اين طرز نگاه را خوب مي شناسم، تجربه ي زندگي با ماهان را داشته ام و اين نگاه را بارها در چشمان او ديده ام .

- الان هم زود آماده شو بيا واسه صبحونه؛ نمي دوني مامانت چه كار كرده؟ !

لحظه اي مي ايستد، بر مي گردد و چشمكي نثارم مي كند :

- هرچند كه خوردن اين صبحونه حقت نيست !

باز هم گر مي گيرم و با خشم بالش را به سمتش پرتاب مي كنم. قهقهه اي مي زند و از اتاق بيرون مي رود. با سرعت نور به حمام مي روم و با

همان سرعت لباس مي پوشم و آرايش مي كنم. موهايم را مي بندم و از اتاق خارج مي شوم .

كنار پنجره ايستاده و دارد با موبايلش صحبت مي كند. از حرف هايش مي فهمم كه تماس از بيمارستان است. كنارش مي روم و دستم را از

پشت دور شكمش حلقه مي كنم، بر مي گردد و لبخند پر مهري به رويم مي پاشد. نگاهي به سرتاپايم مي كند و ابروهايش را بالا مي اندازد. سرم

را تكان مي دهم به اين معني كه :

- چيه؟

بيني ام را بين دو انگشتش مي گيرد و فشار مي دهد. به آشپزخانه مي روم، واقعا مادر چه كرده !

سريع ميز را مي چينم و چاي را هم آماده مي كنم. آرنجم را روي اپن حايل مي كنم و چانه ام را روي دستانم قرار مي دهم و منتظر نگاهش مي

كنم. از حالت ايستادن و نگاه كردنم خنده اش مي گيرد .تلفنش را تمام مي كند، دستانش را به كمر مي زند و طلبكارانه مي گويد :

- اگه قرار باشه هميشه اين جوري حواس من رو پرت كني كه حساب خودم و مريضام با كرام الكاتبينه !

بي هيچ حرفي، بي هيچ عكس العملي فقط نگاهش مي كنم. نزديك مي آيد و با شيطنت مي گويد :

عزيزم هميشه همين طوري تو لباس پوشيدن صرفه جويي كن !

دستش را دورم مي اندازد و زمزمه كنان ادامه مي دهد :

- من عاشق اين جور صرفه جويي هام !

صبحانه را در حالي كه روي پايش نشسته ام و او با شيطنت هايش سر به سرم مي گذارد صرف مي كنم. با هر خنده و چشمكش دلم مي لرزد و

زمان و مكان فراموشم مي شود. آخرين لقمه را به دستم مي دهد، در تيرگي سبز چشمانش خيره مي مانم و نجوا مي كنم :

- تو اين دنيا هيچ زني نيست كه به اندازه ي من شوهرش رو دوست داشته باشه !

ذهن من درگير يك چيز است :

- چرا چشماي كيان اين قدر غمگينه؟

صداي زنگ تلفن از حال خوشي كه دارم خارجم مي كند، با نارضايتي بلند مي شوم و گوشي را بر مي دارم. قبل از اين كه الو بگويم صداي ظريف

دختري نفسم را قطع مي كند .

- الو، كيان معلوم هست كجايي؟ چرا موبايلت خاموشه؟ الو، بابا منم سونيا !

گوشي را از صورتم دور مي كنم و به طرف كيان كه دارد با خونسردي چاي مي خورد مي گيرم :

- با تو كار دارن .

از سردي كلامم تعجب در صورتش نقش مي بندد. منتظرش نمي شوم به اتاق مي روم و در را مي بندم. زانوهايم مي لرزند. روي تخت مي نشينم،

اما مگر مي شود !

دوست ندارم به مكالمه اش گوش دهم، دوست ندارم فكر منفي كنم؛ اين سونيا هميشه در حساس ترين مراحل زندگي من از راه مي رسد و جانم را به آتش مي كشد.

فريادهاي بي وقفه كيان، زانو زدن ماهان در مقابل آن جمعيت و اشك هايش كه تا ابد كابوس زندگي من خواهند ماند. احساس لرز مي كنم ،هواي تيرماه عجيب سرد است، پتو را دور خودم مي پيچم. در با ضرب باز مي شود، نگاهش نمي كنم در اولين روز زندگي مشتركم دلم خيلي گرفته !

كنار پايم روي زمين مي نشيند و صدا مي زند :

- جلوه؟

نگاهش مي كنم نمي دانم در چشمانم چه مي بيند كه سرش را پايين مي اندازد. شرمندگي در صدايش موج مي زند :

- يادم رفت خط خونه رو عوض كنم .

در دلم مي خندم پر درد! خط را هم عوض كني ،خود خانه را چه مي كني؟ آدرس اين جا را دخترهاي زيادي بلدند. دوبار صدايم مي زند :

- جلوه؟

اين بار نگاهش نمي كنم. من از سونيا و سونياها مي ترسم، من از اين كه كيان را با كسي شريك شوم هراس دارم. اشك هاي مزاحم دوباره سرازير مي شوند. دستش را زير چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي كند. از نگاه كردن به چشمانش پرهيز مي كنم و اين بار صدايش رنگ

التماس دارد :

- عزيزم ،خانومم اين اتفاق ديگه تكرار نمي شه قول مي دم !

درست مثل دلم ...

صدايم هم مي لرزد ...

- اون روز تو با همين دختر بودي و جلوي چشم من، بي توجه به من! كاوه گفت قراره نامزد كنين و من با همين چشمام ديدم كه براش شعر خوندي و به خاطر همين دختر من بي آبرو شدم، ماهان بي آبرو شد، مامان بابام بي آبرو شدند و حالا دوباره اومده همون آدم، كسي

كه يه بار زندگيم رو خراب كرده، باز هم مي تونه !

مي گويد :

- نگام كن جلوه، تو رو خدا نگام كن !

نگاهش نمي كنم. پيشاني اش را به پيشاني ام مي چسباند و مي گويد :

- خودت كه مي دوني نامزدي در كار نبود و اون نامرد نارفيق دروغ گفت تا تو رو بهم بريزه .من با اين دختر فقط دوست بودم، مثل بقيه !

مثل خودش زمزمه وار مي گويم :

- اما دوستي تو با هيچ دختري شش سال طول نمي كشيد !

مي گويد :

- بعد از اون ماجرا سونيا ازدواج كرد و ديگه ازش خبر نداشتم. چهار ماهه كه از شوهرش جدا شده و دوباره اومده سراغ من. منم ازش خاطره

خوبي ندارم و روي خوش نشون ندادم، ولي اون دست بردار نيست. الان بهش گفتم كه ازدواج كردم، گفتم زنم نفسمه، گفتم دور منو خط بكش

و خط موبايلم رو كه عوض كردم مال خونه رو هم عوض مي كنم. نمي ذارم كسي اذيتت كنه، نمي ذارم كسي آرامشمون رو بهم بزنه. اين يه بار

رو چشم پوشي كن عزيزم ،آخه با وجود زني مثل تو من چه احتياجي به اين جور دخترا دارم؟ داشتن تو منو از دنيا بي نياز مي كنه. حالا نگام كن ،

خواهش مي كنم. دارم واسه چشمات پرپر مي زنم .

تسليم مي شوم. مثل هميشه نگاهش مي كنم. چشمان هميشه براقش كدر شده، خاموش شده و مي گويد :

- قربون اون چشمات برم. من ديوونتم به خدا و طاقت يه لحظه ناراحتيت رو ندارم. خيلي مي خوامت !

با صداي دو رگه شده اش مي گويد :

پاشو شيطون كوچولو بايد يه سر به دايي اينا بزنيم ،واسه ناهار منتظرمونن .

از اتاق خارج مي شود .

در اوج نياز رهايم مي كند! دلزده و سرخورده با پاهايي كه هنوز مي لرزند از اتاق بيرون مي روم. كيان كنار يخچال ايستاده و دارد قرص مي

خورد. با ديدن من لبخند كمرنگي مي زند و مي گويد :

- سرم به طرز وحشتناكي درد مي كنه .

با كنجكاوي به بسته قرص داخل دستش نگاه مي كنم و كپسول هاي دو رنگ نوافن را تشخيص مي دهم. قرص را روي ميز مي اندازد و بيرون از

آشپزخانه روي مبل تك نفره خودش را رها مي كند و چشم هايش را مي بندد. بي هدف دور خودم مي چرخم. دوست دارم نزديكش شوم اما

حسي مانع مي شود، حسي ناشي از غروري كه سركشي مي كند و نمي خواهد دوباره شكسته شود. روي دورترين مبل از او مي نشينم و تلويزيون

را بي صدا روشن مي كنم، اما تمام حواسم به صورت رنگ پريده ي كيان است. درد در چهره اش خودنمايي مي كند و هر از چند گاهي با

دستانش فشاري به شقيقه هايش مي دهد. دلم از بي قراريش فشرده مي شود، بلند مي شوم و روي كاناپه سه نفره مي نشينم و آهسته صدايش

مي زنم. بدون اين كه چشمانش را باز كند با خستگي و بي حالي مي گويد :

- جانم؟

همين جانم گفتن هايش براي به غليان در آوردن احساسات من كفايت مي كند. دستم را به طرفش مي گيرم و مي گويم :

- بيا سرت رو بذار رو پاي من تا شقيقه هات رو ماساژ بدم، شايد دردت كمتر شد .

گوشه يكي از چشمانش را باز مي كند. نگاهش ساز مخالف مي نوازد اما لبخندي مي زند. كنارم مي آيد و سرش را روي پايم مي گذارد. دستم را

اولين تماسشان را با

بين موهايش فرو مي كنم و مثل دختر بچه هاي چهارده ساله اي كه جنس مخالف برقرار مي كنند، دست و دلم مي لرزد. از

هيجان سعي مي كنم كيان بودن اين مرد را فراموش كنم و روي كارم متمركز شوم. چهار انگشت هر دو دستم را روي پيشاني اش مي گذارم و با

فشار به سمت شقيقه هايش مي روم و دوباره همين كار را در جهت عكس و به سمت تيغه بيني اش ادامه مي دهم. از لبخندي كه روي لبانش

نشسته مي فهمم كه حس خوبي پيدا كرده و زير لب مي گويد :

- كارت رو خوب بلدي خانوم دكتر !

داغي پيشانيش نگرانم مي كند .

- انگار تب داري كيان .

با چشمان نيمه باز سرخش نگاهم مي كند و در حالي كه بر مي خيزد مي گويد :

- اين حرارت به خاطر تب نيست خانوم خوشگله. يه نيم ساعتي دراز مي كشم اگه خوابم برد صدام كن. درست نيست دايي اينا منتظر بمونن .

و به اتاق مي رود، در حالي كه من هنوز روي جمله ي اولش گير كرده ام. اگر اين داغي از تب نيست، اگر اين حرارت ناشي از خواستن من است؛

پس چرا فرار مي كني كيان حسامي؟

***

از رفتن به كوي امتناع مي كنم و با ابروهاي گره خورده ي كيان مواجه مي شوم و لحن سرزنشگرش :

- يعني چي؟ تا كي مي خواي فرار كني؟ از چي مي ترسي؟ اصلا مگه كسي جرات مي كنه چپ نگات كنه؟

هنوز رگه هاي قرمزي در چشمانش پيداست. خشمش را مي شناسم، مي ترسم زياد مخالفت كنم و او را به شك بياندازم. با نارضايتي حاضر مي

شوم و همراهش به كوي مي روم، جايي كه شش سال پيش با بي آبرويي هر چه تمام تر تركش كرده بودم .

مادرم چنان دست در گردنم مي اندازد و غرق بوسه ام مي كند كه انگار سال هاست مرا نديده .پدرم با لبخند متين و پر آرامشش به استقبالمان

مي آيد و كيان دستش را روي شانه من مي گذارد و به داخل هدايتم مي كند. مادرم هر چند ثانيه يك بار تكرار مي كند :

- خوبي مامان؟ مشكلي نداري؟

از لبخند موزيانه و پر شيطنت كيان و اين سوال عذاب دهنده ي مادر كه بي مورد بودنش را فقط خودم مي دانم، عصبي مي شوم. به بهانه ي

عوض كردن لباس به اتاقم مي روم و روي تخت سابقم كه همچنان دست نخورده است، مي نشينم. ضربه اي به در مي خورد و متعاقب آن مادرم

وارد مي شود .لبم را به دندان مي گيرم و انگشتانم را در هم قفل مي كنم. مي دانم بايد جوابگوي سوالات ناتمامش باشم. كنارم مي نشيند و

دست گرمش را روي دستان يخ كرده ي من مي گذارد و با صدايي كه سعي مي كند در پايين ترين حد ممكن نگهش دارد، مي گويد :

- چرا نشستي مامان؟ نكنه درد داري؟ !

حرص زده نگاهش مي كنم و مي گويم :

- نه مامان جان درد چيه؟ از پله ها بالا اومدم خسته شدم .

مشكوك نگاهم مي كند و مي گويد :

- مگه همش چند تا پله است؟ صبحونه اي كه آوردم خوردي؟ واست قرص آهن هم گذاشته بودم بايد مي خوردي.خونريزيت شديد نيست؟

كلافه مي شوم. سرخي شرم به صورتم مي دود و با سري به پايين افتاده كه تن عصبي اش كاملا مشهود است مي گويم :

- آره مامان خانوم خوردم، الان هم حالم خوبه و هيچ مشكلي ندارم، خيالت راحت باشه !

نفس راحتي مي كشد و مي گويد :

- خدا رو شكر. ديشب خيلي استرس داشتم و تا صبح نخوابيدم. هي مي خواستم تماس بگيرم بابات نذاشت، آخه ماشالا جثه ي كيان چهار برابر توئه !

هم خجالت مي كشم و هم خنده ام مي گيرد .در حالي كه مانتويم را در مي آورم مي گويم :

- ايني كه مي گي غول بيابونيه مامان نه كيان! به هر حال جايي واسه نگراني وجود نداره. شما برين منم موهام رو مرتب مي كنم و ميام .

آرامش به چهره اش بر مي گردد و بعد از بوسيدن صورتم از اتاق بيرون مي رود. پوزخندي به اين همه نگراني و اضطراب بي خود مي زنم و در دلم مي گويم :

- جاي من و كيان عوض شده مامان. انگار به جاي من، او به زمان احتياج دارد .

كنار كيان مي نشينم و او با لبخندي پذيرايم مي شود. بابا مشغول صحبت است، در مورد يك كيس سرطاني كه كل مجموعه را متاثر كرده .

حوصله ي گوش دادن به بحثشان را ندارم، پدرم مي فهمد و با عطوفت خاص خودش مي پرسد :

خب عزيز بابا كلاسات از كي شروع مي شه؟

نگاهي به كيان مي كنم كه انگار از اين سوال خوشش نيامده و زير لبي مي گويم :

- فردا جلسه ي معارفه است .

پدرم چشمانش را تنگ مي كند و مي پرسد :

- با كي؟

دوباره به كيان نگاه مي كنم و از انقباض شديد فكش مي فهمم كه عصباني شده. آهسته مي گويم :

- با ما... ا ...دكتر نيك نژاد !

پدرم هم زير چشمي نگاهي به كيان مي كند و مي گويد :

- خوبه، ديگه شيفتات هم شروع مي شه. سيستم ايران با فرانسه متفاوته و شب نخوابي هاي طولاني مدتي در انتظارته .

سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- مي دونم، خودم رو آماده كردم .

دستم را روي دستان مشت شده كيان مي گذارم و مي گويم :

- قرار شده كيان شيفتاش رو با من تنظيم كنه كه هيچ كدوم تنها نباشيم .

بابا مي گويد :

- ولي كيان كه آن كاله .(oncall) كل شب رو كه تو بيمارستان نمي مونه .

كيان به سردي مي گويد :

- مشكلي نيست، شبايي كه جلوه شيفته مي مونم .

لبخندي به رويش مي زنم كه با اكراه جواب مي دهد. ناهار با تعارفات و توجهات پي در پي مادر كه آبرو و حيثيت براي من نمي گذارد صرف

مي شود. كيان سرحال نيست، شاد نيست و مثل هميشه نيست. كلافه است، بي قرار است، بهم ريخته است و در تمام راه بازگشت به خانه سكوت

مي كند و كلمه اي از زبانش خارج نمي شود. به حال خودش مي گذارمش. من از او بدترم، نمي دانم چه اتفاقي افتاده، نمي دانم دليل اين همه بي

حوصلگي و خمودگي كيان چيست.سكوت مي كنم، چون كار ديگري بلد نيستم و دلم براي كيان، براي تمام وجود كيان پرپر مي زند. اما او

دوري مي كند، بي دليل دوري مي كند و به محض اين كه به خانه مي رسيم به حمام مي رود و مرا در بهت اين رفتار عجيبش مي گذارد .

لباسم را تعويض مي كنم. ساعت، چهار عصر را نشان مي دهد. خواب آلودم اما پايم به سمت اتاق خواب نمي رود. كولر را روشن مي كنم و با

تاپ و شلوارك نازكم روي كاناپه دراز مي كشم. خواب از چشمانم فراري است، ساعدم را روي پيشاني دردناكم مي گذارم و پلك هايم را روي

هم فشار مي دهم. بوي عطرش در فضا مي پيچد، چشم باز مي كنم و او را لبخند به لب با موهاي خيس و شانه نشده، روي سرم مي بينم. روي

زانوهايش مي نشيند و دستش را روي بازويم مي گذارد. صداي بمش گرفته تر شده .

- اين جا چرا خانوم گل؟ با اين سر و وضع، اون هم روبروي باد كولر سرما مي خوري عزيزم .

دست و پاي كرختم را تكان مي دهم و مي گويم :

- خوبه، حال ندارم تا تو اتاق بيام .همين جا راحتم .

مي گويد :

- جاي تو پيش من منه و هر جا كه من باشم. هر وقت هم حال نداشتي ،بگو تا خودم ببرمت سر جات !

با وجود بغض سنگين توي گلويم لبخند مي زنم و با خودم فكر مي كنم يعني ممكن است كيان با وجود آن همه دوست رنگارنگش، با آن

همه تجربه اي كه در مورد اين موضوع دارد، نداند، نبيند ،نفهمد كه چه قدر محتاجش هستم؟ ممكن است متوجه نباشد كه با ساده ترين تماس

دستش چگونه گر مي گيرم و خودم را مي بازم؟ مگر مي شود؟ كياني كه آوازه ي دختربازيش گوش فلك را هم كر كرده بود، چه طور ممكن

است از نيازهاي زن خودش، زني كه مي داند قبلا طعم نوازش مردانه را چشيده، بي خبر باشد؟ اصلا همه ي اين ها به كنار، كياني كه به قول

خودش هيچ سه شب متوالي تنها نخوابيده ،چه طور مي تواند كنار يك دختر بخوابد و نسبت به او بي تفاوت باشد؛ آن هم من كه با هر حركتم

دلبري مي كنم. جدا هر كه به جز كيان بود به سلامتش شك مي كردم، اما كيان !

دراز مي كشم و ملحفه ي نازك را تا زير چانه ام بالا مي آورم. او هم با يك حركت بلوزش را در مي آورد و كنارم مي خوابد. چشمانم را مي بندم

تا نگاهم به عضلات در هم پيچيده اش نيفتد. نفس گرمش را كنار صورتم حس مي كنم و صداي پر جذبه اش را زير گوشم :

- يعني تا اين حد خوابت مياد؟

چشمانم را باز مي كنم و نگاه ملتهبش را خيره سينه ام مي بينم. آب دهانم را به زحمت قورت مي دهم و دستانم را مشت مي كنم كه نكند بي

اختيار در آغوش بگيرمش، زمزمه مي كنم :

- نه، خوابم نمياد .فقط يه خرده كسلم .

از خواب كه بيدار مي شوم جاي خالي كيان با تمام وجود خودنمايي مي كند. سريع پتو را كنار مي زنم و از اتاق خارج مي شوم. نيست؛ يادداشتي

روي اپن گذاشته و گفته كه زود برخواهد گشت؛ همين! كسلم، كسل تر هم مي شوم. دوش آب گرم هم سرحالم نمي آورد، خوردن شير

نسكافه هم چيزي را عوض نمي كند و ديدن شبكه هاي ماهواره اي هم باعث گذر سريع زمان نمي شود. ساعت نه شب است و از كيان خبري

نيست. دلم شور مي زند. دو شاخه ي تلفن كه از صبح بيرون كشيده شده را دوباره به پريز مي زنم و شماره اش را مي گيرم. يك بوق، دو بوق ،

ده بوق، بوق اشغال. از نو تكرار مي كنم و جواب نمي دهد. احساس ضعف مي كنم اما حوصله ي آشپزي ندارم. كمي نان و پنير مي خورم، اما

درمان ضعفم نيست. دستان يخ كرده ام را در آغوش مي گيرم و كنار پنجره مي ايستم. از طبقه يازدهم اين برج چيز زيادي مشخص نيست. كولر را خاموش مي كنم تا شايد اين لرز از تنم برود و دوباره تماس مي گيرم .دستگاه مشترك مورد نظر خاموش است! تلخي زهر مانندي را در

دهانم حس مي كنم. نمي دانم چرا اسم سونيا لحظه به لحظه بزرگ تر و پر رنگ تر در ذهنم نقش مي بندد. ساعت يازده شده و من در اولين

شب زندگي مشتركم تنهايم. بي اختيار به ماهان فكر مي كنم، به حضور هميشگي اش، به اين كه حتي نبودنش هم در دلم شك نمي انداخت .

اعتمادم به او بي مرز بود ،يا شايد هيچ وقت آن قدر برايم مهم نبود كه روي رفت و آمدهايش حساس باشم. اما حداقل اين را مطمئنم كه تحت

هيچ شرايطي از او بي خبر نمي ماندم. موبايلش را خاموش نمي كرد، تماسم را بي پاسخ نمي گذاشت و در اوج خستگي نيازهاي روحي و جسميم

را پاسخ مي گفت. از دست افكارم كفري مي شوم، از اين كه به خودم اجازه مي دهم فكر ماهان از سرم عبور كند. انگار اين خصلت فكر كردن

به مردهاي غريبه آن هم در شرايطي كه نسبت به مردي ديگر تعهد دارم از جانم بيرون نمي رود. پاهايم را بغل مي كنم و گوشه ي مبل جمع مي

شوم. از فكر بودن كيان با دختري به مرز جنون مي رسم. دوست دارم از خانه بيرون بزنم، اما پاهايم ياري نمي كنند. ساعت يك شده، نكند

بلايي سرش آمده؟ كجايي كيان؟ كجايي؟

از صداي چرخش كليد در قفل از خواب مي پرم. چشمانم روي ساعت ميخ مي شوند. سه و ده دقيقه صبح! از همين فاصله بوي چيزي رو كه

خورده بود رو حس مي كنم. سه دكمه ي بالاي پيراهنش باز و چشمانش يكپارچه خون است. اما مسلط قدم بر مي دارد و از ديدن من جا مي

خورد. چشمانش را باريك مي كند و مي گويد :

- چرا نخوابيدي؟

از اين سوال مسخره حرصم مي گيرد ،خنده ام مي گيرد ،گريه ام مي گيرد و سعي مي كنم خشمم را نشان ندهم. به ساعت اشاره مي كنم و مي گويم :

- مي دوني ساعت چنده؟

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

- ببخشيد اصلا حواسم به ساعت نبود .

با بغض مي گويم :

- به اين كه من تو خونه تنهام چي؟ به اين هم حواست نبود؟

بي حوصله مي گويد :

- من كه عذر خواهي كردم خانوم كشش نده، خواهش مي كنم !

زمزمه مي كنم :

- اين حواس پرتي ربطي به سونيا نداره؟

يا نمي شنود يا خودش را به نشنيدن مي زند و به سمت اتاق مي رود و مي گويد :

- پاشو بيا بخواب من كه رو پاهام بند نيستم .

و اين جواب ساعت ها انتظار و اضطراب من است .

اولين روز كاري را با بدن درد ناشي از خوابيدن روي مبل آغاز مي كنم. كيان هنوز خواب است و بي توجه به او، تا آخرين حد ممكن اما كاملا

ملايم و كمرنگ آرايش مي كنم. مانتوي نخي مشكي با شلوار جين سورمه اي مي پوشم و كمي كره و عسل مي خورم و از خانه خارج مي شوم. مي

دانم بابت بيدار نكردنش مواخذه خواهم شد، اما برايم مهم نيست. ماشين را از پاركينگ خارج مي كنم و بعد از نگاه كردن به آينه و مطمئن

شدن از آراستگي ظاهرم به سمت بيمارستان مي رانم. خوشبختانه تمام كلاس هاي رزيدنتي توي بيمارستان برگزار مي شوند و از رفت و آمد به دانشكده معافم. از بهياري كه توي استيشن بخش داخلي نشسته آدرس كلاس را مي پرسم و با ديدن ماهان كه از دور مي آيد ،سريع از آن

ناحيه فرار مي كنم. به جز من سه مرد و يك زن ديگر در كلاس حضور دارند. سلام مي كنم و در دنج ترين نقطه ممكن مي نشينم. اضطراب

دارم، از روبرو شدن مجدد با ماهان مي ترسم. ضربه اي به در مي زند و وارد مي شود و سلام مي كند. مثل هميشه خوش پوش و خوش بو و

خوش قيافه. كيفش را روي صندلي مي گذارد و پشت تريبون مي ايستد. دوست دارم سرم را تا آن جا كه مي توانم در گردنم فرو ببرم، اما فرار

تا كي؟ با صداي رسايش شروع به سخنراني مي كند :

- خب اول بهتره كه بابت ورودتون به دوره ي تخصص تبريك بگم و اميدوارم تا آخر دوره ثابت قدم بمونين و با انگيزه ادامه بدين. همون طور

كه مي دونين داخلي يكي از گسترده ترين و سخت ترين رشته هاي تحصيليه و باز هم مثل دوره عمومي مجبوريد روي تمام دستگاه هاي بدن

مطالعه كنيد و روش تشخيص و درمان بيماري هاشون رو ياد بگيرين ،با اين تفاوت كه نسبت به قبل همه چي تخصصي تر و مسئوليت شما در

قبال مريض ها سنگين تر مي شه .خوشبختانه همه ي شما دانشجوي خود من بودين و با هم ديگه آشنايي كامل داريم .

لحظه اي سرم را بلند مي كنم و نگاهش را متوجه خودم مي بينم .

- دوره ي استاجري و اينترني رو هم كه تو همين بيمارستان گذروندين و بخش هاي مختلف و كارمندا رو هم به خوبي مي شناسين ،پس نيازي

به تكرار مكررات نيست و مي تونيم مستقيم بريم سر اصل مطلب كه در مورد برنامه درسي ،اساتيد و شيفت هاست .

يك ساعتي بي وقفه و بي حاشيه صحبت مي كند. كاملا مسلط و منطقي ،بدون هيچ حركت و حرف و نگاه اضافه و معني داري. با تمام شدن كلاس

نفس آسوده اي مي كشم، وسايلم را جمع مي كنم و از جا بلند مي شوم. قبل از خروج از كلاس صدايش را مي شنوم :

- خانوم دكتر كاوياني !

نفسم را حبس مي كنم و به طرفش بر مي گردم .

كاغذ و قلمش را توي كيفش مي گذارد و مي گويد :

- تبريك مي گم، شنيدم ازدواج كردين .

نفسم را بيرون مي دهم و مي گويم :

- ممنون، بله همين طوره .

پوزخند كجي روي لبانش مي نشيند و روبرويم مي ايستد :

- چه بي سر و صدا! انتظار داشتم دعوتم كنين .

با تعجب نگاهش مي كنم. سرش را جلو مي آورد و مي گويد :

- توي اين بيمارستان شما دانشجويين و من هم استادتون. بهتره اين قدر معذب و سنگين رفتار نكنين و هر چي كه بين ما هست خارج از

ديواراي اين جاست و مسائل با هم قاطي نشن، بهتره! چون اين جوري فقط به خودتون و پيشرفت درسيتون لطمه مي زنين .

به زور لبخندي مي زنم و زير لب تشكري مي كنم. روي پاشنه پا مي چرخم و كيان را دست به سينه در چهارچوب در مي بينم. براي لحظه اي

خون رساني به مغزم متوقف مي شود و بي هوا نگاهي به ماهان مي كنم كه هر دو دستش را در جيبش فرو كرده و نگاهش بين من و كيان در

گردش است. قدمي به سوي كيان بر مي دارم، اما برق ترسناكي كه از چشمانش بيرون مي زند بر جا ميخكوبم مي كند. با قدم هاي محكم داخل مي شود و در را مي بندد. نگاهش

را از من مي گيرد و به ماهان مي دوزد و جدي و قاطع مي گويد :

- مشكلي پيش اومده آقاي دكتر؟ مسئله اي هست كه به خاطرش خانوم منو نگه داشتين؟

ماهان با خونسردي كتش را مي پوشد و مي گويد :

- نه ،يه سري صحبتاست كه هر استادي ممكنه با دانشجوش داشته باشه .

پوزخندي روي لب كيان مي نشنيد و با طعنه مي گويد :

- اين صحبتا هم بايد بدون حضور بقيه يدانشجوها و در خلوت انجام بشه، درسته؟

گوشه لب ماهان هم كمي بالا مي رود و مي گويد :

- اگه لازم باشه چرا كه نه؟

كيان دستانش را پشت كمرش مخفي مي كند و مي گويد :

- و اگه من از اين صحبتا خوشم نياد چي؟

دستم را روي بازوي كيان مي گذارم و آهسته مي گويم :

- چرا شلوغش مي كني؟ يه بحث ساده در مورد كلاسا بود، همين !

نگاه آزرده اش را به من مي دوزد و مي گويد :

- ما در اين مورد با همديگه صحبت كرده بوديم؛ نكرده بوديم؟ !

ماهان عصبي مي گويد :

- بهتره يه فكري به حال ذهن بيمارت بكني و مطمئن باش من خيلي بيشتر از تو به اخلاقيات پابندم .

ابروي كيان به نشانه تمسخر بالا مي رود و ماهان با خشم كلاس را ترك مي كند. با عصبانيت انگشتم را به طرف كيان مي گيرم و مي گويم :

- تو حق نداري به من شك داشته باشي، مي فهمي؟ اون هم تو شرايطي كه همه رفتاراي خودت زير سوالن. اوني كه الان بايد طلبكار باشه منم

آقا كيان كه نمي دونم شوهرم تا ساعت سه صبح با كي بوده و چه كار مي كرده؟ !

دستي كه به طرفم دراز مي كند را با شدت پس مي زنم و از كلاس خارج مي شوم. فشار روحي و جسمي اعصابم را در هم مچاله مي كند، اما كيست كه بفهمد؟ !

زخم مي زني اما ...

از جذام بيزاري ...

به استيشن مي روم، جايي كه بقيه دانشجوها ايستاده اند و با ماهان حرف مي زنند. با فاصله كنارشان مي ايستم. بحث برنامه ريزي براي شيفت

هاست و سر و كله زدن بچه ها. دختر همكلاسي كه كلا محو صورت ماهان شده و با لبخند ژكوندش در هپروت سر مي كند. به عنوان بي حوصله

ترين تازه عروس دنيا خودم را روي صندلي رها مي كنم و با بي حالي نظاره گرشان مي شوم. ماهان چرخشي به سمت من مي كند و مي گويد :

- شما نظري، ايده اي، پيشنهادي نداريـن؟

شانه هايم را بالا مي اندازم و مي گويم :

- نه، واسه من فرقي نمي كنه .

صداي زنگ گوشي ام بلند مي شود. كيان است، دوست دارم به جبران كار ديشبش جواب ندهم، اما نمي توانم و آهي مي كشم و تماس را برقرار

مي كنم. صداي آرام و مردانه اش دوباره دلم را مي لرزاند .

- نفس بد اخلاق، من دارم مي رم اتاق عمل اگه دوست داري منتظرم بمون تا با هم برگرديم خونه، اگر هم كه نه تو برو، منم كارم تموم شه ميام .

دستي به پيشاني ام مي كشم و كمي از استيشن دور مي شوم و مي گويم :

- كارت كي تموم مي شه؟ سه نصفه شب؟

مي خندد و مي گويد :

- خدا رحم كنه! رسما اعلان جنگ كرده اين موش كوچولوي ما .اگه بگم غلط كردم مشكل حل مي شه؟ والا به خدا با دوستام بودم. واسه نمونه

حتي يكيشون هم دختر نبود؛ به كي قسم بخورم كه باور كني؟

دستم را روي دهنه گوشي مي گيرم و آهسته مي گويم :

- حالم خوب نبود جلوه. مطمئن باش اگه مي فهميدم دارم چه كار مي كنم تا خرخره نمي خوردم كه اون جوري زمان و مكان يادم بره. يه كم

باهام راه بيا !

با بغض مي گويم :

- آخه چرا حالت خوب نبود؟ مگه چي شده؟ مگه من چه كار كردم؟ چرا اين قدر با من غريبي مي كني؟ از چي اين جوري فرار مي كني؟ خب به

منم بگو بدونم .

مكثي مي كند و مي گويد :

- بعدا با هم صحبت مي كنيم. الان بايد برم سر عمل تو هم بري خونه بهتره. ديشب بد خواب شدي برو يه كم استراحت كن منم تا چهار برمي گردم .

گوشي را توي جيب مانتويم مي گذارم و عقبگرد مي كنم. ماهان به ديوار استيشن تكيه زده و دارد نگاهم مي كند. كلافه مي شوم و دنبال دري ،ديواري ،سنگي مي گردم كه سر خود را به آن بكوبم. كيفم را بر مي دارم و از بيمارستان بيرون مي زنم .

آفتاب گرم تيرماه با بي رحمي بر صورتم تازيانه مي زند. بي توجه به حرارت بالاي چهل درجه روي نيمكتي مي نشينم و بي هدف محوطه را زير

نظر مي گيرم .عرق از پيشانيم راه مي گيرد .گوشيم را از جيبم بيرون مي كشم و آلبوم عكس ها را باز مي كنم. عكس هايي كه بي استثنا متعلق

به كيان است. با دقت نگاهشان مي كنم. كيان از زواياي مختلف، عكس هايي كه خودش از وجودشان خبر ندارد. لبخند بي اراده اي روي لبم مي

نشيند و دستم را روي صفحه گوشي مي كشم. انگشتم را روي موهايش مي گذارم. موهاي

خرمايي پرپشتش و به سمت پايين مي آيم ،به پيشاني بلندش مي رسم.

بي اختيار گوشي را بالا مي آورم و با حسرت عكسش را مي بوسم .

- تو كه الان ديگه اوريجينالش رو در اختيار داري؟ چرا با عكسش حال مي كني؟

با وحشت از جا مي پرم و چهره ي نفرت انگيز كاوه را مي بينم. با همان پوزخند وحشتناك روي لبش و ناخودآگاه اخم هايم در هم مي شود .

نفس عميقي مي كشم تا ضربان تند شده ي قلبم كمي آرام بگيرد. با خشم ساختگي مي گويم :

- اين چه وضعشه جناب؟ قلبم اومد تو دهنم؟

سرش را خم مي كند و مي گويد :

- انگار قسمت اينه كه هميشه باعث وحشت شما بشم. عذرخواهي مي كنم مادام !

سعي مي كنم با سرعت افكار پراكنده ام را متمركز كنم، در چشمانش خيره مي شوم و اولين چيزي كه به ذهنم مي آيد مي گويم :

- اين هم از بديه شانس منه !

زيادي گرم و صميمي برخورد كردن محتاطش مي كند، نه خيلي هم سرد و ادامه مي دهم :

- هيچ وقت اين جوري به خانمي كه تو دنياي خودش فرو رفته نزديك نشين ،عاقبت خوبي نداره .

مي خندد و مي گويد :

- مجددا عذرخواهي مي كنم. راستي تبريك مي گم، بالاخره با هر ترفندي كه بود كيان رو به دام انداختين. فقط موندم چرا هنوز هم اين قدر

حسرت به دل به نظر مي رسين !

دلم مي خواهد خفه اش كنم و از تصور اين كه دستانم را دور گردنش حلقه كنم و با تمام توان گلويش را بفشارم نفسم مي گيرد .اما لبخند مي

زنم، نه خيلي واضح فقط آن قدر كه به چشم بيايد .

- واسه من حتي چند ساعت نديدن كيان هم غير قابل تحمله !

- واسه اون چه طور؟

اي كاش مي توانستم دندان هاي اين ابليس را در دهانش خرد كنم. صورتم را عقب مي برم و مي گويم :

- واسه اون ديدن تو اين جا، كنار من غير قابل تحمله. مواظب باش سرت رو به باد ندي !

صداي خنده اش فضاي بيمارستان را پر مي كند. دلم به هم مي خورد. كيفم را بر مي دارم، لبخندي به رويش مي زنم و بي خداحافظي تركش مي كنم .

واقعا من چه چيز اين هيولا را با كيان اشتباه گرفتم؟ !

به محض نشستن توي ماشين شماره ي پدرم را مي گيرم :

به خانه كه مي رسم بعد از خارج كردن يك بسته مرغ از فريزر بلافاصله به حمام مي روم. آب نيمه سرد را روي تنم رها مي كنم و غرق در فكر

مي شوم. طبق گفته هاي بابا دختر دكتر آراسته ترم هفت پرستاري است ،يعني سن و سال چنداني ندارد. سه چهار ماه هم هست كه به تهران

آمده اند، در نتيجه دوستان زيادي هم اين جا ندارد. چندان خوشگل نيست و اندامش هم چنگي به دل نمي زند، پس مي توان نتيجه گرفت كه

كاوه فقط دنبال موقعيت پدرش است. دنبال پول و مقام و طبيعتا كاوه نبايد وضعيت مالي بدي داشته باشد. ولي بي شك به پاي دكتر آراسته نمي رسد و خريدن سهام آن بيمارستان از عهده اش خارج است. خب، چه راهي بهتر از ازدواج با دختر بزرگ ترين سهامدار آن جا؟ دختري كه كم

سن و سال و بي تجربه، البته تنهاست و شايد تا الان توجه مردان زيادي رو به خودش جلب نكرده باشد. كاوه علاوه بر خوش قيافه بودن، زبان

باز قهاري هم هست و با همين پوئن هاي مثبتش دل دختر را برده. مشكل اين جاست دختري كه دل و دين ببازد منطقش را هم در اعماق

مغزش مدفون مي كند. پس از در نصيحت نمي توان وارد شد؛ از طرف ديگر به هم خوردن ساده ي يك نامزدي لذت چنداني برايم ندارد و

مشكل اساسي اين كه با وجود كيان خودم نمي توانم مستقيم وارد عمل شوم! اما لبخندي به پهناي كل صورتم روي لبم مي نشيند، بايد با آن

دختر آشنا شوم. در اسرع وقت !

حوله اي دور تنم مي پيچم و از حمام خارج مي شوم. بلوز و دامني مي پوشم و به آشپزخانه مي روم. ساعت دو شده، مرغ را بار مي گذارم و برنج

را دم مي كنم. ميز را قشنگ و شاعرانه مي چينم و به اتاق بر مي گردم. لباسم را به پيراهن حرير بنفش رنگ پر چيني كه بلنديش تا روي ران

مي رسد تغيير مي دهم. بندهاي لباس را روي شانه ام گره مي زنم، موهايم را باز مي گذارم و فقط با گيره اي همرنگ لباسم كمي از موهاي روي

گوشم را به سمت بالا سوق مي دهم. آرايش مليحي مي كنم و در بوي گرم و محرك عطرم غوطه ور مي شوم. از شنيدن صداي در قلبم ضربان

مي گيرد .آخرين نگاه را به خودم مي اندازم و در دلم مي گويم :

- نبايد كيان رو از دست بدم. نميذارم ازم بگيرنش، واسه عقب نشيني خيلي زوده !

صدايش را مي شنوم :

- اووووم، چه بويي؟! چه كار كرده اين خانوم كوچولوي ما !

از اتاق بيرون مي روم. با ديدن من در قابلمه را مي گذارد و در حالي كه چشمانش را گرد كرده به سمت من مي آيد. كيفي را كه هنوز در دستش

است روي مبل مي گذارد و سرتاپايم را برانداز مي كند. لبخند روي لبش هر لحظه پر رنگ تر مي شود. از چشمانش شيطنت مي بارد، آهسته مي گويد :

- تو كه از مرغ تو قابلمه خوردني تر شدي خاله سوسكه! اول تو رو بخورم يا اون رو؟

صدايش و ديدن فضاي آشپزخانه از اوج قله به قعر دره پرتابم مي كند .

- خيلي گشنمه عسلم. غذام رو بده تا درسته قورتت ندادم .

دهانم تلخ مي شود، تلخ و گس! حباب پوچي ناشي از خواسته نشدن دوباره رشد مي كند و كل محوطه بطني ام را در بر مي

گيرد .نگاهش مي كنم، آزرده و دلشكسته! اما او سرش را با نان روي ميز گرم كرده. دست و دلم به كار نمي رود ولي غذا را مي كشم و جلويش

مي گذارم. لبخندي بي جاني مي زند و بلافاصله مشغول مي شود. انگار نه انگار كه اتفاقي افتاده، انگار نه انگار كه مرا در خليجي از درد و حسرت رها كرده. اشتها ندارم و با وجود اين كه از صبح چيزي نخورده ام اما ديدن آن غذا حالم را به هم مي زند. غذايي كه خوردنش به بودن با من

ترجيح داده شده. كمي كه دقت مي كنم مي بينم محال است ديگر لب به مرغ بزنم. با دهان پر به بشقابم اشاره مي كند و مي گويد :

- چرا نمي خوري عزيزم؟

هيچ تلاشي براي نشان ندادن بغضم نمي كنم. بشقاب را كنار مي زنم و برمي خيزم و آهسته مي گويم :

- ميل ندارم .

و به اتاق مي روم و روي تخت مي نشينم و زانوهاي بي حسم را در بغل مي گيرم. بين هزاران معادله چند مجهولي گير افتاده ام و تمام وجودم

شبيه علامت سوال شده كه چرا كيان مرا نمي خواهد؟ به خاطر كدام خطا يا به خاطر كدام نقص؟ چرا هميشه يك جاي زندگي من بايد بلنگد؟

ازدواج با كيان، داشتن كيان، بودن كيان هميشه نهايت آرزوي من بوده. حاضرم تا ابد همين طور خواهرانه كنارش باشم. آن قدر مي خواهمش

كه صرف بودنش، كفايت مي كند، اما مي دانم او مردي نيست كه بي زن دوام بياورد. اگر مرا نخواهد، اگر با من ارتباط نداشته باشد و پاي زن

هاي ديگر ،سونياهاي ديگر به رختخوابش باز خواهد شد و اين همان چيزي است كه فراتر از من و گنجايش من و قدرت تحمل من است !

در را باز مي كند و وارد مي شود. دست هايش را پشتش مي گذارد و به ديوار تكيه مي دهد. نگاهم را ازش مي گيرم و به روتختي

مي دوزم. غروم دوست ندارد علت اين دوري را بپرسم، اما حجم پرسش هاي متعدد توي مغزم به غدد اشكي ام فشار مي آورند و رسوايم مي

كنند. اشك، آرايش بي استفاده صورتم را مي شويد و براي يك زن هيچ چيزي بدتر از طرد شدن از آغوش مردش نيست و كيان هر روز و هر

لحظه اين حس بد را به من القا مي كند. حس سربار بودن، حس تحميلي بودن، حس نخواستني بودن !

لغزش انگشتانش را بين موهايم حس مي كنم. مي لرزم اما اين بار نه از هيجان، نه از عشق، از حقارت سرم را عقب مي كشم و در حالي كه با

پشت دستم اشك هايم راپاك مي كنم، ناله مي كنم :

- چرا با من ازدواج كردي كيان؟ فقط به خاطر اين كه كنترلم كني كه كار اشتباهي ازم سر نزنه؟ آره؟

حركت دستانش متوقف مي شود. داد مي زنم :

- تو چه مسئوليتي در قبال من و اشتباهاتم داري ،وقتي كه، وقتي كه دوستم نداري !

همين يك جمله آخر تمام انرژي ام را مي گيرد و سكوتش عاصي ترم مي كند. به سينه اش مشت مي كوبم، به بازوهايش، به شانه هايش و هق

مي زنم و درد مي كشم و ضجه مي زنم :

- اگه منو نمي خواستي ،اگه نمي تونستي به چشم زنت بهم نگاه كني ،چرا خودت رو توي اين هچل انداختي؟ عذاب وجدان داشتي؟ نگران

بودي؟ مي ترسيدي؟ اما آخه به چه قيمتي؟ !

دستانم را ميان پنجه هاي قوي و تنومندش مي گيرد .تلاش مي كنم فاصله بگيرم ،اما نگهم مي دارد. محكم، سخت، زير لب مي گويد :

- اين همه بي طاقتي واسه چيه؟ ما هنوز دو روزه كه ازدواج كرديم ،چه عجله اي براي اين كار داري؟ چرا فكر مي كني دير شده و اين قدر

خودت رو عذاب مي دي؟

آتش مي گيرم ،آتش! از اين كه مرا تا اين حد احمق فرض مي كند، شعله ور مي شوم و مي سوزم. با خشم دستانم را از دستش بيرون مي كشم و مي گويم :

- عجله اي در كار نيست آقا كيان، اما من اون قدر كه تو فكر مي كني هيچي نفهم و نابلد نيستم. ديگه چهار سالم نيست كه بتوني گولم بزني. تو

من رو، محبتم رو، عشقم رو، روح و جسمم رو پس مي زني. توي همين دو روز ناقابلي كه مي گي فهميدم كه مثل جن از بسم الله؛ از من، از جلوه ،

از زنت، فرار مي كني و به خاطر چيزي كه نمي دونم چيه تا ساعت سه صبح به اون نوشيدني لعنتي پناه مي بري. اون هم تو اولين شب بعد از

عروسيمون، شبي كه هيچ تازه عروس و دومادي يك لحظه اش رو هم بي همديگه سر نمي كنن. ولي من تنها سر كردم و تموم مدت حس زني

رو داشتم كه به مردش تحميلش كردن، زني كه حتي اون قدر مهم نيست كه جواب تلفن ها و نگراني هاش داده بشه. من جز يه مشت محبت

كلامي و سرسري هيچ عشقي ازت نمي گيرم كيان. حقمه علتش رو بدونم، حقمه مشكل تو رو بدونم !

نگاهش بيرنگ است، بي روح، خسته، چيزي شبيه من يا حتي بدتر؛ به سينه اش خيره مي شوم كه انگار بي هيچ دم و بازدمي است. نزديكم مي

شود، بند لباسم را پايين مي اندازد، آهي مي كشد و زمزمه مي كند :

- اگه تمام مشكلت با اين كار حل مي شه من حرفي ندارم. فكر مي كردم بايد به همديگه زمان بديم تا رابطمون به عنوان يه زن و شوهر درست

و منطقي شكل بگيره، نمي دونستم با اين كارم زجرت مي دم .

خودش را روي تخت مي كشد و نزديك تر مي آيد. چشم از چشمانش بر نمي دارم. چشماني كه مثل دو تكه شيشه ي سبز رنگ شده اند و

نفسش كه هيچ شباهتي به نفس مردان هيجان زده ندارد. انگار از ريه ي يك فرد رو به موت بيرون مي زند. دست سردي را كه از سرشانه ام به

سمت پايين حركت مي كند، مي گيرم و اجازه ي پيشروي نمي دهم. نگاهم مي كند، كف هر دو دستم را روي سينه بي ضربانش مي گذارم و به

عقب هلش مي دهم. قلبم مويه مي كند، تو مرا نمي فهمي كيان، هيچ وقت نفهميدي و الان هم نمي فهمي !

دستانم را كنار مي زند و دوباره جلو مي آيد و مي گويد :

- چيه؟ مگه همين رو نمي خواي؟

داد مي زنم، ضجه مي زنم، فغان مي كنم :

- نه، نه، نه من عشقت رو مي خوام، كل تو رو مي خوام. جسم بي روح به چه دردم مي خوره؟ من به صدقه و لطف و مرحمتت، نياز ندارم. من

آرامش مي خوام اون جوري كه هر مردي به زنش آرامش مي ده، اون جوري كه ماهان منو آروم مي كرد .

و در همان لحظه با دست بر دهانم مي كوبم به خاطر اين نامربوطي كه گفتم، به خاطر گندي كه زدم، گند زدي جلوه، باز گند زدي ،مثل هميشه گند زدي !

چشمانش برق مي زنند. از همان برق هايي كه قبل از شروع طوفان در آسمان ظاهر مي شود. دندان هاي كليد شده اش را روي هم مي سابد. موهايم را چنگ مي زند و از روي تخت بلندم مي كند. جيغ مي كشم، پره هاي بينيش مي لرزد و به جز قرمز هيچ رنگي در چشمشش قابل

تشخيص نيست. موهايم را عقب مي كشد و روي صورتم خم مي شود .صدايي كه از ميان فك منقبض شده اش خارج مي شود روح از كالبدم جدا مي كند :

- يه بار ديگه ،فقط يه بار ديگه اون غلطي رو كه كردي تكرار كن !

براي نفس كشيدن دچار مشكل مي شوم. دستم را روي گلويم مي گذارم. با خشونت كنارش مي زند و مي غرد :

- د حرف بزن! وگرنه همون يه ذره نفس باقي مونده رو خودم قطع مي كنم .

مچ دستي كه موهايم را مي كشد، مي گيرم .حس مي كنم پوست سرم دارد از جا كنده مي شود. سعي مي كنم از فشار دستش كم كنم. با ضرب

رهايم مي كند، آن قدر شديد كه روي تخت پهن مي شوم. كمربندش را باز مي كند و با پوزخند خوفناكي مي گويد :

- خودت خواستي جلوه خانوم. هر چي جلوي اشتباهاتت كوتاه اومدم بسه. تا امروز براي هر كار درستي بهت رشوه دادم، باج دادم و همين كار

من لوست كرده، بي حيات كرده و از اين به بعد از اين خبرا نيست. ياد مي گيري كه بدون هيچ چشم داشتي به شوهرت وفادار بموني. كاري مي

كنم كه اون مغز فندقيت از اسم هر مردي به جز من خالي بشه. خودت خواستي خانوم كوچولو بايد تاوان حرفت رو بدي ،الان !

دردي كه در وجودم نشسته اشك به چشمانم مي آورد. پاهايم را درون شكمم جمع مي كنم تا بلكه كمي آرام گيرم. خيسي و لزجي خون روي

ملحفه حالم را بدتر مي كند .خوني كه انگار هر آن بيشتر و روان تر مي شود. دستم را به دستگيره ي كشوي پاتختي مي گيرم تا بتوانم از جا بلند

شوم. به زحمت نيم خيز مي شوم، اما درد امانم را مي برد و بي هوا داد مي زنم. نمي دانم كيان در خانه است يا نه؟ با من بد رفتار نكرد، حتي آن

قدر ملايم بود كه من هم همراهش شدم، اما به حدي عصباني بود كه بعد از اتمام دوستيمان سه شيشه ي عطر از روي ميز توالت برداشت و يكي

يكي به ديوار كوبيد و با شكستن هر كدام هزاران بار فرياد زد لعنتي ،لعنتي ،لعنتي !

و بعد هم از اتاق بيرون رفت. دوباره براي ايستادن روي پايم تلاش مي كنم. ربدوشامبرم را روي دوشم مي اندازم و پاهاي ناتوانم را به دنبالم مي

كشانم. با هر قدم ردي از خون از خودم به جا مي گذارم. كيان چه طور توانسته تو اين شرايط مرا تنها رها كند؟ چشمانم را با نااميدي به هدف

پيدا كردن گوشي ام مي چرخانم، نيست! راه سي ثانيه اي تا رسيدن به در را در عرض پنج دقيقه طي مي كنم. به زير دلم چنگ مي زنم و از اتاق

بيرون مي روم. تهوع و سر گيجه ي وحشتناكم لحظات پيش از مرگ برايم تداعي مي كند. دستم را به ديوار مي گيرم و به هر بدبختي كه هست

خودم را به پذيرايي مي رسانم. خدايا شكرت! كيان نرفته، سرش را ميان دستانش گرفته و جا سيگاري پر از ته سيگار روي ميز توي ذوق مي

زند. ديدنش آخرين رمق را از پايم مي گيرد و مجبورم مي كند كه زانو بزنم. ناله مي كنم :

- كيان؟

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

- چيه؟

پهلوهايم را در آغوش مي گيرم و در خودم مچاله مي شوم :

- دارم مي ميرم !

سرش را بلند مي كند و با ديدن حال و روزم ناگهان از جا مي پرد و به سمتم مي دود. شانه هايم را تكان مي دهد و با چشمان وحشت زده و

صدايي پر اضطراب مي گويد :

- جلوه؟ چته؟ چت شده؟

لحظه اي مكث مي كند و اين بار تقريبا داد مي زند :

- اين خونا چيه؟ خدايا! جلوه، عزيزم .

سرم را در آغوش مي گيرد و با درد مي گويد :

- يه چيزي بگو جلوه، حرف بزن خانومم .

دوباره درد در تمام وجودم مي پيچد .معده ي سنگينم به قلبم فشار مي آورد و ضربان و تنفسم را دچار مشكل مي كند. ناخن هايم را در بازويش

فرو مي كنم و از شنيدن هر صدايي فارغ مي شوم .

از سوزش سرنگ در پوستم چشم باز مي كنم و بلافاصله اتاق تنگ و دلگير بيمارستان را تشخيص مي دهم. صداي دكتر را مي شنوم كه با كيان

صحبت مي كند :

- بهتر بود قبل از اين اتفاق با يه متخصص زنان مشورت مي كردين آقاي دكتر. شما كه خودتون پزشكين، اين مسائل رو بهتر مي دونين. اگه

خانومتون از قبل معاينه مي شدن نسبت به اين قضيه بهشون آگاهي مي داديم و روش هايي رو پيشنهاد مي كرديم كه كمتر اذيت بشن. الان هم

خدا رو شكر وضعيت بدي نداره و با چند روز استراحت و دوري كردن شما بهتر هم مي شن .

به پرستاري كه روي سرم ايستاده نگاه مي كنم، آن قدر عضلاتم گرفته كه نمي توان سرم را بچرخانم و كيان را ببينم. پرستار با مهرباني لبخندي

به رويم مي زند و مي گويد :

- بفرماين آقاي دكتر، اينم از خانومتون به هوش اومدن. نگفتم اين قدر نگران نباشين؟

و هم زمان دستي به پيشانيم مي كشد و موهايم را از روي چشمم كنار مي زند. كيان با قدم هاي بلند تغيير مكان مي دهد و در معرض ديدم قرار

مي گيرد .چشمانش سرخ است انگار كه گريه كرده. دستان يخ زده ام را در در دست مي گيرد و روي لب هايش مي گذارد. دكتر و پرستار از

اتاق بيرون مي روند و از اين همه شرمندگي عيان در صورت كيانم آزرده مي شوم. انگشتم را روي لبش تكان مي دهم و زمزمه مي كنم :

- من خوبم كيان .

دستم را بين هر دو دستش مي گيرد و نجوا مي كند :

- من نمي خواستم اين جوري بشه، خودت مي دوني كه عذاب دادن تو از عهده من خارجه. نمي دونستم اين قدر حالت بد ميشه وگرنه تو اتاق

كنارت مي موندم و تنهات نمي ذاشتم !

كف دستش را نوازش مي كنم و مي گويم :

- تقصير تو نبود عزيزم .گناه تو چيه؟ من فقط از اين ترسيده بودم كه رفته باشي ،آخه خيلي عصباني بودي !

براي لحظه اي دوباره چهره اش در هم مي رود، اما لبخندي مي زند و مي گويد :

- بهتره فراموشش كنيم .شب بدي بود، اميدوارم زودتر از ذهن هر دومون پاك شه و ديگه نمي خوام در موردش حرف بزنيم .

دست ديگرم را بالا مي آورم و روي دستش مي گذارم و آهسته مي گويم :

- اما من نمي خوام فراموشش كنم، چون قشنگ ترين شب زندگيم بود .

مردمك هاي سرگردانش در نگاه آرام من مات مي مانند. تمام عشق و احساسام را در چشمانم مي ريزم و با زبان بي زباني قربان صدقه او و نگاه

پريشان و خسته اش مي روم. مي گويد :

- بايد واست استعلاجي بگيريم. از قرار يه چند روزي تو تخت مهموني .

از دردي كه دوباره توي دلم مي پيچد چهره در هم مي كشم. كيان مي فهمد و سريع مسكني داخل سرمم تزريق مي كند. در سكوت نگاهش مي

كنم، مي خندد و نيشگوني از گونه ام مي گيرد و مي گويد :

- اين جوري نگام نكن خاله سوسكه، باز مي زنم ناكارت مي كنما !

من هم مي خندم. مي دانم دلخور است، مي دانم از حرفي كه زده ام دلشكسته شده و غرورش خراش برداشته، مي دانم از اين كه با ماهان

مقايسه شده رنجيده و ناراحت است. دوست دارم عذر خواهي كنم، دوست دارم حرفي بزنم كه دلش آرام شود اما مي ترسم، از دوباره خشمگين

شدنش، از ديدن دوباره آن چشم هاي براق پر خشم مي ترسم. از همان چهارسالگي مي ترسيدم. زير چشمي نگاهم مي كند و مي گويد :

- چي تو اون كله يكوچولوته كه هي تا نوك زبونت مياد و بر مي گرده؟

آب دهانم را قورت مي دهم و مي گويم :

- هيچي ،فقط دلم مي خواد زودتر از اين جا بريم. ميشه؟

نچي نچي مي كند و سري تكان مي دهد و مي گويد :

- اين رو كه نمي خواستي بگي ،درسته؟

نگاهم را از صورتش مي گيرم. بيني ام را بين دو انگشتش فشار مي دهد؛ خنده ي محوي روي لبش جا خوش كرده. ادامه مي دهد :

- هيچ راهي نيست خانوم كوچولو. تا فردا بايد تحمل كني. شرايطت كه استيبل شد مي ريم .

چشمانم سنگين مي شود و زمزمه مي كنم :

- اين چي بود زدي تو سرمم؟ چرا اين قدر خوابم مياد؟

به زحمت پلك هايم را باز مي كنم. اتاق در اثر نوري كه از پنجره به درون مي تابد نيمه روشن است. سرم را به سمت نور مي چرخانم و در اندك ماهان پرونده ام را د

زماني مرد كت و شلوار پوشيده و بلند قد كنار پنجره را مي شناسم. ر دست گرفته و با استفاده از نور ماه مطالعه مي كند .

با استرس نيم خيز مي شوم و با نگاهم كل اتاق را براي يافتن كيان جستجو مي كنم. نيست، صداي ماهان به نگرانيم دامن مي زند :

- نگران نباش، اين جا نيست !

گلويم خشك شده. با زبانم لب هاي ترك خورده ام را مرطوب مي كنم و مي گويم :

- كجاست؟ كجا رفته؟

در همان سايه ي روشن نيمه شب، پوزخند روي لبش با قدرت هر چه تمام تر خودنمايي مي كند. طعنه مي زند :

- از من مي پرسي؟

شيشه ي شكسته ي آمپولي را بالا مي آورد و مي گويد :

- از خودش بپرس كه چرا يه همچين سداتيو* قوي و خطرناكي رو بي هيچ انديكاسيوني* واست تزريق كرده و فلنگ رو بسته؟

مغزم در اثر خواب آور نمي تواند هيچ فرماني صادر كند. فقط قادر به تشخيص يك چيز است، كيان نيست !

هيچ بزاقي براي مرطوب كردن گلويم ندارم. نفسم خشك و خش دار است. مي فهمد و ليواني آب به سمتم مي گيرد .به ليوان چنگ مي زنم و

يك نفس تمام محتوياتش را سر مي كشم. آهسته مي پرسم :

- تو از كجا فهميدي من اين جام؟

دستي در موهايش فرو مي كند و مي گويد :

- استعلاجيت رو من بايد امضا كنم ديگه .امشب هم شيفت بودم و برگت رو ديدم .

نزديكم مي شود، خيلي نزديك. ضربان قلبم شدت مي گيرد و از تصور اين كه هر لحظه ممكن است كيان وارد شود و ماهان را كنار من ببيند ،

موهايم سيخ مي شوند. خم مي شود و در حالي كه با چشمان سياهش به من خيره شده مي گويد :

- اين همه بيمارستان توي اين شهر هست، حتما بايد مي اومدي اين جا كه همه مي شناسنت؟ مي خواستي همه بفهمن چه كار كردي؟ تو اصلا در

مورد مسئله اي به نام شرم و حيا چيزي شنيدي؟ چيزي مي دوني؟

همچنان هنگم، خودم را روي تخت جابجا مي كنم و زمزمه وار مي گويم :

- چي مي گي ماهان؟ كيان كجاست؟

در با صداي بدي به ديوار مي خورد. چشمانم را مي بندم. فكم بي اختيار شروع به لرزش مي كند، چون همان مغز نيمه خواب داد مي زند، واي جلوه، كيان !

از پشت پلك هاي بسته ام روشن شدن اتاق را حس مي كنم و از صداي محكم در، بسته شدنش را. نمي توانم اتفاقات را تحليل كنم، اما مي دانم

كه فاجعه اي در راه است. صداي عصباني و پر نفرت كيان قسمتي ديگر از مغزم را بيدار مي كند :

- ميشه بگي اين جا چه كار داري؟

چشمانم را به سختي باز مي كنم. ماهان قد راست كرده و رو به كيان ايستاده. اما اندامش جلوي ديد مرا گرفته. نمي توانم كيان را ببينم، فقط صدايش را مي شنوم :

ماهان از او خشمگين تر است :

خنده ي بلند كيان بند دلم را پاره مي كند :

- توي كدوم بخشنامه، درسنامه، قانون يا هر چي كه تو مي گي گفته شده كه مدير گروه اجازه داره چهار صبح، بدون حضور هيچ دانشجويي از

بخش ها، اون م نه هر بخشي ،بلكه بخش زنان! بازديد كنه؟ انگار فراموش كردي من چه كاره ام و شغلم چيه؟ !

با جابجا شدن ماهان كيان در راستاي ديدم قرار مي گيرد .انگشت اشاره اش را به سمت ماهان گرفته و مي گويد :

- همين فردا به خاطر حضور غير موجه ات تو اتاق همسر نيمه بيهوشم ازت شكايت مي كنم جناب دكتر !

اين بار ماهان مي خندد. عصبي و منقطع، شيشه ي شكسته ي آمپول را به طرفش مي گيرد و مي گويد :

- باشه شكايت كن. اميدوارم توي جلسه نظام پزشكي بتوني بابت تزريق همچين دارويي ،به مريضي كه مشكلش يه خونريزي ساده زنانه و ضعفه، توضيح بدي !

به من اشاره مي كند و ادامه مي دهد :

- نگاش كن، حتي نمي تونه مكان و زمانش رو تشخيص بده. تو اين شرايط ولش كردي و رفتي ،تازه همسرم همسرم هم مي كني؟

چشمان كيان برق مي زند. از همان برق هاي كذايي. جلو مي آيد و سينه به سينه ماهان مي ايستد. نيمكره ي راست مغزم هشدار مي دهد و به

زحمت پتو را كنار مي زنم و پاهايم را از تخت آويزان مي كنم. درد دارم، اما ترسم بيشتر است. بدنم را كمي منقبض مي كنم بلكه جلوي خروج

خون را بگيرم .دنبال دمپايي هايم مي گردم، اما لحن تند و خشن كيان متوقفم مي كند :

- همون جا رو تختت بمون جلوه !

دستي به گردنش مي كشد و در حالي كه تلاش مي كند صدايش از اتاق خارج نشود مي گويد :

- اين بار آخريه كه دارم بهت تذكر مي دم .جلوه و مسائل مربوط به اون به تو هيچ ربطي نداره و فراموش نكن اين دختر اگه تو و توجه هاتت رو

مي خواست باهات زندگي مي كرد. پس حالا كه مي دوني حسش به تو چيه، نمي خواد واسش اداي پزشكاي فداكار و مسئول رو در بياري. اگه

خيلي نگرانشي ،اگه به نظرت من اين قدر آدم ديوونه و خطرناكي هستم كه مي تونم جونش رو به خطر بندازم، پس ديگه دور و برش آفتابي

نشو، هرگز! يه بار به خاطر جلوه ازت گذشتم، اما الان به جون خودش قسم مي خورم بار بعدي در كار نيست. قسم مي خورم ماهان، قسم مي خورم !

آن قدر گيج و مبهوتم كه نمي فهمم ماهان كي از اتاق خارج مي شود و وقتي ميان بازوهاي عضلاني كيان قرار مي گيرم تازه مي فهمم كه لرز از چيه؟

زمزمه مي كنم :

- كجا بودي كيان؟ ماهان چي مي گه؟

- من جايي نرفتم عزيزم. پيشت بودم. موبايلم زنگ خورد رفتم بيرون كه بيدار نشي .

نيمه هشيار مغزم طعنه مي زند، زنگ موبايل؟ ساعت چهار صبح؟

مي گويم :

- من كي خوابم برد؟

لبخند نصفه اي مي زند و مي گويد :

- فكر كنم حدوداي هشت بود خوشخواب خانوم .

در چشمانش خيره مي شوم و زير لب مي گويم :

- چي واسم زدي كه اين جوري خوابم كرده؟ چرا منو آوردي اين جا كه همه بفهمن چي شده؟ اين همه بيمارستان چرا اين جا؟

سبزي چشمانش به تيرگي مي گرايد .دستش را از دستم بيرون مي كشد و مي گويد :

- پس اوني كه بايد به خاطر مزخرفات ماهان جواب پس بده و محكوم بشه منم؟ !

نفسش را محكم به بيرون فوت مي كند و آرام و شمرده مي گويد :

- باشه، جواب پس مي دم! يه آرامبخش واست زدم به خاطراين كه تحركت كم شه و خون كمتري از دست بدي ،واسه اين كه بخوابي و درد رو

كم تر حس كني. خيالت راحت با مجوز دكترت بوده و مطمئن باش من قصد جونت رو نكردم .

مچ پهنش را در دست مي گيرم و آهسته صدايش مي زنم :

- كيان؟

آزرده نگاهم مي كند. سبز قشنگش غمگين است و زمزمه وار مي گويد :

- حقمه، اين كه تو هر لحظه از زندگيم ماهان باشه و تو به حرف اون بيشتر از من اعتماد كني ،حقمه !

مي خواهم اعتراض كنم، مي خواهم شاكي شوم، اما او انگشتش را روي لبم مي گذارد و مي گويد :

- لازم نيست هيچي بگي. مقصر خودمم و همه ي حرفاي اون رو شنيدم .شك نكن اگه حالم خوش بود و استرس خونريزي شديد تو ديوونم

نكرده بود، اگه تنها فكرم رسوندن تو به يه جاي امن و مطمئن و پيدا كردن يه متخصص زنان و كسي كه به دادم برسه نبود، اگه مي تونستم تو

اون شرايط دو دوتا چهارتا كنم و موقعيت رو بسنجم، نمي آوردمت تو اين بيمارستان كه اول همه شوهر سابق تو بشه ملكه عذاب خودم. بعدش

هم خود تو با اين حرفات بدتر خوردم كني. فكر مي كني واسه يه مرد راحته كه ديگران مشكلات كاملا زنانه ي زنش رو بفهمن؟ تو واقعا چي

فكر كردي جلوه؟ اين كه من به خاطر سوزوندن دل ماهان، از تو، از ناموس خودم مايه مي ذارم؟ يعني من اين قدر بي غيرتم كه با همچين

چيزي حال ماهان رو بگيرم؟ توي اون شرايط تنها مسيري كه چشم بسته مي تونستم بيام اين جا بود. من، مني كه پزشكم، مني كه جراحم، مني

كه عمريه به خاطر تواناييم تو حفظ آرامش و خونسردي حين كارم تحسين مي شم، تشويق مي شم؛ اون قدر هول كرده بودم، اون قدر دست و

پام مي لرزيد ،اون قدر ذهنم از همه چي پاك شده بود كه حتي يادم رفته بود يه تامپون واست بذارم، يادم رفته بود يه روسري سرت كنم و يه

مانتوي درست و حسابي تنت كنم. پتو پيچيدم دورت و تا اين جا آوردمت. اون وقت به نظرت، تو اون شرايط ذهن من آمادگي نقشه كشيدن

واسه ي ماهان خان رو داشته؟

چشمانم در اشك غرق مي شوند، لب هايم مي و... دستم را روي دهانم مي گذارم. از اين دهان بيزارم، دهاني كه هميشه بي موقع باز مي شود و

نامربوط سخن مي گويد. اين دهان را بايد گل گرفت، دهاني كه بارها اين مرد دوست داشتني روبرويم را آزرده است بسته باشد، خيلي بهتر است !

با نوك انگشتانش اشك از چهره ام مي گيرد و با لبخند محزوني مي گويد :

- تو گريه نكن خانومي، اوني كه بايد به حال خودش زار بزنه منم !

پيشاني ام را مي بوسد و از اتاق خارج مي شود .

من با زندگي ام چه كرده ام؟ چه مي كنم؟ چه خواهم كرد؟

چشمانم مي سوزد و تا خود صبح خوابم نبرد و كيان هم داخل اتاق نيامد. با سر زدن سپيده از جا بلند مي شوم. دردم كمتر شده و خونريزي ام

هم ه، اما ضعف وحشتناكي دارم. آبي به صورت رنگ پريده ام مي زنم و از ديدن حال و روز خودم توي لباس هاي بد قواره ي بيمارستان عصبي

مي شوم. روسري بد رنگ را روي سرم مي اندازم و آهسته در را باز مي كنم. دوست ندارم كسي مرا ببيند، اما بايد هر چه زودتر از اين جهنم

ترخيص شوم. به محض گشودن در كيان را مي بينم كه روي صندلي جلوي اتاق نشسته و در حالي كه سرش را به ديوار پشتي تكيه داده ،

خوابيده .دلم از ديدن مظلوميتش آشوب مي شود و بدون اين كه از چهارچوب در خارج شوم صدايش مي زنم. همان بار اول چشمانش را باز مي

كند و با ديدن من نگاهش نگران مي شود. راست مي نشيند و با صدايي خش دار مي پرسد :

- جانم جلوه، خوبي؟

نمي دانم چرا اما بغض كرده ام. سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- آره، زودتر منو ترخيص كن. ديگه نمي تونم اين لباس ها و اين محيط رو تحمل كنم .

از جا بلند مي شود و به سمتم مي آيد .به داخل هدايتم مي كند و مي گويد :

- چه عجله اي داري خانومم؟ بذار دكتر بياد معاينت كنه خيالمون راحت شه، بعدش مي ريم .

تند و تلخ مي گويم :

- نه، نمي خوام. حالم خوبه و خودم از پس مشكلم برميام .فقط منو ببر، مي خوام برم خونه .

دستي به موهايش مي كشد و مي گويد :

- باشه، حداقل صبر كن برم واست لباس بيارم. نميشه كه دوباره با پتو ببرمت .

حتي تصور نيم ساعت بيشتر در بيمارستان بودن زجرم مي دهد، مي فهمد و نيشگوني از گونه ام مي گيرد و مي گويد :

- قول مي دم يه ربع بيشتر طول نكشه. اول صبحه و خيابونا خلوتن .

با همان بغض سرم را پايين مي اندازم، خنده اي مي كند مي گويد :

- خودم اين قدر لوست كردم كه لعنت بر خودم باد! سرپا نايست با اين حالت، زود ميام .

و از اتاق بيرون مي زند .

بين راه كنار يك مغازه ي جيگركي توقف مي كند. هر چه اصرار مي كند كه پياده شوم قبول نمي كنم. حالم از خودم بهم مي خورد و دلم مي

خواهد زودتر به حمام برسم. جيگر را مي خرد و در حين رانندگي در حالي كه با يك دست فرمان را گرفته با دست ديگر لقمه مي گيرد و به

دست من مي دهد مي خورم. مي دانم خودش هم از ديروز ناهار چيزي نخورده، ناهاري كه من كوفتش كردم. لقمه اي مي گيرم و در دهانش مي

گذارم. گاز كوچكي از انگشتم مي گيرد و چشمكي مي زند و مي گويد :

- بايد به مامانت خبر مي دادم كه اون صبحانه ي معروف امروز به كارمون مي اومد .

سرخ مي شوم و از خجالت من خنده اش مي گيرد .لقمه ي ديگري به دستم مي دهد و مي گويد :

- هر چند كه اگه اين حال و روزت رو ببينه منو زنده نمي ذاره. خبر نداره من بيچاره بيشتر از تو به تقويت شدن نياز دارم .

با مشت به بازويش مي كوبم و نيم نگاهي به چهره ي گلگونم مي كند و مي گويد :

- آخ كه دلم مي خواد يه بار ديگه زبون درازي كني يا سر به سرم بذاري ،آخه تازه راه كوتاه كردن اون زبونت رو ياد گرفتم .

خشمگين نگاهش مي كنم و از ديدن چشمان گرد شده من قهقهه مي زند و مي گويد :

- چيه خب؟ مگه دروغ مي گم. ببين چه كم حرف شدي و ديگه بلبل زبوني نمي كني !

با اخم ساختگي رو بر مي گردانم و در حالي كه هزاران قند در دلم آب مي شود، باز هم با عطوفت و بزرگواري خاص خودش چشم بر اشتباهاتم

بسته و از يادآوريشان خودداري مي كند؛ مثل هميشه ،مثل اين همه سال! چه طور از من و كارهايم خسته نمي شوي كيان؟ چه طور؟

با كمكش از ماشين پياده مي شوم و به محض ورود به خانه، لباس در آورده و در نياورده خودم را در حمام مي اندازم. صدايش را از هال مي شنوم :

- در رو قفل نكن جلوه خانوم .

آب داغ دردهايم را تسكين مي دهد. احساس تميز بودن اعتماد به نفس از دست رفته ام را تقويت مي كند و هنوز سرم گيج مي رود و تهوع

دارم. هيچ وقت فكر نمي كردم اين قدر اذيت شوم. كيان يكي دو بار تا پشت در مي آيد و حالم را مي پرسد و تذكر مي دهد كه زياد زير آب

گرم نمانم. بعد از گذشت دقايق نه چندان كوتاهي ،رضايت مي دهم و بيرون مي روم. مرد درشت اندام من روي تخت دراز كشيده و به عادت

هميشگي اش ساعد چپش را روي چشمانش گذاشته. آهسته لباس مي پوشم و صداي گرفته اش را مي شنوم :

- مشكلي نداري؟

آهسته مي گويم :

- نه، مي خواي بخوابي؟

خميازه اي مي كشد و در حالي كه به پهلو مي خوابد زمزمه مي كند :

- آره يكي دو ساعت مي خوابم بعدش مي رم بيمارستان. تو هم بيا بگير بخواب، دو سه روز استراحت مطلقي .

به پايان جمله اش نرسيده خوابش مي برد. روي تخت مي نشينم و نگاهش مي كنم. طاقت نمي آورم و موهاي ريخته روي صورتش را كنار مي

زنم. تكان مي خورد. بين خواب و بيداري مي گويد :

- قربونت برم .

و من به اين فكر مي كنم كه تا كي اين استرس وحشتناك از دست دادن كيان با من خواهد بود؟

برم. جاي كيان خان

با به صدا در آمدن زنگ تلفن و خانه به صورت همزمان، از خواب مي ايست. اصلا نفهميدم كي رفته و بي هوا از جا بلند مي

شوم. چشمانم سياهي مي رود و بيماريم را يادآوري مي كند. چند ثانيه دستم را به ديوار مي گيرم و آهسته به پذيرايي مي روم. تلفن ساكت مي

شود و از چشمي در بيرون را نگاه مي كنم و از ديدن عمه سراسيمه مي شوم. دستي به موهايم مي كشم و در را باز مي كنم. لبخند روي لب عمه

با ديدن من محو مي شود و متعجب نگاهم مي كند و مي گويد :

- جلوه جان؟ خواب بودي عمه؟ اين چه حال و روزيه؟ رنگت عين ميت شده دختر، مريضي؟

به زور لبخند نصف و نيمه اي مي زنم و كنار مي روم تا عمه وارد شود. دست در گردنم مي اندازد و سر و صورتم را غرق بوسه مي كند. بسته ي

كادو پيچ شده ي كوچكي كه در دستش است روي ميز مي گذارد. روسريش را از سر جدا مي كند و روي مبل مي نشيند

.

- وقتي كيان گفت خونه اي فكر كردم حتما كلاس نداشتي كه نرفتي. هيچي به من نگفت كه مريضي و منم گفتم شما كه تو اين مدت نيومدين يه

سر به ما بزنين من بيام يه حالي بپرسم .

دستي به صورتم مي كشم و مي گويم :

- خيلي خوش اومدين عمه جون. راستش چيز مهمي نيست، يه كم ضعف و سر گيجه دارم. ديشب هم خوب نخوابيده بودم، اين بود كه امروز رو

خونه موندم تا استراحت كنم .

به آشپزخانه مي روم و چاي ساز را به برق مي زنم و آب كتري را عوض مي كنم. صدايش را مي شنوم :

- والا اين رنگ و رويي كه من مي بينم خيلي بيشتر از يه كم ناخوش نشونت مي ده، مامانت خبر داره؟

با ظرف ميوه خارج مي شوم و در حالي كه بشقابي جلوي دستش مي گذارم مي گويم :

- نه چيزي بهش نگفتم، نخواستم نگران شن .

تلفن دوباره به صدا در مي آيد .نگاهي به شماره مي اندازم، تبسمي مي كنم و مي گويم :

- بفرماييين ،خودشه !

با مادرم خوش و بشي مي كنم و خبر مي دهم كه عمه هم حضور دارد. گوشي را به دست عمه مي دهم و به اتاق مي روم تا دستي به سر و گوشم

بكشم. خوشبختانه دردم خيلي كم شده، اما هنوز كمي خونريزي دارم. صورتم را مي شويم ،بلوز شلوارم را با پيراهن مشكي و قرمزي عوض مي

كنم و شانه اي به موهايم مي زنم، از اتاق خارج مي شوم، عذر خواهي مي كنم و بعد از آماده كردن چاي روبرويش مي نشينم. با اخمهاي در هم مي گويد :

- كيان نبايد تو اين حال و روز ولت مي كرد. حالا يه امروز بيمارستان نمي رفت قرآن خدا عوض مي شد؟

خياري برايش پوست مي گيرم و مي گويم :

- نمي شد نره، كي مريضاش رو ويزيت مي كرد؟ تازه شانس آورديم واسه امروز نوبت عمل نداده بود، احتمالا تا يكي دو ساعت ديگه پيداش

مي شه .بعدش هم من كه چيزيم نيست. از وقتي يادمه با اين كم خوني و ضعف دست به گريبان بودم، ديگه عادت كردم .

هيكل گوشتي اش را روي مبل جا به جا مي كند و مي گويد :

- خب بايد به خودت برسي عزيزم، اين جوري نمي شه كه! فردا يه زايمان كني از پا در مياي. پاشم يه چيزي واست درست كنم بخوري.خون تو

تنت نيست انگار، صورت رنگ پريده ،بدن يخ كرده، مگه دستم به كيان نرسه، تو با اين ريخت و قيافه اومدي تو خونش؟

لبخندي مي زنم و توي دلم مي گويم :

- بيچاره كيان !

حريفش نمي شوم و در حالي كه يك سر غر مي زند، تقريبا نصف قابلمه از عدسي اي كه درست كرده در حلقم مي ريزد .

از شنيدن صداي چرخش كليد در قفل بال در مي آورم و از آشپزخانه بيرون مي روم و با ديدن كيان بي اختيار لبخند پهني بر لبم مي نشانم. از

ديدن صورت ذوق زده ي من ابروهايش بالا مي رود و مي گويد :

- به به، خانوم خانوما! آفتاب از كدوم طرف در اومده؟ با لبخند از ما استقبال مي كني !

با چشم و ابرو به آشپزخانه اشاره مي كنم و مي فهمد كه كسي حضور دارد. عمه با بيرون آمدنش

غافلگيرمان مي كند. هزارتا رنگ عوض مي كنم، ولي كيان با خونسردي به سمت مادرش مي رود و در حالي كه او را در آغوشش جا مي دهد مي گويد :

- چه عجب مامان خانوم؟ از اين طرفا؟ نترسيدن اومدين تو اين خونه؟

عمه كه از طرز نگاهش معلوم است دارد قربان صدقه ي قد و بالاي پسرش مي رود، اخمي مي كند و مي گويد :

خونه ي پسر مجرد رفتن نداره. خونه اي كه زن توش نباشه، رفتن نداره. امروزم اگه واسه خاطر جلوه نبود نمي اومدم. ولي چه خوب شد كه اومدم، تو چه طور مردي هستي كه زنت رو

توي اين وضع ول مي كني مي ري دنبال كارت؟ وقتي من رسيدم گفتم الانه كه از دست بره. زنت

مهم تره يا مريضات؟

كيان متعجبانه نگاهم مي كند. حرفش را مي خوانم و ابرويم را بالا مي اندازم. يعني اين كه عمه از اصل ماجرا خبر ندارد و نفس راحتي مي كشد و مي گويد :

- چاره اي نداشتم مامان جان بايد مي رفتم. چندتاشون رو ديروز عمل كرده بودم و امروز حتما بايد ويزيت مي شدن. جلوه هم خواب بود، گفتم

مي رم تا بيدار نشده سريع بر مي گردم، ولي كار پيش اومد. اين بود كه يه كم طول كشيد ،الان هم مخلص جفتتون هستم !

به آشپزخانه مي رود و در قابلمه را بر مي دارد. از ديدن عدسي چيني روي بيني اش مي افتد و ادامه مي دهد :

- ناهارم هم كه تو بيمارستان خوردم و گردنم هم كه از مو باريك تره و واسه هر تنيبيهي هم كه بگين آمادم !

خنده ام مي گيرد، مي دانم چه قدر از عدسي متنفر است. دلم مي سوزد. چون شك ندارم كه خسته و گرسنه است و مرغ ديروز را كه تقريبا

دست نخورده باقي مانده، از يخچال بيرون مي كشم و توي مايكرو مي گذارم. برنج را هم با استفاده از شعله ي گاز گرم مي كنم. سريع خياري

در ماست رنده مي كنم. چون عاشق ماست و خيار است. دوغ روي ميز را با نوشابه ي مشكي مورد علاقه اش عوض مي كنم و وقتي ميز را مي

چينم، تازه متوجه ي نگاه قدرشناس كيان و لبخند پر مهر عمه مي شوم. خجالت مي كشم و سرم را پايين مي اندازم. عمه كنارم مي آيد و سرم را

در آغوش مي گيرد و مي بوسد، زمزمه مي كند :

- ديگه خيالم از كيان راحته، چون مي دونم زنش حتي از مادرش هم بهتر مي شناسش و بيشتر دوسش داره !

نگاهش مي كنم، بعد از رفتن عمه به جمع آوري آشپزخانه مشغول مي شوم. كنارم مي آيد ،مي گويد :

- نترس بابا

آهسته مي گويم :

- دستام خيسه .

زمزمه مي كند :

- چه كار دستات دارم

زمزمه مي كند :

- نفسم، عسلم، عشقم، دختر كوچولوي خودم !

مي گويد :

جاييت درد نمي كنه عمرم؟

شير آب را مي بندد ونجوا كنان مي گويد :

- كار كردن موقوف. بايد بخوري و بخوابي و استراحت كني، كلي خون از دست دادي عزيزم. زير چشمات سياه شده، تنت مي لرزه .

مثل خودش با صدايي آرام و زمزمه وار مي گويم :

- تو كه باشي حالم خوبه. وقتي مي ري ،حتي اگه صد ليتر خون اضافه هم تو بدنم باشه، باز ضعف مي كنم، دست و پام مي لرزه و رنگ از صورتم ميره .

در چشمانم خيره مي شود. مردمك زمرديش سرگردان است، مردد است چيزي بگويد و آن قدر مي شناسمش كه بدانم

شديدا دو دل است. با نگراني مي گويم :

- چيزي شده كيان؟ چرا اين جوري نگام مي كني؟

مي گويد :

- هيچي نشده خانومي ،فقط يه ذره كه ازم دور مي شي دلم واست تنگ مي شه .

ضربان نامنظم قلبش خلاف اين را مي گويد .مي گويم :

- خيلي خسته اي برو بخواب. ديشب تا صبح بيدار بودي .

نفسش را ميان موهايم رها مي كند و مي گويد :

- نه خوابم نمياد. يه دوش مي گيرم ،بعدش مي ريم بيرون. دلم مي خواد يه كم با هم بگرديم ،اما تا حاضر شدن من، شما يه قرص آهن مي

خوري و يه كم دراز مي كشي تا خستگيت در بره، خب؟

تمام عشقم را در لبخندم مي ريزم و به رويش مي پاشم. بلندم مي كند و به طرف اتاق خواب مي رود و قرص

را به دستم مي دهد. پتو را رويم مي كشد و به سمت حمام مي رود. تا لحظه ورودش به حمام با نگاه دنبالش مي كنم، سنگيني نگاهم را مي

فهمد و قبل از بستن در مكث مي كند. دستش را به چهار چوب مي زند و چانه اش را به آن تكيه مي دهد. چشمانش پر از شيطنت شده، لبخند

معني داري مي زند و در حالي كه با سرش به خودش اشاره مي كند و مي گويد :

- دوستم داري؟

تمام خون بدنم به صورتم هجوم مي آورد و از اين كه فكرم را خوانده، دلم مي خواهد زمين دهان باز كند و مرا در خود فرو ببرد. كيان

معترضانه اي مي گويم و سرم را زير پتو مخفي مي كنم. مي خندد، بلند و شاد؛ وقتي صداي بسته شدن در را مي شنوم، نفس حبس شده ام را

آزاد مي كنم. لعنت مي فرستم بر خودم و افكار منحرفم، اما از يادآوري چهره ي شيطان كيان غرق لذت مي شوم و بي اختيار مي خندم .

با شنيدن صدايش از برزخ بين خواب و بيداري خارج مي شوم .

- ممنون دكتر، هر دو خوبيم .نه امروز نمي تونم بيام .حتما حتما لطف كردين آقاي دكتر، مي بينمتون .

چشم باز مي كنم و اندام حوله پوشش را مقابل آينه مي بينم. كش و قوسي به بدنم مي دهم و مي گويم :

كي بود كيان؟

به طرفم مي چرخد و در حالي كه با حوله موهايش را خشك مي كند مي گويد :

- دكتر نبوي بود. بيدارت كردم عزيزم؟

خميازه اي مي كشم و جواب مي دهم :

- نه، خواب خواب نبودم .

كنارم روي تخت مي نشيند .سفيدي چشمانش كمي به سرخي مي زند. مي گويد :

- هنوز دوازده ساعت هم از مرخص شدنت نمي گذره ها، جون هر كي دوست داري اين قدر شيطوني نكن و كار نده دستمون !

بي توجه به حرف هايش دستم را روي چشمانش مي كشم و اين بار بلندتر مي خندد و در حيني كه سرش را عقب مي برد، مي گويد :

- تو تا منو كور نكني دست بردار نيستي. از همون روز اولي كه ديدمت انگشتات تو چشم و چار من بود .

آهسته مي گويم :

- مي دوني بزرگ ترين آرزوم چيه؟ بچه

سرش را تكان مي دهد .

چشمانش تا آخرين درجه گشاد مي شوند و خودش را روي تخت رها مي كند و آن قدر شديد مي خندد كه پايه هاي تخت به لرزه مي افتند. به

پهلو دراز مي كشم و دستم را زير گردنم مي گذارم، به صورت سرخ شده اش نگاه مي كنم. دلخور مي شوم و با اخم مي گويم :

- كجاي حرف من اين قدر خنده داشت؟

ضربه اي به بيني ام مي زند و مي گويد :

- آخه جوجه تو رو چه به بچه دار شدن؟ من هنوز هم كه هنوزه واست لقمه مي گيرم و مي ذارم تو دهنت و تا صبح صد بار پتوت رو مرتب مي

كنم. از يه خيابون مي خواي رد بشي كلي استرس مي كشم و تا يه ذره ازت غافل مي شم هزار تا بلا سر خودت مياري ،بعد چه طور مي خواي از

پس يه بچه بر بياي؟ مگه بچه دار شدن الكيه خوشگل خانوم؟ من بتونم تو رو بزرگ كنم كلي هنر كردم .

چهار زانو سر جايم مي نشينم و با عصبانيت مي گويم :

- منظورت چيه؟ يعني تو بچه نمي خواي؟

دستم را مي كشد و مرا در حلقه بازوانش مي گيرد .دست و پا مي زنم و محكم نگهم مي دارد و مي گويد :

- پس تو چي هستي خانوم كوچولو؟ من يه بچه به اين خوشگلي دارم بسمه ديگه !

ناراحت و خشمگين از آغوشش فاصله مي گيرم و نيمه بلند مي گويم :

- كيان ميشه يه كم جدي باشي. خوشم نمياد حرفام رو زير سبيلي رد مي كني .

يك دستش را زير سرش مي گذارد و مي گويد :

آخه عزيز دل من الان وقت اين حرفاست؟ هنوز واسه فكر كردن به اين مسئله خيلي زوده. تو مگه درس و دانشگاه نداري؟ مگه نمي خواي شيفت بدي؟ بذار يه كم با هم خوش باشيم و چند تا سفر درست و حسابي بريم بي سر خر و مزاحم، به وقتش بچه دار هم مي شيم .

مي دانم كه دارم روي اعصابش راه مي روم، اما لجبازانه مي گويم :

- وقتش كيه؟ چه قدر ديگه؟

كلافگي را از نگاهش مي خوانم و هر دو دستش را بين موهايش فرو مي برد و بي حوصله مي گويد :

- اوف جلوه! اين چه بحث بي موردیه كه مي كني؟ بذار دو ماه از ازدواجمون بگذره بعد بيا رو مخ من !

از تندي كلامش لب بر مي چينم و سر به زير مي اندازم. بلند مي شود و روبرويم مي نشيند .موهايم را در دستش جمع مي كند و كم سرم را به

عقب مي كشد. چشمانم اما هنوز پايين است. نفسش را توي صورتم خالي مي كند و مي گويد :

- نگاش كن! مي گم هنوز بچه اي بهش بر مي خوره. پاشو نفس لباسات رو بپوش بريم بيرون .

مي دانم حرف هايش منطقي است، اما نمي دانم چه اصراري بر اين قضيه دارم. شايد هم مي دانم، وسوسه ي داشتن بچه اي از جنس كيان، بچه

اي كه خيالم را از بودن و ماندنش راحت تر مي كند، غير قابل مقاومت است. رويم را بر مي گردانم و از تخت پايين مي روم و زير لب مي گويم :

- حوصله ندارم، تو برو .

بازويم را مي گيرد و به شدت مي كشد. در آغوشش پرتاب مي شوم. چشمانش برق مي زنند و صورتش را نزديك صورتم مي آورد و شمرده مي گويد :

- اگه اين قدر دلت مي خواد بچه دار شي، مي تونيم يه معامله كنيم. من تو رو به چيزي كه مي خواي مي رسونم و در عوض تو هم بايد خواسته ي منو اجابت كني .

كمي خودم را جمع و جور مي كنم و مشتاقانه به لب هايش خيره مي شوم و منتظر مي مانم. لبخند روي لبش عميق تر مي شود و مي گويد :

- به محض اين كه حالت بهتر شه بچه دار ميشيم ،به جاش تو هم مي ري دانشگاه و از درس خوندن انصراف مي دي .

جا مي خورم، سرم را عقب مي كشم و خيره خيره نگاهش مي كنم. چشمان مصممش احتمال هر نوع شوخي را از ذهنم پاك مي كند، ولي با تته پته مي گويم :

- داري شوخي مي كني كيان، مگه نه؟

تكان سريعي به سرش مي دهد و مي گويد :

- نه عزيزم ،كاملا جديم و در ضمن ...

چشمان براق گربه ايش را در راستاي چشمان من قرار مي دهد :

- معامله از همين فردا لازم الاجراست !

به بالشم تكيه مي زنم و پاهايم را درون شكمم جمع مي كنم. دستم را دور زانوهايم مي اندازم و مي گويم :

- يه دفعه بگو بچه نمي خواي. اين شرط و شروط مسخره چيه مي ذاري؟

از روي تخت بلند مي شود و به سمت كمد لباس ها مي رود و در همان حال مي گويد :

- مسخره است؟ چرا چيزي كه به نظر من اين قدر مهمه واسه تو مسخره به نظر مياد؟

كلافه مي شوم .

- مگه مي شه من درس و دانشگاهم رو به خاطر بچه كنار بذارم؟ بچه دار شدن چه ربطي به درس خوندن داره؟

پيراهن سورمه اي رنگي از كمد خارج مي كند و روي تخت مي اندازد و با آرامش مي گويد :

- خب تو يه خواسته اي داري ،منم همين طور. وقتي تو سر چيزايي كه خودت هم خوب مي دوني غير منطقيه اين جوري پافشاري، يا بهتر بگم

لج مي كني ،چرا من نكنم؟

با حرص مي گويم :

- كجاي خواسته ي من غير منطقيه؟ كجاي دنيا بچه دار شدن غير منطقيه؟

شلوار همرنگ پيراهنش را مي پوشد و هم چنان در كمال خونسردي مي گويد :

- مي توني شرط من رو قبول كني و به خواسته ات برسي !

دندان هايم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم :

- خودت هم خوب مي دوني كه همچين چيزي نمي شه !

دكمه هاي پيراهنش را مي بندد و مي گويد :

- خب پس درست رو بخون و فعلا هم در مورد بچه فكر نكن .

مي دانم كه تصميمش را گرفته و من نمي توانم عوضش كنم. چانه ام را روي زانويم مي گذارم و سكوت مي كنم. كنارم مي نشيند و با انگشت

كوچك پايم بازي مي كند :

- ببين خانوم من، عزيز من، واقعيتش رو بخواي من ترجيح مي دم تو به جاي درس خوندن و شيفت شب دادن و بي خوابي كشيدن، يه مطب

همين نزديكي ها بزني و روزي سه چهار ساعت واسه اين كه سرت گرم بشه بري اون جا. بقيه ي روز رو هم واسه خودت بگردي و استراحت

كني و وقتي هم كه خودم ميام خونه، تو و بچم رو سرحال و مرتب و شاداب ببينم، زندگيم رو گرم و راحت ببينم. در صورتي كه با شرايط فعليه

تو نمي تونم همچين انتظاري ازت داشته باشم. خب، اين خواسته ي منه، اما مي دونم كه غير منطقيه؛ چون كسي كه با هزار زحمت آزمون

دستياري مي ده و قبول مي شه، يه سري اهداف بالاتر از اين حرفا داره و نمي خواد مثل يه زن خونه دار معمولي زندگي كنه. پس من به خودم

اجازه نمي دم علايقم رو به تو تحميل كنم و از تو اون چيزي كه دلم مي خواد بسازم، در نتيجه به خواسته ي تو احترام مي ذارم، چون حق توئه و

در مورد بچه هم هر مردي دوست داره از زن مورد علاقش بچه داشته باشه و من هم استثنا نيستم، اما وقتي بچه دار شيم بيشترين ظلم اول به

خود تو بعد به اون بچه مي شه و اگه يه رشته معمولي داشتي، مي گفتيم باشه، باهاش كنار ميايم، ولي عزيزم تو شرايطت ويژه است و درسات

سنگينه، بايد شيفت بدي و منم كه از تو بدتر؛ تا ماه آخر بارداريت بايد به ضوابط دانشگاه پايبند باشي، مي دوني چه عذابيه؟ مي دوني چه فشاري

بهت وارد مي شه؟ بعدش هم وقتي به دنيا بياد كي قراره اين بچه رو بزرگ كنه؟ من يا تو؟ پس قبول كن كه چيزي كه مي خواي غير منطقيه و

نبايد سعي كني كه با قهر كردن و لجبازي و گريه زاري حرفت رو به كرسي بنشوني ،چون من هر چه قدرم كه دوستت داشته باشم مقابل

تصميماتي كه مي دونم از روي احساس و بي فكر گرفته شدن مقاومت مي كنم، خودت هم اين رو مي دوني .

حرف هايش را قبول دارم، تمام و كمال؛ اما دوست ندارم اعتراف كنم و همچنان سرم را پايين نگه مي دارم. مي گويد :

- اخمات رو باز كن ديگه! قول مي دم زودتر از اون چيزي كه فكرش رو بكني چند تا بچه ي قد و نيم قد دور و برت رو بگيرن و اشكت رو در

بيارن. بذار درست تموم شه، وقتت و فكرت آزاد بشه، خودم مهلتت نمي دم .به شرافتم قسم مي خورم. تازه همه ي تلاشم رو مي كنم كه

چشماش هم سبز بشه، خوبه؟ حالا بيا بغلم آشتي كن باهام. من تحمل قهرت رو ندارم. د يالا ديگه !

مخالفتي در كار نيست و مثل هميشه به محض چشيدن گرماي بدنش، همه چيز از ذهنم پاك مي شود .

آرام دم گوشم مي گويد :

- نمي خواي حاضر شي نفس؟

نگاهي به لباس هايش مي كنم. موهاي شانه خورده و مرتبش، بوي عطر گيج كننده اش و چشمكي مي زنم .

- با اين تيپي كه تو زدي حاضر شدن من يه كم طول مي كشه !

تبسمي مي كند و لپم را مي كشد .

- باشه، تا هر وقت طول بكشه من همين جا مي شينم و نگات مي كنم. خوبه؟ !

از جا بر مي خيزم .مانتوي نخي سفيد ،شلوار جين سورمه اي و شال همرنگ شلوارم را كنار مي گذارم. موهايم را

جمع مي كنم و چند تارش را از دو طرف صورتم آزاد مي گذارم. سايه ي كمرنگ آبي سورمه اي براي چشمم و رژ صورتي براق براي لب هايم و

به خاطر رنگ پريدگي رژ گونه ام را غليظ تر مي زنم. لباسم را مي پوشم و دست به سينه مقابلش مي ايستم. او كه تمام مدت با لبخند و در

سكوت نظاره گرم بوده، سر تاپايم را بر انداز مي كند و بر مي خيزد و نزديكم مي شود. شالم را برمي دارد، گيره ي موهايم را باز مي كند و به دستم مي دهد .

- من بلد نيستم مو ببندم. همه ي موهات رو جمع كن، اون جوري قيافه ات معصوم تره و بيشتر دوست دارم .

چشمانم را مي بندم و انگشتانم را كنار شقيقه ام مي گذارم و مي گويم :

- اطاعت مي شه سرورم !

كارم كه تمام مي شود، نگاه سرشار از تحسينش را به چشمانم مي دوزد و مي گويد :

- هميشه همين جوري باش. شاد، سرحال، زيبا ،خواستني و در اوج !

دستم را زير بازويش مي اندازم و مي گويم :

- چشم، بريم آقا؟

سرش را خم مي كند و دستم را مي بوسد .

- بريم بانو .

ماشين را كه از پاركينگ بيرون مي آورد، در را باز مي كنم و كنارش مي نشينم. به ژست پشت فرمانش نگاه مي كنم و لبخند مي زنم. دست چپ

روي شيشه ،دست راست به فرمان و به لبخندم مي خندد و مي پرسد :

- خب، كجا بريم؟

سرم را تكان مي دهم .

- نمي دونم! پيشنهاد بيرون اومدن از خودت بود، انتخاب مكانش هم با خودته .

دنده را جا به جا مي كند و مي گويد :

- با كمال ميل ،پس پيش به سوي خريد .

قدم زدن كنار كيان در حالي كه چشم هاي زيادي دنبالش هستند، مهيج و رضايت بخش است. خصوصا اين كه تمام توجهش را منحصر به خودم

مي بينم و غرق آرامش مي شوم. از لباس بي نيازم، اما به خواست و سليقه او هرچه مي خواهد، مي خرم. دستانمان پر از بسته هاي كوچك و

بزرگ شده. آهسته نيشگون ريزي از بازويش مي گيرم و مي گويم :

- كلك، اين همه تجربه و سليقه تو خريد لباس خانوما رو از كجا آوردي؟

سرش را به طرفم خم مي كند و مي گويد :

- از اون جايي كه به مدت شونزده هفده سال خودم واسه دخترم خريد مي كردم .

نگاهش خندان مي شود و با شيطنت چشمانش را ريز مي كند .

- تازه كجاش رو ديدي؟ تو خريد لباساي اساسي تر هم تبحر دارم !

انگشتش را به سمت مغازه لباس شخصی فروشي مي گيرد و مي گويد :

- بريم نشونت بدم؟

محرمم است و هميشه بوده، حتي قبل از جاري شدن عقد موقت ؛ اما نمي دانم با چه قدرتي مي تواند با گفتن تنها يك جمله گونه ي مرا اين چنين

رنگ به رنگ كند و دماي بدنم را بالا ببرد. دستپاچه روسريم را روي سرم مرتب مي كنم و زير لب مي گويم :

- خيلي بي ادبي كيان !

به زور خنده اش را كنترل مي كند .

- بي ادب چرا عزيزم؟ فقط يه پيشنهاد بود، دوست نداري خودت تنها برو .

در حالي كه سعي مي كنم از آن منطقه دور شوم زمزمه مي كنم :

- نمي خوام، چيزي لازم ندارم .

نفس داغش حتي از روي روسري هم گوشم را مي سوزاند :

- مطمئني؟ تو كه سليقه منو نمي دوني ،نكنه از اونايي كه من دوست دارم نداشته باشي !

با صورت گر گرفته، نگاه تندي به چشمان پر فتنه اش مي كنم، بي شك اگر در محيط عمومي نبوديم ضربه ي محكمي نثارش مي كردم. عجز

نگاهم را كه مي بيند نمي تواند خودش را كنترل كند و بلند مي خندد. دستش را روي شانم مي گذارد و مي گويد :

- اين جوري با نگاهت التماس نكن قربونت برم، سر به سرت مي ذارم. بيا بريم .

زمان كنارش بي معناست، مكان هم! مي گويد، مي خندد، مي خنداند، اما متين است و مردانه رفتار مي كند. حمايتگرانه كنارش كه راه مي روم

انگار كوه را پشت سرم دارم. نگاه هاي پر حسرت دختران دلم را غرق لذت مي كند و حتي وقتي بازويم را محكم مي كشد و از سر راه چند پسردور مي كند، حتي وقتي كه با بداخلاقي غر مي زند و مي گويد :

- فكر كنم دوباره بايد آرايش خارج از اتاق خودت رو ممنوع اعلام كنم، اين جوري كلاهم با اين جماعت تو هم مي ره .

حتي وقتي كه توي رستوران جايش را با من عوض مي كند كه در تيررس نگاه ميز مجردي روبرو نباشم، اين ها همه جز آرامش، حس امنيت و

اعتماد، حس محبوب بودن و خواستني بودن، دوست داشتني بودن، معناي ديگري برايم ندارد .

لذت مي برم وقتي كه مي بينم حتي يك بار هم گوشي اش را چك نكرده، حتي يك بار نگاهش جز من دختري را نديده و حتي يك بار از من

فاصله نگرفته و دور نشده. كيان فوبياي* مرا فهميده ،فوبياي وحشتناك از دست دادنش را و درك كرده، متوجه شده و مي خواهد اين حس را از

وجودم دور كند. اين را در تك تك حركاتش مي بينم و لذت مي برم. لذت مي برم و شكر مي كنم، شكر مي كنم و از خدا مي خواهم كه ديگر

مرا از اين منبع آرامش و زيبايي دور نكند. ازخدا مي خواهم، به خدا التماس مي كنم !

فوبيا*ترس غير طبيعي و بيمارگونه

در حالي كه قاشق غذا را به دهانش مي برد، مي گويد :

- چيه خانومي؟ ساكتي؟ چرا نمي خوري؟

تنها نگاهش مي كنم. به بشقابم اشاره مي كند و مي گويد :

- منو نخور، غذات رو بخور !

كاش مي دانستي ،من سكوتم حرف است

حرف هايم حرف است

خنده هايم ،خنده هايم حرف است

كاش مي دانستي

مي توانم همه را پيش تو تفسير كنم

كاش مي دانستي ،كاش مي فهميدي

كاش و صد كاش نمي ترسيدي كه مبادا دل من پيش دلت گير كند

يا نگاهم تلي از عشق به دستان تو زنجير كند

صداي پاشنه ي كفشم در سرسراي دانشگاه مي پيچد ،از اين همه خلوتي بي سابقه تعجب مي كنم. كيفم را محكم در دستم مي فشارم و به سمت

اتاق مدير گروه مي روم. صداي ريز حرف زدن و خنده از بعضي كلاس ها مي آيد. موهاي آزاد شده از حصار مقنعه ام را به داخل هدايت مي

كنم. كف دستان عرق كرده ام را به مانتويم مي مالم و ضربه اي به در مي زنم و وارد اتاقش مي شوم. پشت به من، رو به پنجره ايستاده. كت

مشكي اش را در آورده و آستين پيراهن سفيدش را تا ساعد بالا زده و دستانش را روي كمرش قلاب كرده است. دوباره موهايم را مرتب مي كنم و مي گويم :

- مي تونم چند دقيقه وقتتون رو بگيرم آقاي دكتر؟

بدون اين كه به سمتم بچرخد مي گويد :

- مي شنوم !

كمي جلو مي روم. درخواست انصرافم را روي ميزش مي گذارم و دوباره به عقب بر مي گردم. كمي اين پا و آن پا مي كنم، بلكه برگردد و نگاهم

كند؛ اما دريغ از حتي يك كلام. سينه ام را صاف مي كنم :

- يه درخواست دارم، مي خوام واسم امضا كنين .

با جديت مي گويد :

- بذارينش رو ميزم ،بعدا نگاهش مي كنم .

من و من كنان مي گويم :

- آخه واسش عجله دارم، بعد از شما بايد بدم چند نفر ديگه هم امضا كنن .

بي حوصله، بدون نيم نگاهي به من به سمت ميزش مي رود و پاكت نامه را بر مي دارد. متنش را سريع مي خواند، پوزخندي گوشه لبش را به بازي مي گيرد .خودكاري از جيب پيراهنش خارج مي كند و مي گويد :

- عجب چه تصميم درست و عاقلانه اي

امضا مي كند و برگه را به دستم مي دهد. نگاهش عجيب خندان است، تشكري مي كنم و دستگيره در را به قصد خروج فشار مي دهم. صداي پر تمسخرش را مي شنوم :

- هر چي بيشتر مي گذره، بيشتر به عدالت خدا ايمان ميارم. منتظر اجراي قطعيش هستم .

قلبم فرو مي ريزد .از اتاق بيرون مي زنم و سكوت دانشگاه عصبي ترم مي كند. هوايش سرد و خفقان آور است. يك به يك كلاس ها را پشت

سر مي گذارم و از ميان در نيمه باز سالن تشريح ،صداي آشنايي مي شنوم .

- نفسم ....

با هيجان به سمت صدا بر مي گردم، در را باز مي كنم. سالن از هميشه كم نورتر و مخوف تر است. مردمكم براي تطابق با تاريكي گشاد تر مي

شوند. صدا مي زنم، كيان !

خنده ي ظريفي دلم را مي لرزاند. مولاژها را كنار مي زنم و جلوتر مي روم. كنار پنجره، درست كنار پنجره دست دختري به پرده آويزان است و

با يك نگاه مي شناسمش، سونيا! آشناتر ازاو مردی است كه با او است.

- آخ كيان... نه... كيان... واي خدا !

با ضربه هاي پي در پي كه به صورتم مي خورد چشمانم را باز مي كنم.تنم خيس خيس است. موقعيتم را تشخيص نمي دهم.اما دو چشم سبز

نگران را، چرا.صدايش مانند پتك بر سرم فرود مي آيد .

- جلوه....عزيزم ...

از جا مي پرم.با نفرت هلش مي دهم.مشت محكمي بر سينه اش مي كوبم.آنقدر محكم كه ناخودآگاه چهره اش در هم مي رود. تعجب درنگاهش نقش مي بندد.دستش را جلو مي آورد.داد مي زنم.از ته دل ...

- ديگه به من دست نزن.هچ وقت.ازت متنفرم كيان ...

بي توجه به من بازوهايم را محكم مي گيرد.چند بار تكانم مي دهم و مرتب مي گويد: جلوه...جلوه ...

سعي مي كنم خودم را از دستش نجات دهم.دست و پا مي زنم.مشت مي زنم.فحش مي دهم، خائن، و او تنها مي گويد :

- آروم عزيزم.آروم گلم. داري چيكار مي كني با خودت؟

بيزارم. جيغ مي زنم. صدايم توي مغز خودم اكو مي شود ..

- ولم كن. بهت مي گم ولم كن. ازت متنفرم لعنتي. از تو...از سونيا...چطور تونستي اينكارو با من بكني؟

سيلي محكمش برق از چشمم مي برد، سيلي دوم، سوم، وا مي روم. ابر سياه چشمم شروع به باريدن مي كند. دستانش دور بدن لرزان و تب

كرده ام حلقه مي شود. صدايش را مي شنوم :

- خواب ديدي خانومم. آروم باش. هيچي نيست .

از جا بلند مي شود و چراغ را روشن مي كند. نور چشمم را مي زند. پلكم را مي بندم. سنگيني تنه

اش را از نشستنش روي تخت حس مي كنم. موهاي عرق كرده و چسبيده به صورتم را كنار مي زند. آرام مي گويد :

- چشماتو باز كن جلوه جان. ببين تو اتاق خودمونيم. رو تخت خودمون. يادت نيست از بيرون كه اومديم ،من گفتم خستم، خوابم مياد ،تو هم

گفتي مي خواي بخوابي. تا همين الان من پيشت بودم. يه لحظه هم از اينجا بيرون نرفتم. يه نگاه به سر و وضع من بنداز. با داد و بيداد تو از

خواب بيدار شدم. سونيا كجا بوده عزيزم؟بيدار شو عمرم ...

دوست ندارم چشم باز كنم. حرفش را باور ندارم. آنقدر همه چيز ملموس و عيني بود كه خواب بودنش محال به نظر مي رسد...مي ترسم چشم

باز كنم و سونيا را ببينم. چشم باز كنم و پوزخند روي لب ماهان را ببينم. چشم باز كنم و كاوه را ببينم. چشم باز كنم و خودم را تنها و بي كس

در حاليكه لرز كرده ام و اشك مي ريزم در آپارتمان فرانسه ام ببينم. چشم باز كنم و كمر تا شده پدرم را ببينم. چشم باز كنم آبروي رفته مادرم

را ببينم. نمي خواهم....نمي توانم ...

نزديك شدنش را حس مي كنم. شامه ام به عطرش حساس شده. عق مي زنم. دستم را جلوي دهانم مي گذارم و به سمت حمام مي دوم. انقباض

معده ام بي حاصل است. هيچي بالا نمي آورم. تن آتش گرفته ام را روي سراميك سرد كف حمام رها مي كنم. سرم را به ديوار تكان مي دهم .

صحنه هاي خوابم دوباره تكرار مي شوند. دستم را روي گلويم مي گذارم. حس خفگي دست از سرم بر نمي دارد. صداي در را مي شنوم. پلكهاي

ورم كرده ام را باز مي كنم.كنار دست به سينه ايستاده. ديدنش دوباره اشكم را جاري مي كند. او چه مي فهمد كه توي همان خواب هم چه عذابي

كشيده ام .چه مي فهمد كه تمام اين سالها را با همين كابوسهاي واقعي چگونه دست و پنجه نرم كرده ام. با احتياط جلو مي آيد. با فاصله از

منروي زانوانش مي نشيند .چشمانش پر از غم است. پر از اندوه و نگراني .

-بهتري عزيزم؟

جوابش را نمي دهم. حتي با سر. حتي با نگاه. رويم را بر مي گردانم. هنوز توي شوكم. انگشتش را روي دستم مي كشد و مي گويد :

- از كي داروهاي اعصابتو نمي خوري؟ها؟چرا به من نگفتي كه قطعشون كردي؟تو نمي دوني عوارض كنار گذشتن ناگهاني داروهاي اعصاب چيه؟

نمي دانم چرا، اما دوست ندارم ببينمش. دوست ندارم صدايش را بشنوم. هرچند خواب، هرچند رويا ،هرچند خيال، اما شكنجه كاملاً واقعي بود .

درد واقعي بود. جنون واقعي بود، و حالا ترس از تعبير ،كاملاً واقعي ست .

دستم را به لبه وان مي گيرم و بلند مي شوم. با نگاه دنبالم مي كند. در انتهايي ترين نقطه تخت دراز مي كشم. پاهايم را درون شكمم جمع مي

كنم. دستي پتو را رويم مي كشد. برق را خاموش مي كند. روي لبه ديگر تخت مي نشيند .دستش را به طرفم مي آورد. اما پشيمان مي شود. مي

داند كه حداقل امشب، فقط همين يك شب، نمي خواهمش .

تويي از دودمان من...ولي دود از دماغ من بر آوردي ....

با شنيدن صداي در ورودي بيدار مي شوم. همان طور مچاله كنار تخت مانده ام و حركتي به دست و پاي خشك شده ام مي دهم. در اتاق را باز مي كند و وارد مي شود .

- به، دختر كوچولوي ما رو باش. ساعت از دوازده هم گذشته. من رفتم بيمارستان و برگشتم اون وقت خانوم خانوما هنوز خوابه !

پتو را كنار مي زنم و لبه تخت مي نشينم. هنوز كمي گيجم. صندلي ميز توالت را روبرويم مي گذارد، كتش را روي تخت مي اندازد و مي نشيند .

- يه خبر خوب واست دارم. تا آخر هفته عملام رو كنسل كردم و مرخصي گرفتم كه بزنيم به دشت و دمن، چه طوره؟ موافقي؟

پيشاني داغم را لمس مي كنم و مي گويم :

- نميشه ،من درس دارم و بايد برم بيمارستان .

دستش را روي پايم مي گذارد، كمي زانويم را نوازش مي كند .

- شما استعلاجي هستي خانومم و مجوز داري. دو سه روز مي ريم و زود بر مي گرديم. دور شدن از اين محيط واسه جفتمون لازمه. بايد يه آب و هوايي عوض كنيم .

سري به نشانه تاييد تكان مي دهم. لبخند رضايتمندي روي لبش مي نشيند .گونه ام را با پشت دستش لمس مي كند .

- پاشو برو يه دوش بگير تا حالت سرجاش بياد ،منم وسايل رو جمع مي كنم .

بي هيچ حرفي بر مي خيزم و وارد حمام مي شوم. هنوز با يادآوري خواب ديشب دلم به هم مي پيچد ،اما سعي مي كنم بر خودم مسلط شوم. كمي

توي وان مي مانم، حرارت آب گرم در تن مي نشيند .به اين فكر مي كنم كه حتي نپرسيدم كجا مي خواهيم برويم. از رفتار خودم خجالت زده ام ،

از فحش ها و كتك هاي بي دليلم، از صبوري و متانت كيان. اعصابم ضعيف تر از آنيست كه فكر مي كردم و با اين وضع ادامه دادن محال است .

نگراني درس و دانشگاه هم مزيد شده، اما من هم به اين سفر و جدا شدن از همه چيز و همه كس احتياج دارم .

با حال بهتري از حمام خارج مي شوم. چمدان را بسته و روي تخت دراز كشيده ،لپ تاپش را روي پايش گذاشته و مشغول مطالعه مطلبي است .

مرا كه مي بيند لبخند مي زند، در حالي كه دوباره سرش را توي لب تاپش فرو مي كند و مي گويد :

- زود حاضر شو، دلم مي خواد تا شب نشده برسيم .

هيچ تمايلي براي پرسيدن مقصد ندارم. سشوار را بر مي دارم و موهايم را خشك مي كنم. لباسم را مي پوشم، لوازم آرايشم را توي كيف مخصوصش مي ريزم و گوشه اي از چمدان جا مي دهم. چند دست لباس شخصی اضافه توي چمدان مي گذارم و اعلام آمادگي مي كنم .

هواي رامسر گرم و شرجي است. پر از بوي رطوبت و علف نم خورده، اما زيبا مثل هميشه! تمام مسير را ساكت بوديم ،هر دو! توقف كوتاهي

براي ناهار كرد و ديگر هيچ. بي وقفه راند تا خود رامسر. ويلاي كوچك و جمع و جوري گرفته، درست كنار دريا .هوا هنوز كاملا تاريك نشده ،

وسايل را داخل مي برد، من با لذت نفس مي كشم و به سمت دريا مي روم. درياي غروب پر ابهت و مغرورتر از هميشه خودنمايي مي كند. كفش

هايم در شن فرو مي روند، آب ولرم مچ پايم را در قلقلك مي دهد. دلم مي خواهد لباس از تن جدا كنم و به آب بزنم، اما دستان كيان از پشت

در آغوشم مي گيرد. اول مي ترسم، اما بعد بوي عطرش آرامم مي كند. چه طور من از اين بو عق زده بودم؟ ميان بازوان قطورش جا خوش مي

كنم و دست هايم را روي دست هاي بزرگش مي گذارم. صداي پر جذبه اش در كنار امواج دريا بهترين سمفوني را برايم مي سازد .

- چرا با من حرف نمي زني نفسم؟ قهري؟ خب چرا؟ به خاطر چي داري منو تنبيه مي كني؟ به خاطر گناهي كه مرتكب نشدم؟ آخه اين انصافه؟

تقاص خواب ديدن تو رو من بايد پس بدم؟ تو حتي به من نگفتي خواب چي رو ديدي! تا كي مي خواي سكوت كني؟ نكنه ديگه كيان رو دوست نداري؟

مي چرخم و كامل در آغوشش مي گيرم .به چشمانش نگاه مي كنم، سبزي مردمكانش كنار آبي دريا روحم را به بازي مي گيرد.... آرزو مي كنم از ته دل، كاش هرگز اين آرامش را از دست ندهم !

گفته بودي تو بگو ...

چه بگويم اي دوست ...

چه بگويم كه سزاوار شنيدن باشد

زير شلاق سكوت ...

بهتر از نعره ديدن باشد ...

اشتياقم بس نيست ...

با توام ...

طرز نگاهم بس نيست

باد روسريم را روي شانه ام مي اندازد و موهاي هردويمان را پريشان مي كند. چشمان غمگين كيان صورتم را مي كاود و با انگشتانش ابروهايم را مرتب مي كند .

-وقتي قيافت اين جوري مظلوم مي شه، وقتي رنج كشيدنت رو مي بينم، وقتي عذابي كه از اعصاب ضعيف شده ات مي كشي رو حس مي كنم ،

دلم مي خواد با دستام خودم رو خفه كنم. چون مسبب اين همه درد منم، نه ماهان، نه كاوه، نه خود تو! من مقصرم چون من اجازه ندادم قوي بار

بياي، نذاشتم دنياي واقعي رو درست بفهمي و بشناسي. نبايد در شرايطي كه مي دونستم هنوز همون جلوه ي چهار ساله اي تنهات مي ذاشتم. نبايد در شرايطي كه حتي غذا خوردنت هم

تحت نظارت خودم بود ولت مي كردم. اشتباه كردم، حماقت كردم، گفتم پدر و مادرت هستن هوات

رو دارن. نمي دونستم كه خود من باعث شدم فرسنگ ها از اونا فاصله بگيري، نمي دونستم نبودن هاي هميشگي اونا توي خونه، توي زندگيت ،

چه قدر وابستگيت رو به من بيشتر كرده، نمي دونستم تو به جز من هيچ سنگ صبور و محرمي نداري، نمي دونستم با دور شدن از من تيشه بر

مي داري و به ريشه زندگيت مي زني. من ضعيف بارت آوردم جلوه، خيلي ضعيف! اون قدر ضعيف كه حتي چندين سال زندگي توي غربت و

تنهايي هم درستت نكرده. اي كاش از زندگيت حذف نمي شدم، اي كاش از زندگيت حذفم نمي كردي. اگه مي دونستم چي تو فكرته، اگه مي

دونستم به خاطر لجبازي با من مي خواي چه تصميم احمقانه اي بگيري ،اگه مي دونستم چي به روز من و خودت مياري؛ به هر قيمتي تنهات نمي

ذاشتم. هر چي كه به سر تو اومده تقصير منه و من هر روز و هر شب به اين فكر مي كنم كه اين همه آسيب چه طوري جبران مي شه؟ از چه

راهي؟ با چه ترفندي؟ نمي دونم چه طوري مي تونم آرومت كنم و اين همه ترس و استرس رو از بين ببرم. هر كاري هم كه بكنم، تنهايي از

پسش بر نميام جلوه. نمي تونم، اگه تو نخواي ،اگه كمكم نكني ،اگه بهم اعتماد نداشته باشي، نمي تونم. تو از دل من خبر نداري ،از دردي كه

سال هاست گرفتارشم. بيشترش نكن و بذار به آرامش برسيم، قيمت اين آرامش هر چي باشه پرداخت مي كنم و قيد همه چي رو مي زنم، اگه

بگي از اون خونه مي ريم ،اگه بخواي از تهران مي ريم ،اصلا از ايران مي ريم و فقط بايد كمكم كني كه اين كابوس ها رو تموم كنيم. بايد باورم

كني ،باور كن منم تحت فشارم و فقط اعصاب تو نيست كه بهم ريخته، منم شرايط خوبي ندارم. ديدن اين حال و روز تو هم بدترش مي كنه. بيا

فراموش كنيم هر بلايي كه سرمون اومده، ديگه بسمونه و به اندازه ي كافي كشيديم ،بذار از نو شروع كنيم. من فقط اعتمادت رو مي خوام، باورم

كن، باور كن كه هر غلطي تو گذشته ام كردم تموم شده. باور كن كه من تحت هيچ شرايطي اذيتت نمي كنم و عذابت نمي دم من طاقت يه.

اخمت رو ندارم. يه ديشب تو بغلم نخوابيدي تا صبح پلك رو هم نذاشتم، اون وقت چه طور مي تونم بهت خيانت كنم؟ چه طور مي تونم با وجود

تو به دختر ديگه اي فكر كنم؟ تو فقط زن من نيستي ،جزئي از وجودمي ،بچمي ،دخترمي و من چه طور مي تونم دلت رو بشكنم و آزارت بدم؟

چه طور مي توني اين قدر به من بدبين باشي آخه؟

از آغوشش فاصله مي گيرم .روي شن ها مي نشينم. زانوانم را بغل جمع مي كنم و مي گويم :

-آره كيان، كاملا باهات موافقم. هر بلايي كه سرم اومد تقصير تو بود! تو مثل مربي شنايي بودي كه توي اولين جلسه آموزش شاگردش رو تو

عمق ده متري هل مي ده و خودش هم بيرون مي ايسته و فقط نگاه مي كنه. مي گه خودت بايد از پسش بر بياي! خب معلومه كه اون شاگرد

بيچاره اول دست و پا مي زنه و خودش رو به در و ديوار مي كوبه، داد مي زنه و كمك مي خواد، بعدش هم غرق مي شه و مي ميره .منم غرق

شدم، مردم، چون به جز تو كسي رو نمي شناختم. نه خواهري ،نه برادري ،نه پدر و مادري ،نه دوستي و فقط تو رو داشتم. حتي درد مريضيم رو تو فهميدي ،تو بهم قرص دادي ،تو برام وسيله خريدي. بابا و مامان كه همش يا شيفت بودن يا دانشگاه يا مطب. مامانم كه تا چهار سال بعدش هم نفهميد من بزرگ شدم، خانوم شدم. آخ كدوم ناهار و شامي رو بدون تو خوردم؟ كدوم خريدي رو بدون

تو رفتم؟ چند شب بدون حضور تو خوابيدم؟ تمام دلخوشيم به اين بود كه از مدرسه برگردم، از دانشگاه برگردم، از دانشگاه برگردي و آويزون

گردنت بشم. تمام دلخوشي هاي من موش كوچولو، خانوم كوچولو، خاله سوسكه، نفس گفتن هاي تو بود و تو توي يه ساعت، توي يه لحظه همه

ي اين دلخوشي ها رو ازم گرفتي ،خاليم كردي ،تنهام گذاشتي و هر بار با يه دختر مي ديدمت. هر بار از يه دختر جديد واسم تعريف مي كردن

و ديگه نداشتمت، ديگه مال من نبودي. دلم تنگ مي شد و مي اومدم دم دانشگاه، منو نمي ديدي ،اومدم در خونت و ساعت ها توي برفمنتظرت موندم با گل و شيريني، منو نديدي. گفتم بشنوي دارم عقد مي كنم، مياي مي زني تو گوشم و مي گي غلط كردي ،تو فقط مال مني! اما

نيومدي ،نگفتي ،اومدم خونت زير بارون، بيرونم كردي و گفتي ديگه نيا خونم. واست كادو خريدم واسه ي فارغ التحصيليت و با هزار شوق و

آرزو اومدم پيشت، اما چهار كلمه بيشتر با من حرف نزدي. مي دونستي كه تو اون مجلس من تنهام، مي دونستي كه به جز تو كسي رو نمي

شناسم و تنهاترم گذاشتي. جلوي چشم من واسه سونيا سلطان قلب ها رو خوندي. منو به كاوه سپردي، ديدم چشماش سبزه ،

ديدم قدش بلنده، ديدم بوي تو رو مي ده؛ گفتم كيانه! گفتم برگشته پيشم، گفتم ديگه تنهام نمي ذاري ،گفت نه نفس. ماهان بهم گفت خائن ،

گفت بي حيا ،تو هم گفتي و هنوز هم مي گين ،همتون! گناه من چيه كيان؟ به جز دوست داشتن تو؟ به جز خواستن تو؟ گناه من چيه؟

سرم را بلند مي كنم و چشمانم را مستقيم به صورت در همش مي دوزم .

- ها كيان؟ بگو، گناه من چيه؟ چرا بايد هنوز هم خواب سونيا رو ببينم، چرا همش بايد تو كابوس رفتن دوباره تو، از دست دادن دوباره ي تو

دست و پا بزنم؟ چرا با هر بار بيرون رفتنت بايد تنم بلرزه كه نكنه ديگه برنگردي؟ تو با من چه كردي كيان؟ چرا نمي تونم مثل مردم عادي

زندگي كنم؟ چرا نمي تونم مثل بقيه از زندگيم ،از شوهرم لذت ببرم؟ چه بلايي سر من اومده؟ چه بلايي سرم آوردي؟

كنارم مي نشيند. خيسي مژهايش را مي بينم. دستم را مي كشد و روي پايش مي نشاندم. سرم را بغل مي كند و زمزمه وار مي گويد :

- تو از هيچي خبر نداري عزيزم ،از هيچي خبر نداري نفسم !

سرم را از سينه اش جدا مي كنم و نگاه پرسشگرم را به صورتش مي دوزم .

- تا قبل از ازدواجت هر چي بگي حق با توئه، اما بعد از ازدواجت نه! درسته كه من از ماهان خوشم نمياد ،اما تا وقتي كه تو زنش بودي من هيچ

حقي نداشتم. اتفاقا به عنوان يه مرد حق رو به اون مي دادم و چاره اي نداشتم جز اين كه تو رو از خودم دور كنم. نمي خواستم دچار خبط بشيم ،

خونه مجرديم ،هيچ كدوممون! مطمئنا اگه مامان باباي من به جاي قهر كردن به خاطران ازدواجت رو به من مي گفتن ،يا تو يه مشورت ساده

با من مي كردي، يا خانوادت با بي خيالي از كنار من و اهميت وجودم تو زندگيت نمي گذشتن، هيچ وقت نمي ذاشتم اين ازدواج صورت بگيره.

من درست شب قبل از عقدت در حالي كه تو كيش بودم خبردار شدم و وقتي كه ديگه هيچ كاري از دستم بر نمي اومد. هرچند كه همون شب با

پدرت تماس گرفتم و گفتم اين قدر سريع تصميم نگيرن، گفتم اين ازدواج به صلاح نيست، اما قبول نكرد و گفت كه ماهان رو از هر لحاظ

مناسب مي بينه .تو بگو تحت اين شرايط، مني كه حتي پسر عمه ي واقعيت نبودم چه كار مي تونستم بكنم؟ وقتي هم كه برگشتم تو ديگه يه زن

شوهردار بودي و بودنت كنار من و حضورت تو خونه ي من هيچ توجيهي نداشت. تمام تلاشم رو كردم كه دچار اشتباه ديگه اي نشي. تو واسه

من همون جلوه بودي ،اما ديگه نمي تونستم بهت دست بزنم يا بغلت كنم. تا روزي هم كه طلاقت رو نگرفتي انگشتمم بهت نخورد، چون يه

سري اعتقادات واسه خودم داشتم و دارم. چون نامردي كردن تو ذات من نيست و همون روز كه از خونه بيرونت كردم، خودم داغون تر از تو ،

سايه به سايت اومدم و وقتي ديدم وارد خونه ي ماهان شدي روي نيمكت جلوي خونش، زير همون بارون ساعت ها نشستم. فكر نكن من بي

خيال حال و روزت بودم، فقط نمي خواستم با حضورم، با بودنم زندگيت رو به هم بريزم. نمي خواستم ماهان رو بهم بريزم ،چون اثرات مستقيم

اين اتفاق به تو بر مي گشت. اما حتي يه لحظه هم ازت بي خبر نبودم ،يه لحظه هم فراموشت نكردم ...

ميان حرفش مي پرم .

- قبلش چي؟ اصلا چرا گذاشتي رفتي كه اين اتفاقا بيفته؟ اگه منو دوست داشتي ،اگه منو مي خواستي ،چرا ولم كردي؟

لبخند تلخي مي زند و صورتش را به صورتم مي مالد و مي گويد :

- در مورد اين قضيه بعدا حرف مي زنيم .به وقتش !

معترضانه مي گويم :

- وقتش كيه؟ من مي خوام بدونم، حقمه كه بدونم .

از جا بلندم مي كند و در حالي كه شيطنت در چشمانش موج مي زند، مي گويد :

- وقتش وقتيه كه من صلاح بدونم. الان وقتشه كه حق من پرداخت بشه و فقط اميدوارم دوباره كارمون به بيمارستان نكشه !

كلافه و عصبي از كنارم بلند مي شود و به حمام مي رود. از ناراحتي ناگهانيش متعجبم. گوشي اش بي وقفه زنگ مي خورد. با بي حالي برمي

خيزم ،پتو را دورم مي پيچم و به سمت موبايلش مي روم. دكتر نبوي؛ جواب مي دهم :

- سلام دكتر .

سكوت آن طرف خط شاخك هايم را تكان مي دهد. مردد تكرار مي كنم :

- الو، آقاي دكتر؟

- سلام دخترم .

نفس آسوده اي مي كشم .

- خوبي جلوه جان ،يه لحظه شك كردم كه درست گرفتم .

- ممنونم دكتر، كيان حمومه من گوشيش رو جواب دادم. شما خوبين؟ خانوم دكتر خوبن؟

باز هم مكث مي كند .

- همه خوبن عزيزم ،راستي من يه تبريك بهت بدهكارم. ما رو كه واسه عروسي دعوت نكردين؛ واست آرزوي خوشبختي دارم دخترم .

تشكر مي كنم و باز وقفه اي ميان حرفش مي افتد .

- هر وقت تونستي يه سر به من بزن، با كيان با هم بياين خوشحال مي شم از ديدنتون .

چشم مودبانه اي مي گويم و تماس را قطع مي كنم. پتو روي دوشم مي افتد. حال لباس پوشيدن ندارم و شديدا گرسنه ام شده، ضربه اي به در حمام مي زنم .

- كيان بيا بيرون ديگه ،من گشنمه !

صدايش گرفته تر شده .

- الان ميام .

بي حوصله روي تخت مي نشينم. ناراضي ام از اين كه بعد از دوستيمان در آغوشم نمي گيرد و سريع بلند مي شود. ناخرسندم، با چشمان سرخ و

موهاي ژوليده از حمام خارج مي شود. نيم نگاهي به من مي كند و مي گويد :

- اگه مي خواي تو هم يه دوش بگير تا بعدش بريم بيرون يه چيزي بخوريم و يه كم خريد كنيم .

از جا بلند مي شوم، نزديكش مي شوم و آهسته مي گويم :

- خوبي كيان؟

در حالي كه سعي مي كند نگاهش را از پتوي كنار رفته و سينه بيرون افتاده ي من بگيرد، مي گويد :

- آره نفس. فقط خيلي خسته ام، دلم مي خواد زودتر يه چيزي بخوريم و بخوابيم .

سري تكان مي دهم. پتو را روي تخت مي اندازم و در حالي كه سنگيني نگاهش را حس مي كنم به حمام مي روم .

***

بي اغراق اين سه روز بهترين روزهاي عمرم بوده است. سه روزي كه حتي ثانيه اي بي كيان و آغوش گرمش نگذشته، بحث نكرد و بحث

نكردم. آن قدر اين آرامش برايم عجيب و دور از باور است كه نمي خواهم با هيچ حرف و سخن اضافه اي خرابش كنم. همين كه كيان هست ،

همين كه دارمش، همين كه دستانم گرم شده اند و ديگر يخ نمي زنند، همين كه فارغ از هر فكر و خيالي ميان بازوان قويش محصور مي شوم ،

برايم كفايت مي كند. به جز به منظور خريد از خانه بيرون نرفته ايم ،به جز پدر و مادر و عمه ام پاسخ تلفن هيچ كس را نداده ايم ،به جز زمان

حال از هيچ چيز سخن نگفته ايم .دوست دارم تهران را با تمام جاذبه هايش، درسم را با تمام علاقه ام و خانواده ام را با همان اندك وابستگيم رها

كنم و در همين ويلاي كوچك لب دريا دور از شهر و تمدن آسوده و بي دغدغه تا ابد بمانم. به كيان هم گفته ام، خنديد و لپم را گاز گرفت و گفت :

- نظرت چيه كلا پزشكي رو بي خيال شيم و بزنيم تو كار كشاورزي و دامپروری

مي خندم و نگاهش مي كنم. به كياني كه عجيب آرام است وحرف مي زند و بيشتر گوش مي دهد. هر چند

نوازش هايش پررنگ تر از هميشه شده، اما انگار دستش با دلش يكي نيست. با دست پس مي زند و با پا پيش مي كشد. آرامي من از آرامشم

است، آرامي كيان از ناآراميش. با نگاه التماسش مي كنم. بگو كيان، دردت را بگو! اما هر بار كه مي خواهم حرف دلم را بر زبان جاري كنم ،

انگشت اشاره اش را روي لبانم مي گذارد و به سكوت دعوتم مي كند. نا خودآگاه كمي فاصله مي گيرم و با وجود تمناي هر لحظه ام براي

داشتنش، ديدن بي قراريش فراري ام مي دهد؛ اما تا مي خواهم فكر كنم، تا ذهنم درگير مي شود، تا نگراني و اضطراب فرصت خودنمايي پيدا

مي كنند، بلافاصله ميان هجوم محبت هاي ناگهانيش گمم مي كند. در مقابل خواسته هايش هيچ راهي ندارم جز سكوت و تسليم. آرامم اما

سردرگم، سردرگم سردرگمي كيانم !

اولين شيفت شبم را با خميازه هاي پي در پي و ممتد شروع مي كنم. هنوز ساعت دوازده هم نشده؛ كيان هم كه از ساعت هشت به اتاق عمل

رفته و هنوز بيرون نيامده. خوشبختانه بخش خلوت است و مي توان سر خودم را با مطالعه كتاب هايم گرم كنم. توي چرتم كه با صداي وحشت

زده يكي از پرستارها از جا مي پرم .

- بچه ها دكتر آراسته اومده واسه بازرسي !

سريع بلند مي شوم، دستي به روپوش و مقنعه ام مي كشم و اتيكتم را روي سينه نصب مي كنم. همه در جنب و جوشند. مرد كوتاه قد لاغر اندامي

همراه اعضاي دفتر مديريت وارد مي شوند. ماهان هم كنارش ايستاده و از تضاد قد و قيافشان خنده ام مي گيرد .كاوه هم با تفاخر پشت سرش

راه مي رود. ديدن او اعصابم را به هم مي ريزد .ماهان با چه قدرتي كاوه را تحمل مي كند؟ دكتر آراسته كنار استيشن مي ايستد و با همه سلام و

احوال پرسي مي كند. اتيكت مرا كه مي بيند لبخندي مي زند و مي گويد :

- پس دختر دكتر كاوياني و همسر دكتر حسامي كه اين قدر همه سفارشش رو مي كنن، شماييـن !

جواب لبخندش را مي دهم و در حالي كه كمي سرم را خم مي كنم مي گويم :

- بله دكتر، از آشناييتون خوشبختم .

رنگ به رنگ شدن صورت ماهان بارز است، اما همچنان خونسرد و مسلط نگاهم مي كند .

- منم همين طور خانوم دكتر. شنيدم عموميتون رو تو فرانسه گرفتين. اميدوارم شرايط اون جا به خوبي اين جا بوده باشه !

هم زمان چشمكي مي زند و همه به شوخي اش مي خندند، ادامه مي دهد :

- دختر من دانشجوي سال آخر پرستاريه و تو تهران خيلي تنهاست، شبايي كه با هم شيفتين هواش رو داشته باش .

تمام سعيم را مي كنم كه نگاهم به كاوه نيفتد و با خونسردي و بي تفاوتي نسبي مي گويم :

- حتما، باعث افتخاره !

سري تكان مي دهد و در حالي كه به سمت اتاق ها مي رود مي گويد :

- ممنون دخترم، به پدرت و دكتر حسامي سلام برسون .

از پشت نگاهش مي كنم و در دل مي گويم :

- فقط خدا مي دونه چه قدر مشتاق ديدار دخترتم دكتر !

روي صندلي مي نشينم. مردمكم روي چهره ي بزك كرده ي يكي از پرستاران كشيك ثابت مي ماند. لبخند روي لبش و نگاه خيره مانده اش به

كاوه عجيب معني دار است !

دست هايم را به دو طرف مي كشم. گوشي معاينه را بر مي دارم و براي سركشي به اتاق بيماران مي روم. در حالي كه تمام فكرم پيش كاوه و

دكتر آراسته مانده، بيرون كه مي آيم از دور كيان را مي بينم. كنار استيشن ايستاده و سر تا پا سبز پوش. از ديدن قامتش در گان جراحي دلم

ضعف مي رود و با لبخند جلو مي روم و در حالي كه سعي مي كنم نگاه هيز و پر معني ام را كنترل كنم، سلامش مي دهم. سرش را از روي

پرونده بلند مي كند و نگاهي به سر تا پايم مي اندازد. لبخند محوي مي زند و مي گويد :

- سلام خانوم، خسته نباشي !

سبز خسته اش در اين لباس ها بيشتر به چشم مي آيند. بي شك اگر زير اين همه نگاه كنجكاو و حسود نبوديم ،خودم را در آغوشش پرت مي

كردم. انگار دردم را مي فهمد، چون لبخندش جان مي گيرد و پرونده را مي بندد و مي گويد :

- اگه كاري نداري بريم تو اتاق من يه چاي بخوريم .

گوشي ام را توي جيبم مي گذارم و تنها مي گويم :

بريم .خستگي از سر ورويش مي بارد، چاي سازش را به برق مي زند و پشت ميزش مي نشيند .

- خيلي خسته اي كيان؟

دستش را توي موهايش فرو مي كند و مي گويد :

- اوهوم، چند تا عمل سنگين و پشت سر هم نفسم رو گرفت .

با نوك پايم ضربه اي به ميز مي زنم و آرام مي گويم :

- خب برو خونه، برو بخواب !

نفس عميقي مي كشد و مي گويد :

- نه عزيزم ،همين جا يه چرت مي زنم. نگران نباش !

با شنيدن صداي Off شدن چاي ساز از جا بلند مي شوم. ليوانش را از روي ميز بر مي دارم و تي بگي داخلش مي اندازم و بعد از ريختن آب

جوش توي ليوان به دستش مي دهم. تبسم پر مهري مي كند و جعبه اي شكلات از ميزش بيرون مي آورد :

- شام خوردي؟ گشنت نيست؟

- تو دكتر آراسته رو مي شناسي؟

چايش را مزه مزه مي كند و مي گويد :

- مدير بيمارستان؟ آره خب؛ مي شناسمش !

سعي مي كنم كاملا عادي به نظر برسم و با ناخنم روي ميزش خط مي كشم .

- عمه اينا باهاشون رفت و آمد خانوادگي دارن؟

ثابت شدن ناگهاني نگاهش را روي صورتم حس مي كنم. فهميد! دستپاچه شكلاتي بر مي دارم و مي گويم :

- آخه الان اومده بود واسه بازديد. ديدم كل خونواده رو مي شناسه؛ گفتم شايد رفت و آمد دارين !

ليوانش را روي ميز مي گذارد، نگاهش مي كنم. چشمانش عين سنگ شده، بر خودم لعنت مي فرستم كه همچين وقت بدي را براي حرف زدن

در مورد همچين چيزي انتخاب كرده ام. از جا بلند مي شود و به سمت من مي آيد. دستش را به لبه ميز تكيه مي دهد و كمي خم مي شود ،

شمرده و قاطع مي گويد :

- هر چي تو سرته بريز دور جلوه. قبلا هم بهت هشدار داده بودم و مي دوني كه شوخي ندارم. دور و بر كاوه ببينمت روزگارت سياهه !

جرات نگاه كردن به چشمانش را ندارم و در حالي كه سعي مي كنم خونسرديم را حفظ كنم مي گويم :

- منظورت چيه؟ چه ربطي به كاوه داره؟ يه سوال پرسيدم فقط! چرا عصباني مي شي؟

دستش را زير چانه ام مي گذارد، سرم را بلند مي كند و مي گويد :

حرفام رو گرفتي يا لازمه كه تكرار كنم؟

از خشونتش آزرده مي شوم، چانه ام را آزاد مي كنم و بلند مي شوم. باشه ي زير لب مي گويم، مي خواهم از اتاق بيرون بروم كه صدايش بر جا

خشكم مي كند :

- سعي نكن منو دور بزني خانوم كوچولو! قبلا هم گفتم دست از پا خطا كني با من طرفي !

حرص زده و عصبي به سمتش بر مي گردم و مي گويم :

- چه طور مي توني به اين راحتي از كاوه بگذري؟ ها؟

ليوان چايش را دوباره در دست مي گيرد و در حالي كه مي نشنيد مي گويد :

- بي خيالش نيستم، ولي نيازي به انتقام گرفتن نمي بينم. كاوه همين الانش هم به اندازه ي كافي بدبخت و مفلوك هست. همين طفيلي بودنش ،

آويزون بودنش، آرومم مي كنه. حريف زمين خورده اي مثل كاوه زدن نداره !

جلو مي روم، دستانم را روي ميز مي گذارم و به او كه سرش را به پشتي صندلي تكيه داده و چشمانش را بسته خيره مي شوم :

- تو كه از ذات بد اين آدم خبر داري ،چرا اجازه مي دي زندگي يه دختر بيچاره رو خراب كنه؟

پوزخندي گوشه لبش را تكان مي دهد. بدون اين كه چشمش را باز كند مي گويد :

- يعني الان تنها نيت تو نجات دادن زندگي اون دختره؟

كيان گول نمي خورد! هيچ جوره هم كوتاه نمي آيد و بي فايده است. عقبگرد مي كنم و از اتاق بيرون مي زنم. توي استيشن مي نشينم و خيره به

اتيكت روي سينه پرستار مورد علاقه ام مي گويم :

- خانوم نجفي ،دكتر آراسته رفتش؟

- آره، رفتن !

پايم را روي پايم مي اندازم و با دوستانه ترين لحن ممكن مي پرسم :

- اون يكي دكتره كه چشماش رنگي بود ...

سريع حرفم را مي قاپد و با لبخند واقعي شده اش مي گويد :

- دكتر پندار رو مي گين؟

حدسم درست است! بي اختيار خنده اي مي كنم و مي گويم :

- اسمش پنداره؟ تخصصش چيه؟

كاملا علاقه مند به موضوع بحث، صندليش را روبروي من قرار مي دهد و مي گويد :

- جراحي خوندن، مثل دكتر حسامي. البته عملاشون نسبت به دكتر حسامي خيلي كمتره يا بيشتر به عنوان دستيار تو عملا شركت مي كنن ولي

واقعا انسان دوست داشتني و محترمي هستن .

سرم را به نشانه تاييد تكان مي دهم و تمام تلاشم را براي كنترل نيشخندم به كار مي گيرم .

مجرده؟

اخم هايش در هم فرو مي روند .

- راستش يه شايعاتي هست كه مي گن قراره با دختر همين دكتر آراسته ازدواج كنه، ولي من فكر نمي كنم واقعيت داشته باشه. آخه دختره

اصلا در حد و اندازش نيست !

ابروهايم را بالا مي برم و متعجبانه مي گويم :

- جدي؟ چه طور مگه؟

- بايد ببينينش، انگار از دماغ فيل افتاده. خدا رو شكر هيچ چيز قابل توجهي هم نداره ها ولي يه طوري رفتار مي كنه كه انگار خدا رو هم بنده نيست .

ليست كشيك ها رو بر مي دارم و لبخندي از سر رضايت مي زنم. در كشيك بعدي افتخار ديدن مهسا آراسته نصيبم مي شود و براي اولين بار در

تمام طول عمرم آرزو مي كنم كيان چند روزي به سفر برود !

كيان تا صبح از اتاقش بيرون نيامد. اتند مورنينگ اوست و منو بقيه رزيدنت ها و اينترن ها براي مورنينگ حاضر مي شويم. روپوش سفيد

پوشيده و اخم هايش شديدا در هم است. سلام مرا همراه با بقيه جواب مي دهد و حتي نگاهم هم نمي كند. ريپورت شب گذشته را مي دهم و مي

نشينم. تشكر خشكي مي كند، بعد از گزارش اينترن ها براي سركشي به بيماراني كه ديشب عمل كردند به بخش مي رويم. جدي و محكم حرف

مي زند و نگاه شيطنت آميز دختران اينترن روي صورت كيان و لبخندهاي معني دارشان حرصم را در مي آورد. از اين كه اين قدر بد اخلاق و عنق شده و كوچك ترين توجهي به من ندارد، كلافه مي شوم. تنها

چيزي كه كمي آرامم مي كند برق حلقه ي توي دستش است و از تمام توضيحاتش فقط خسته نباشيد آخرش را مي فهمم. به اتاقش مي رود، من هم به اتاق رزيدنت ها مي روم و لباسم را

عوض مي كنم. گوشيم توي لرزد. اس ام اس داده كه توي ماشين منتظرم است. سريع حاضر مي شوم و به پاركينگ مي روم. هنوز نيامده، به ماشين تكيه مي زنم و صداي آشنايي را مي شنوم. با شنيدن اسم كاوه گوش هايم را

تيز مي كنم. صداي خانوم نجفي است كه از سمت ديگر ماشين ما مي آيد .به خاطر شاسي بلند بودن ماشين من قابل رويت نيستم .

- يعني چي امروز نمي تونم كاوه جان؟ پس كي؟ اكي ،پس يه قراري واسه عصر بذار دلم تنگ شده واست .

از اين همه ذكاوت خودم در شناخت آدم ها كيفور مي شوم، اما ديدن كيان و اخم هاي درهمش دوباره حالم را مي گيرد .قفل را مي زند و تنها

مي گويد سوار شو! خانوم نجفي از ديدن كيان دست و پايش را گم مي كند. كيان نگاه مشكوكي بين ما رد و بدل مي كند و سري به علامت تاسف

تكان مي دهد و داخل ماشين مي نشيند .كمربندش را مي بندد و راه مي افتد. كمي با حلقه ام بازي مي كنم و محتاطانه مي گويم :

- واسه چي اين قدر بداخلاقي؟

نيم نگاه عاقل اندر سفيهي به من مي اندازد و تا خانه سكوت مي كند. فكرم مشغول تر از آن است كه بخواهم به كيان گير بدهم. دوش مي گيرد

و بدون خوردن صبحانه به تخت مي رود. من هم دوش مي گيرم ،دلم ضعف مي رود. ليواني شير با خرما مي خورم، موهايم را جمع مي كنم و

كنارش دراز مي كشم. از حركت منظم قفسه سينه اش مي فهمم كه خوابش برده و بي اختيار چندين دقيقه نگاهش مي كنم. خواب آلود مي گويد :

- بگير بخواب كه به اندازه كافي از دستت كفري هستم، بخواي شيطنت هم كني معلوم نيست چه بلايي سرت ميارم !

مي خندم، صداي خنده ام خفه مي شود. او هم مي خندد و در حالي كه خميازه مي كشد مي گويد :

- هزار بار گفتم رو سينه ي من فوت نكن قلقلكم مياد !

به خواب مي روم .

همين يك گوشه جا را با دنيا هم عوض نمي كنم ...

لعنت به اين زنگ موبايل كه آرامش براي ما نگذاشته. كيان كورمال كورمال دنبالش مي گردد و من هم در حالي كه پشتم را به او مي كنم غر مي زنم :

بي توجه به من گوشي اش را جواب مي دهد. از بين حرف هايش مي فهمم كه دكتر نبوي است. اين جناب دكتر هم عجيب به ما علاقه مند شده !

كيان بيرون مي رود، سرم را زير پتو مي برم و به خوابم ادامه مي دهم. در را آهسته باز مي كند و مي گويد :

- جلوه بيداري؟

از همان زير اوهوم بي حالي مي گويم .

شانه را توي موهايش فرو مي كند و مي گويد :

- يه كاري واسم پيش اومده بايد برم مطب دكتر نبوي. تو بخواب، تا بيدار شي من اومدم .

نيم خيز مي شوم و مي گويم :

- تو كه تا صبح نخوابيدي ،چشمات سرخه سرخه! حالا نمي شه عصر بري؟

مي گويد :

- نگران نباش من عادت دارم. برمي گردم مي خوابم .

خداحافظي مي كند و مي رود. خواب از سرم مي پرد ،يعني خواب بي كيان نمي چسبد !

بلند مي شوم و دستي به سر و گوش خانه مي كشم. به مادر زنگ مي زنم كه جواب نمي دهد و مطابق معمول يا دانشگاه است يا بيمارستان. نگاهي به محتويات يخچال مي اندازم و تصميم مي گيرم كه براي خريد بيرون بروم. به كيان زنگ مي زنم، او هم جواب نمي دهد. يادداشتي روي

ميز مي گذارم، لباس مي پوشم و علي رغم سر درد شديدي كه دارم از خانه بيرون مي روم .

وقتي بر مي گردم كيان را دراز كشيده روي مبل مي بينم. لباسش را عوض نكرده، حتي جورابش را هم در نياورده.كيسه خريدهايم را توي

آشپزخانه مي گذارم و كنارش مي روم. آهسته صدايش مي كنم و بدون اين كه دستش را از روي چشمش بردارد مي گويد :

- بيدارم !

كمرم را راست مي كنم :

- چرا اين جا خوابيدي؟ چرا لباسات رو عوض نكردي؟

از ديدن سرخي بيش از حد چشمانش جا مي خورم .

- كيان خوبي؟

پاهايش را آويزان مي كند و مي نشيند .

- آره ،يه چاي مي دي به من؟

مانتويم را در مي آورم و به آشپزخانه مي روم. تا چاي آماده شود برايش خامه و عسل و كره هم توي سيني مي گذارم و همراه چاي برايش مي برم .

لبخند تشكرآميزي مي زند و تنها به خوردن چاي و چند لقمه خامه اكتفا مي كند. روبرويش مي نشينم و نگاهش مي كنم،حالش گرفته است و مي

دانم وقتي از چيزي رنج مي برد دوست ندارد كسي سوال پيچش كند، اما طاقت نمي آورم و مي پرسم .

تو چرا نخوابيدي؟

- كياني ،چرا اين قدر گرفته اي؟ چيزي شده

سيني را كنار مي زند و مي گويد :

- نه، فقط سرم بد درد مي كنه. مسكن ميخورم

گيره ي موهايم را باز مي كنم و مي گويم

- تو كه رفتي ديگه خوابم نبرد. پاشو برو يه كم دراز بكش، منم مي رم يه چيزي واسه ناهار درست مي كنم بعد ميام مي خوابم .

سري تكان مي دهد و باشه اي مي گويد و مي رود. گوشيش جا ميماند صفحه اش روشن و خاموش مي شود و شماره ناشناس است. مي دانم

كارم درست نيست، اما تماس را برقرار مي كنم. صداي سونيا را از صداي خودم بهتر تشخيص مي دهم .

- كيان؟ الو كيان، چه طور مي توني اين قدر بي رحم باشي. من دارم مي ميرم !

گزينه ي قطع ارتباط را لمس مي كنم. مانتويم را مي پوشم و از خانه بيرون مي روم .

بو□د مشكل كه از خاطر برم اين بي صفايي را ...

به محض اين كه پايم را از در آپارتمان بيرون مي گذارم گوشيم به صدا در مي آيد .نگاهش مي كنم، كيان است. قطع مي كنم، دوباره زنگ مي

زند، قطع مي كنم. مي دانم دنبالم مي آيد و براي اولين ماشين دست تكان مي دهم و سوار مي شوم. گوشي زنگ مي خورد، قطع مي كنم. زنگ

مي خورد، خاموش مي كنم. سرما دوباره به دستانم برگشته اند، به قلبم هم و چشمانم مي سوزند. پلك نمي زنم كه اشكم سرازير نشود. آدرس

مطب دكتر نبوي را مي دهم. گفته بود كه آن جا مي رود. پياده كه مي شوم لرزش زانوانم را حس مي كنم. دوست ندارم دروغش رو شود ،

طاقتش را ندارم و نگاهم را به برج سي طبقه ي مقابلم مي دوزم. صد بار جلو مي روم و عقبگرد مي كنم. از حماقت خودم بيزارم، از اين كه

ترجيح مي دهم در جهالت باقي بمانم. گرماي هوا تاثيري بر انجماد تنم ندارد، دستان يخ زده ام را توي جيبم فرو مي كنم و وارد مي شوم. هر

طبقه اي كه آسانسور بالاتر مي رود دماي بدن من پايين تر مي آيد و از توقفش كامل يخ مي زنم. از آسانسور كه بيرون مي روم، دكتر را كيف به

دست دم مطبش مي بينم كه آماده ي رفتن است. از ديدنم تعجب مي كند و سكوت. زبانم را روي لب هاي خشكيده ام مي كشم. صدايم عجيب گرفته و خش دار شده .

- سلام آقاي دكتر .

كيفش را به دست ديگرش مي دهد. سال هاست كه با حال خراب هايي مثل من سر و كار دارد. در مطب را باز مي كند و منتظر مي ماند تا وارد شوم .

منشي اش به احترام بر مي خيزد و وارد اتاق دكتر كه مي شوم به اين فكر مي كنم كه آيا جواب سلامش را دادم؟ نمي دانم !

دكتر كتش را در مي آورد و به چوب رختي آويزان مي كند. پشت ميزش مي نشيند و صبورانه نگاهم مي كند. ضربان قلبم را ميان تارهاي

صوتيم حس مي كنم. بند كيفم را آن قدر فشار داده ام كه خون از تمام انگشتانم رفته. اگر بگويد كيان اين جا نبوده، اگر بگويد صبح تماسي با

كيان نگرفته! از جا بر مي خيزم ،بگذار نفهمم، بگذار نفهم باقي بمانم و عذرخواهي مي كنم. مي خواهم بروم، مي خواهم فرار كنم. صدايش مانع

مي شود، صداي گرم و پر محبتش .

- بيا بشين دختر جان نمي خواد حرف بزني ولي با اين حال و روز كجا مي خواي بري؟

لرزش بيش از حد زانوانم به ماندن تشويقم مي كنند. مي نشينم، با بيشترين فاصله از دكتر .

منشي اش وارد مي شود، با ليواني شربت. از ديدن يخ هاي درون ليوان بيشتر مي لرزم و به جان كندن مي گويم :

- مي شه برام يه استكان چاي بيارين؟ سردمه !

بي آنكه تعجب كند، با گفتن حتما مي رود. انگار ديدن آدم يخ زده در گرماي پنجاه درجه ي مرداد عادي ترين اتفاق هر روزش است. استكان

چاي را ميان دستانم مي گيرم ،دستم مي سوزد اما گرم نمي شود. دكتر همچنان در سكوت نگاهم مي كند. اولين جرعه ي چاي كه از گلويم

پايين مي رود، يخم مي شكند و اشك هاي قنديل بسته ام سرازير مي شوند دوستشان ندارم، اما تحت كنترل من نيستند و سعي مي كنم نفس

عميق بكشم. اما بدتر به هق هق مي افتم. سرم را تا آخرين حد ممكن در گردنم فرو مي برم و صدايم مي لرزد، دلم مي لرزد، دستم مي لرزد ،

پايم مي لرزد و وجودم مي لرزد !

- كيان، امروز اين جا نبوده؟ درسته؟

سكوت دكتر رسما رواني ام مي كند. سر بلند مي كنم و چشمانم را به لبش مي دوزم. چه قدر سكوت كرد؟ سي ثانيه؟ سه دقيقه؟ سي دقيقه؟ سه ساعت؟ سي سال؟

ميان لب هايش فاصله مي افتد. چشمم را مي بندم بلكه گوشم نشنود .

- چرا اين جا بود. صبح خودم باهاش تماس گرفتم خواستم كه بياد .

قلب از تپش افتاده ام ضربانش را از سر مي گيرد و با ناباوري نگاهش مي كنم .

- به خاطر همين اين قدر به هم ريختي؟

آهسته و شمرده مي گويم :

- كيان اين جا بود؟

لبخندي مي زند و مي گويد :

- آره دخترم، صبح كه بهش زنگ زدم خواب بود. كار واجبي داشتم و ازش خواستم بياد اين جا .تا همين يه ساعت پيش هم همين جا بود .

راه نفسم باز مي شود. پس پيش سونيا نبوده! پس دروغ نگفته !

صداي دكتر مرا به خود مي آورد :

- كل مشكلت همين بود؟ واسه همين تا اين جا اومدي؟

سريع دستم را به سمت گوشيم مي برم، كيان حتما نگران شده .

- به هر حال خوب شد كه اومدي مي خواستم خودم باهات تماس بگيرم. بايد حرف بزنيم .

دستم را روي دكمه ON گوشي مي گذارم .

- در مورد كيان !

دستم را بر مي دارم و پرسشگرانه نگاهش مي كنم .

- كيان بيماره !

مات مي شوم، كيان و بيماري؟ !

دكتر با خودكار توي دستش روي ميز ضرب مي گيرد و مي گويد :

- كيان رو از زمان تولدش مي شناسم. با پدر و مادرش دوست بودم، دوستاي خانوادگي ،همكاراي صميمي. كيان درست مثل پسراي دو قلوي

خودم بود و اونم وابستگي عجيبي به من و خونوادم داشت. وقتي اون تصادف اتفاق افتاد و پدر و مادرش مردن، من ايران نبودم ولي به محض

شنيدن خبر برگشتم. كيان بستري بود، مي گفتن حتي يه قطره اشك هم نريخته و شوك شده بود، اما به محض اين كه منو ديد اشكاش سرازير

شد و سرش رو گذاشت روي سينه ي منو و هاي هاي گريه كرد. نميدونم تاالان واست تعريف كرده يا نه، ولي ارتباط كيان با پدرش وراي

ارتباط پدر و فرزندي بود .شايد قسمت اعظم مشكلات روحيش به از دست دادن اون بر مي گشت، چون دكتر حسامي واسه كيان بيشتر از يه

پدر و بالاتر از يه دوست بود. بردمش خونه ي خودم و شب ها كنارش خوابيدم .كابوس مي ديد ،داد مي زد و پدرش رو مي خواست، مادرش رو

مي خواست. صحنه ي اون تصادف يه لحظه هم رهاش نمي كرد و افسردگي شديدي داشت. اوضاع روحيش شديدا بهم ريخته بود و من بايد به

خاطر فرصت مطالعاتيم بر مي گشتم به آمريكا .خانواده ام اون جا بودن و قرار شد كيان موقتا پيش عمه ي تو بمونه تا من برگردم. روزي كه مي

خواستم برم رو هيچ وقت يادم نمي ره، بغض كرده بود اما غرورش اجازه نمي داد گريه كنه. بهش قول دادم كه در اسرع وقت برگردم و همين

كار رو هم كردم. كار يه ساله رو تو شش ماه انجام دادم و اومدم. اولين كاري هم كه كردم رفتم دنبال كيان، اما مي دوني چي شد؟

نفس عميقي مي كشد و مستقيم در چشمانم خيره مي شود :

- كيان گفت مي خواد همون جايي كه هست بمونه، پيش عمه ي تو! تعجب كردم، فكر كردم از دستم دلخور شده اما اون همچين چيزي رو رد

كرد و گفت منو خيلي دوست داره اما پيش خونواده ي عمت احساس راحتي مي كنه. اولش نفهميدم چي شده، فكر مي كردم چون عمت بچه

نداره اون جا راحت تره تا توي خونه ي من كه سه تا بچه قد و نيم قد توشه.عمت هم ملتمسانه از من خواست كه بذارم همون جا بمونه و من هم

قبول كردم. اما با گذشت زمان همه چي دستم اومد. اولين جرقه تو جشن تولدت زده شد. مشكل كيان جدا شدن از عمه ي تو نبود، بلكه جدا

شدن از تو بود و تنها كسي كه مي تونست بخندونش تو بودي ،تنها كسي كه باهاش حرف مي زد و بازي مي كرد تو بودي و تنها كسي كه اجازهداشت رو پاش بشينه و با موها و چشماش ور بره تو بودي ،تنها كسي كه ازش فرار نمي كرد و تنها كسي كه با رغبت يه لحظه هم از خودش

جداش نمي كرد، تو بودي. كيك مي ريختي رو لباست واست تميزش مي كرد. حوصله ات سر مي رفت به اشكال مختلف سرگرمت مي كرد ،

خوابت مي اومد بغلت مي كرد و مي خوابوندت. خوشحال بودم كه بعد از اون دوران افسردگي تو تونستي اين جوري به زندگي برش گردوني و

چون خودم به شخصه هيچ اميدي نداشتم كه كيان بتونه يه زندگي نرمال داشته باشه. اون واسه ديدن صحنه ي مرگ پدر و مادرش زيادي بزرگ

بود و همه چي تو مغزش حك شده بود. فراموش شدنش محال به نظر مي رسيد؛ اما تو تونستي خلا زندگيش رو پر كني ،بهش اميد دادي ،انگيزه

دادي و ديدن تو، بودن با تو واسش انگيزه ادامه دادن شده بود. از پدر و مادرت خواستم تا اون جايي كه مي تونن تو رو از كيان جدا نكنن. خب ،

اونا هم از خدا خواسته يه حامي واسه دخترشون پيدا شده بود و خيالشون رو راحت كرده بود. به چشم خودم مي ديدم كه جونتون به هم بسته

شده. اوايل همه چيز راضي كننده بود، اما يواش يواش رفتاراي كيان توجهم رو جلب كرد. اون كاملا تو قالب پدرش فرو رفته بود و همه ي

كارهاش، رفتاراش، محبتاش، توجهات و نگراني هاش همه پدرانه شده بود. دقيقا اون جوري كه پدرش با خودش رفتار مي كرد، كيان با پدري

كردن براي تو سعي مي كرد كمبود پدر رو واسه خودش جبران كنه. اما يه جاي كار ايراد داشت! حس مالكيت كيان نسبت به تو خيلي بيشتر از

حتي يه پدر به دخترش بود و وقتي تو بزرگ شدي و وقتي كيان جاذبه هاي خودش و تو رو شناخت، مشكلاتش شروع شد. تو رو مي

خواست، جسم و روحت رو، همه چيزت رو با هم ديگه ،اما وقتي بهت نزديكت مي شد حس پدرانه اش غلبه مي كرد و از اين كه در مورد تو

همچين فكري كرده دچار عذاب وجدان مي شد. پريشونيش رو فهميده بودم، سردرگميش رو .بهش نزديك شدم، باهاش حرف زدم و بعد از

سال ها دوباره بهم اعتماد كرد. يعني اون قدر تحت فشار بود كه چاره اي جز اعتماد به من نداشت. خيلي سعي كردم كمكش كنم، اما به محض

اين كه تو رو مي ديد بهم مي ريخت. رفت سراغ دختراي ديگه ،آدماي مختلف رو امتحان كرد و به هر دري زد كه بتونه واسه تو فقط پدر باشه ،

اما نتونست و مي گفت با هركسي كه بوده چهره ي تو يه لحظه از جلو ي چشماش كنار نرفته. با خودش درگير بود و سعي مي كرد اين درگيري

رو بروز نده، نذاشت تو بفهمي و نمي خواست آسيب ببيني ،اما وقتي فهميد تو هم عاشقش شدي و وقتي نگاه تو هم بهش عوض شد، ديگه طاقت

نياورد. مي ترسيد خطا كنه و من هم حس تو رو فهميده بودم و مي ديدم كيان همه چيزت، همه كست شده، بايد يه كاري مي كردم. به توصيه من

از كوي رفت. رفت بلكه بتونه با خودش كنار بياد ،اما تو اوج خود درگيري و درمان كيان، تو شوهر كردي و بعد از عقد تو ديگه پيش من نيومد .

مي دونستم وضع روحي خوبي نداره، مي دونستم در آستانه ي ديوانگيه ،اما ديگه حاضر نشد پيشم بياد و منو مقصر اين اتفاق مي دونست. از اين

كه از محوطه دورش كرده بودم دلخور بود !

نفسش را تازه مي كند و ادامه مي دهد :

-از عذابي كه تو تمام اين سال ها كشيده هر چي بگم كم گفتم، ولي درست موقعي كه داشت با خودش كنار مي اومد كه تو برگشتي. باز بهم

ريخت، اومد پيشم و گفت ديگه نمي تونم اجازه بدم ازم دور شه و ازم دورش كنن. گفتم نكن كيان، با اين مشكلي كه داري نمي تواني با جلوه

ازدواج كني ،اما گوش نداد و فرداي عروسيتون با حال خراب اومد دم خونه. گريه كرد و بعد از سال ها اشك و درماندگيش رو ديدم .تمام

وجودش تو رو مي خواست، اما نمي تونست بهت دست بزنه. از اين كه پست مي زد در عذاب بود، اما نمي تونست هيچ كاري كنه و اوضاع

روحيش خيلي خراب بود. ساعت ها باهاش حرف زدم و گفتم با جلوه بياين مشاوره درماني. گفتم بذار اون هم كمكت كنه، قبول نكرد و مي

گفت جلوه اعصابش ضعيفه ،تحمل نداره، طاقت نمياره. خواستم هيپنوتيزمش كنم، نشد. اون قدر بهم ريخته است كه نتونستيم ذهنش رو خواب كنيم و از موقعي كه با تو ارتباط

برقرار كرده حال و روزش بدتر شده. مي گه حس پدري رو دارم كه با دخترش حال مي كنه و از خودش بيزار

شده، اما باز داره خودش رو كنترل مي كنه. ولي من مي دونم اين شرايط دووم نداره و كيان اين جوري دووم نمياره و نمي تونه با اين نقاب

خونسردي و آرامش ادامه بده. داره زير فشار اين دوگانگي شخصيتش له مي شه، كم مياره و من نگرانشم دختر، مي فهمي؟ خيلي نگرانشم !

وا مي روم. حس تهوع سراسر وجودم را فرا گرفته، تمام اكسيژن دنيا نمي تواند اين تنگي نفس وحشتناك را درمان كند. سرم را ميان دستان

لرزانم مي گيرم و باز اين ضربان لعنتي اوج گرفته !

خدا من چرا نمي ميرم؟

با صداي دكتر چشمان نيمه بازم را كامل مي بندم .

- بعد از اولين ارتباطتون، موقعي كه تو توي بيمارستان بستري بودي اومد دم خونم. روي پاش بند نبود، نمي دونم چه طوري خودش رو تا اون

جا رسونده بود. مي گفت به زور آرام بخش خوابوندتت كه بتونه يه كم ازت دور شه. التماسم مي كرد و مي گفت دكتر نجاتم بده ،يه چيزي بده

بخورم دارم ديوونه مي شم. خودش مي دونست كه تو شرايط خوبي نيست و هر كاري ممكنه ازش سر بزنه. نشسته بود رو زمين و فقط مي گفت

من چه كار كردم؟ من چه كار كردم؟ خواستم آرام بخش بهش بدم، قبول نكرد و گفت بايد برگردم پيش جلوه. بيدار شه من نباشم مي ترسه. گفتم جلوه كه بچه نيست، بيست و هفت سالشه و سال ها تنهايي زندگي كرده. گفت نه، اون هنوز هم بچه است، هنوز بزرگ نشده و بدون من

خوابش نمي بره. كيان به خاطر آروم نگه داشتن تو تن به ارتباطي مي ده كه داره خودش رو نابود مي كنه. تا همين جاش هم به خاطر شخصيت

قوي و محكمش تحسينش مي كنم. خيلي خوب تونسته به مشكلات روحيش غلبه كنه و تو رو از اين قضيه دور نگه داره، اما جلوه جان به چه

قيمتي؟ تا اين حد زجر كشيدن كيان به چه قيمتي؟

گنگ و گيج نگاهش مي كنم. نبضم نمي زنه، پلكم نمي پره !

از پارچ روي ميزش ليواني آب خالي مي كند و به دستم مي دهد. با اولين جرعه به سرفه مي افتم و راه گلويم بسته شده .

- من به عنوان يه پزشك اجازه ندارم اسرار بيمارام رو بازگو كنم و همين الان هم اگه كيان بفهمه كه به تو گفتم براي ابد قيدم رو مي زنه. اما

براي درمان كيان به كمك تو احتياج دارم. كيان واسه من يه آدم معمولي نيست كه از كنار مشكلش راحت بگذرم و نمي تونم اين جوري آب

شدنش رو ببينم و دست روي دست بذارم، بايد كمك كني جلوه! گوش مي دي؟

چرا دكتر بس نمي كند؟ چرا تمامش نمي كند؟ چرا دست از سرم بر نمي دارد؟ اتاق دور سرم مي چرخد. دسته ي مبل را مي چسبم كه سقوط

نكنم. كنارم مي نشيند، دقيق نگاهم مي كند. پژواك صدايش مغزم را سوراخ مي كند .

- گوش كن دخترم. مي دونم تو هم شرايط روحي خوبي نداري، مي دونم درگيري هاي عاطفي و عصبيت زياده، اما تنها كسي كه تو اين دنيا به

معناي واقعي كيان رو از خودش بيشتر دوست داره، تويي. يه عمره تحت هر شرايطي اين پسر عين يه كوه پشتت ايستاده؛ محسوس و نا

محسوس. بعد از اون اتفاقي كه افتاد و تو از ماهان جدا شدي تنها كسي كه حتي يه لحظه دست از حمايتت برنداشت و اجازه نداد ديگران بهت

آسيب برسونن كيان بود. اون توي تمام زندگيش از خودش و احساسش به خاطر خوشبختي تو گذشته، الان ديگه نوبت توئه. حق نداري ضعيف

باشي ،حق نداري جا بزني، تو خيلي بيشتر از اون چيزي كه خودت مي دوني به كيان مديوني و بايد كمكش كني، بايد كمكش كنيم ،هر دو با هم !

كاش دكتر بس كند! كاش ...

دردمندانه به صورتش خيره مي شوم، اما جز اشك هاي خودم چيزي نمي بينم .

- گريه كن دخترم، هر چه قدر دلت مي خواد. مي دونم شنيدن اين حرف ها چه قدر سختت بوده. حق هم داري ،اما از اين جا كه بيرون رفتي

نبايد ديگه ضعيف باشي. كيان نبايد از اين قضيه بويي ببره. گريه هات رو بيار پيش من، اما كيان رو حمايت كن و تنهاش نذار !

زهرخندي مي زنم. سر به دوران افتاده ام را روي دسته مبل مي گذارم. گريه مي كنم، زار مي زنم به حال و روز خودم، به اين حال و روز خفت بار خودم !

هر روز عمرم از ديروز بدتره ...

***

هر چه تلاش مي كنم در مسير مستقيم راه بروم و اين طور نگاه هاي مردم را خيره خودم نكنم، نمي شود. معده ام مي سوزد و اسيدش بي وقفه

ترشح مي شود. به بالا بر مي گردد و تا گلويم را مي سوزاند. خودم را روي نيمكت پاركي مي اندازم و با هر دو دستم دلم را مي گيرم و فشار مي

دهم. چشمانم را مي بندم. صحنه ي اولين ارتباطم با كيان لحظه اي تركم نمي كند. پلكم را جمع مي كنم، خودم را ميان بازوهاي مردي مي بينم

كه كيان نيست. نگاهش مي كنم، پدرم! عق مي زنم و زهرابه از گلويم خارج مي شود. خدا را شكر كه در آن ساعت ظهر كسي از آنجا رد نمي

شود .روي زمين مي نشينم، سرم را به پايه نيمكت تكيه مي دهم و صداي كيان در گوشم زنگ مي زند :

- دختر كوچولوم، دختر كوچولوم !

دوباره عق مي زنم و معده ي منقبض شده ام چيزي براي پس دادن ندارد.

- عمق فاجعه خيلي بيشتر از اين حرفاست .

اين بار هق مي زنم، دستم را پشت گردن دردناكم مي گذارم

- خود درگيري مي دوني يعني چي؟

صداي زني را كنار گوشم مي شنوم .

- خانوم، حالتون خوبه؟

دستم را در هوا تكان مي دهم. يعني برو، فقط برو !

كيفم را مشت مي كنم، دستم را روي سنگريزه هاي كف پارك مي گذارم و از جا بر مي خيزم .درد معده كمرم را خم كرده و دستم را براي

ماشيني دراز مي كنم. دوست ندارم به خانه برگردم، اما آدرس بي اختيار بر زبانم جاري مي شود .

دستم مي لرزد، نمي توانم كليد را در قفل بچرخانم. در به شدت باز مي شود، خشكم مي زند. دستم و كليد درونش در هوا مي مانند. نگاهم از روي سينه اش كه به شدت بالا و پايين مي شود تا صورتش مي لغزد. صورت سرخ و چشمان تيره و ريز شده اش خبر از وخامت اوضاع مي دهد .

صداي سايش دندان هايش را مي شنوم. بازويم را مي گيرد و به داخل مي كشاندم. حركت ناگهانيش تهوع و سرگيجه ام را شدت مي بخشد و با

بي حالي در آغوشش پرت مي شوم. عصبانيست، خيلي! اما نگاهش رنگ نگراني به خود مي گيرد و از شدت فشار دستش كم مي كند و با خشم مي گويد :

- كدوم گوري بودي؟

دستم را روي سينه اش مي گذارم و از گرماي تنش فاصله مي گيرم .از تصور اين كه بايد خودم را از اين امن ترين مكان دنيا محروم كنم به حال

مرگ مي افتم. زانوانم تحمل وزنم را ندارند، ملتمسانه نگاهش مي كنم. تن صدايش كمي آرام مي شود :

- با تو هستم جلوه، كجا بودي؟ اين چه حال و روزيه؟

دهانم را باز مي كنم تا حرفي بزنم، اما به جز ناله صدايي از گلويم خارج نمي شود. به ديوار تكيه مي دهم، دستش را روي صورتم مي گذارد و از

تماسش بيشتر مي لرزم .

- جلوه حرف بزن، مردم از نگراني. چت شده؟

سرم را عقب مي كشم و تمام نيرويم را به كار مي گيرم و با ناآشنا ترين صداي ممكن مي گويم :

- بذار بخوابم كيان .

بلافاصله تن درهم شكسته ام را در آغوش مي گيرد و به اتاق خواب مي برد. مانتو و روسريم را در مي آورد و درازم مي كند. دستش را روي

پيشانيم مي گذارد و زمزمه مي كند :

- چه تبي داري !

سوزش آمپول را حس مي كنم. خنكي آب را هم، حوله ي خيس روي تنم ليز مي خورد و فقط آن قدر هوشياري برايم باقي مانده كه در جواب

سوالات بي وقفه اش ناله كنم :

- سونيا !

- اولين كاري كه بايد بكني اينه كه واسش زن باشي نه بچه. از حواس زنانه ات استفاده كن و بذار حس مرد بودن بهش دست بده، نه پدر بودن. بايد قوي شي جلوه و هر چي از خودت ضعف نشون بدي حس پدرانه اون رو بيشتر تقويت مي كني. تا يه مدت هم بايد ازش دوري كني ،تا وقتي

كه اون به خواست خودش طرفت بياد نه به خواست تو. نه براي راضي كردن بچه ي بازيگوشش، براي جواب دادن به نيازهاي خودش و زنش. اون موقعي كه خودش اين ارتباط رو بخواد يعني زن بودن تو و شوهر بودن خودش رو پذيرفته و تا قبل از اون مجبورش نكن. اما حواست به

زنانگيت هم باشه و سعي كن جذابيتت به چشمش بياد .به عنوان زنش، نه بچش و وقتي حس كرديم اوضاع داره بهتر مي شه يه بچه رو هم وارد

زندگيتون مي كنيم. وقتي بچه دار شين تو جايگاه خودت رو پيدا مي كني و بچه هم جايگاه خودش رو. اون موقع كيان يه بچه ي واقعي داره كه

مي تونه واسش پدر باشه و تمام گرايش هاي پدرانه اش به سمت اون متمايل مي شه .تو اين مدت من هم به صورت جداگانه مشاوره درمانيم رو

براي جفتتون ادامه مي دم .سخته، اما تو از پسش بر مياي !

دور شدن از كيان، تمام كابوس من است. تمام درد من همين كه باشد، همين كه از دست ندمش، برايم كافي است. باشد، شوهر نباشد، پدر باشد .

فقط باشد، فقط همين !

از تماس سر انگشتانش با صورتم چشم مي گشايم. اولين چيزي كه مي بينم چشمان سبز و درخشانش است. رگه هاي سرخي كه دور مردمكش

را گرفته و ناشي از بي خوابي شب گذشته اش است فشار روي قلبم را بيشتر مي كند. لبخند مي زند، لبخند مي زنم و دستش را روي لب هاي ترك خورده ام مي كشد و مي گويد :

- بالاخره بيدار شدي خاله سوسكه؟ دلم واسه اين چشماي خوشگلت تنگ شده بود .

دل من چه؟ از دل من خبر نداري ،از دل من !

نيم خيز مي شوم و مي نشينم. نمي توانم از چمنزار خوش رنگش چشم بردارم. من چه طوري از اين چشم ها دوري كنم؟ با كدام قدرت؟ اين

نگاه، اين رنگ زمردي بي مانند، تمام انگيزه ي من براي زنده ماندن بوده و هست !

نزديكم مي شود، ضربان قلبم اوج مي گيرد ،سرم را پايين مي اندازم. نبايد نيازم را از نگاهم بخواند و دستش روي پيشانيم مي نشيند و صدايش توي قلبم !

- تبت قطع شده .

دست زير چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي كند .

- چرا با من اين كار رو مي كني جلوه؟ چرا بهم اعتماد نداري؟ چرا باور نمي كني كه من هيچ ارتباطي با سونيا ندارم؟ من بايد چه كار كنم تا تو

به وفاداريم ايمان بياري؟ مي دوني اون چند ساعتي كه ازت بي خبر بودم چي كشيدم؟ نزديك بود سكته كنم. تو حتي به من مهلت توضيح دادن .

نمي دي و سريع قضاوت مي كني ،سريع تصميم مي گيري

الان سونيا كمترين درد من است، امانگاهش نمي كنم. او كه خبر ندارد و نمي داند بگذار حال خرابم را به آن دختر ربط دهد .

دستي به صورت زبر شده اش مي كشم و آهسته ميگويم:

- دست خودم نبود. مي دونم و قلبم بهم مي گه كه تو به من خيانت نمي كني ،اما حتي پخش شدن صداش از گوشي تو عذابم مي ده و مرگم مي ده !

صداي زمزمه وارش ته مانده انرژي ام را مي گيرد .

- قربونت برم نفسم، ديگه هيچ وقت اين بلا رو سرم نيار.
هيچ وقت !

سرم را بلند مي كنم. برق نگاه غمگينش دوباره معده ام را دچار سوزش مي كند.

چشات مثل دو تا فانوس چراغ آسمونم بود ...

چراغ بختم و بردن ...

ازم چشمات و دزيدن ....

زمزمه مي كنم :

- منو از اين خونه ببر بيرون كيان .

ببر جايي كه مثل خواب هر شب پيش من باشي ...

نگيرن دستتو از من ...

بذارن تو دلم جا شي ...

عقب مي كشد. متعجب از اولين مخالفت من و دستش را بر مي دارد و توي موهايش فرو مي كند و زير لب مي گويد :

- باشه !

او كه خبر ندارد. خبر ندارد. آي !

از اتاق بيرون مي رود. روي لبه تخت مي نشينم و دوست دارم با دكتر نبوي تماس بگيرم و بگويم مرا از اين بازي حذف كند، بگويم وضع من

خراب تر از كيان است، بگويم خود من بيشتر از هر كسي به كمك احتياج دارم. اما از يادآوري رنجي كه كيان كشيده و مي كشد بي خيال مي

شوم. من بايد كيان را از اين ورطه نجات دهم، حتي اگر خودم نابود شوم، حتي اگر چاره اي جز رفتن و براي ابد گم و گور شدن نداشته باشم .

حتي اگر قيد كيان و چشمان سبزش را براي هميشه بزنم.آخ از صبح، اين چندمين بار است كه قلبم اين گونه تير مي كشد؟

دست و صورتم را مي شويم و با روحيه اي كه از من و حال خرابم بعيد است، آرايش مي كنم و از اتاق بيرون مي روم. روي مبل نشسته و به

صفحه ي موبايلش خيره شده. با ديدن من سريع از جا بلند مي شود .

- چه زود حاضر شدي خوشگل خانومي. منم سريع لباس مي پوشم ميام .

لبخند زوركي مي زنم و منتظرش مي مانم. در عرض پنج دقيقه مقابلم ظاهر مي شود و مثل هميشه مرتب و شيك پوش و جذاب. نفس عميقي

براي آرام كردن گرداب متلاطم درونم مي كشم. نزديكش مي شوم و يقه ي مرتب لباسش را مرتب تر مي كنم. لبخندي روي لبش مي نشيند.

بينيم را فشار مي دهد و مي گويد :

- كجا دوست داري بريم خانوم كوچولو؟

- مخالفتي كه نداري؟

ابروهاي بالا رفته اش را جمع مي كند و مي گويد :

- نه عزيزم ،چه مخالفتي! فقط تعجب كردم، خاله سوسكه و اين حرفا؟

كفشم را از جا كفشي بيرون مي كشم و مي گويم :

- چرا؟ مگه من چمه؟ به هر حال بعد از ازدواجمون بايد يه مهموني رسمي برگزار مي كرديم و همين الان هم دير شده .

شانه اي بالا مي اندازد و در حالي كه لبخند معني داري روي لبش نشسته سويچ و موبايلش را بر مي دارد و شانه به شانه هم از در خارج مي شويم .

براي انتخاب مبل و بوفه كلافه اش مي كنم. درست مثل يك زن عصباني مي شود و صدايش در مي آيد. غر مي زند، درست مثل يك شوهر و

توي آخرين مغازه هم تهديد كنان مي گويد :

- اين جا آخرين جاست، انتخاب كردي كه كردي ،نكردي بر مي گرديم خونه. دارم از خستگي مي ميرم، سي و شش ساعته كه نخوابيدم !

با ناز دستم را زير بازويش مي اندازم و دم گوشش مي گويم :

- نه عزيزم ،تا اون چيزي كه من مي خوام پيدا نكنيم بر نمي گرديم !

نسبت به كلمه عزيزم واكنش نشان مي دهد. خودم هم هر چه فكر مي كنم تا كنون اين طوري خطابش نكرده ام. به چشمان شيطانش چشمكي

مي زنم و خودم را روي مبلي كه چشمم را گرفته پرت مي كنم. راحت است! لبخندي از روي رضايت مي زنم، ميز ناهار خوري ستش را هم مي

پسندم و كيان را نجات مي دهم؛ اما هنوز بوفه مد نظرم را نيافته ام، اين را كه مي گويم با چشمانش برايم خط و نشان مي كشد. مي خندم و به سمت ماشين مي روم .

خدا تو از دل من خبر داري؟ يا اين كه تو هم ...

براي شام پيشنهاد رستوران را مي دهد، اما ترجيح مي دهم كدبانوگريم را اثبات كنم. با تمام ناخوشي ام، اعتراض مي كند :

- نه گلم، تو خسته اي. همين بيرون يه چيزي مي خوريم .

تكاني به سر و گردنم مي دهم و مي گويم :

- وضع معده ي من بهم ريخته، مي ترسم غذاي بيرون اذيتم كنه .

شاكي نگاهم مي كند و مي گويد :

لبخندي مي زنم و مي گويم :

- ببينيم و تعريف كنيم !

***

ماكاروني خوشرنگ و بو را كه جلويش مي گذارم برق تحسين و شادي را همزمان در چشمانش مي بينم. بلافاصله شروع مي كند. كيان من نه

صبحانه خورده، نه ناهار. نگاه پر از عشقم را به صورت مردانه اش مي دوزم. حرف هاي دكتر نبوي در ذهنم زنده مي شوند و دوباره قلبم تير مي

كشد. براي صبوري و روح بزرگش، قبل از اين كه خيرگي نگاهم را حس كند براي خودم غذا مي كشم و مشغول مي شوم. با دستمال دهانش را

پاك مي كند و مي گويد :

- عالي بود موش موشك، يادم رفته بود چه قدر دستپختت محشره !

در دلم زمزمه مي كنم :

- آشپزي رو كنار خودت ياد گرفتم !

اما فكرم را بر زبان جاي نمي كنم و تنها لبخندي مي زنم و مي گويم :

- نوش جونت آقا !

نمي گذارم در جمع آوري آشپزخانه كمكم كند. بيرونش مي كنم و به محض رفتنش با لب هاي ورچيده و گلوي پر بغض مشغول نظافت مي

شوم. صداي تلويزيون را مي شنوم و به اشك هايم اجازه جاري شدن مي دهم. من نمي توانم، اين نقش بازي كردن از عهده ام خارج است. من به

اين رفتارهاي مقتدرانه آن هم مقابل كيان عادت نكرده ام، تا اين پايه هميشه آويزانش بوده ام. خدا ،يكي به دكتر نبوي بگويد كه من نمي توانم !

چاي و شيريني را توي سيني مي گذارم و برايش مي برم. سرش را به پشتي كاناپه تكيه داده و چشمانش را بسته. خستگي در تمام اعضاي بدنش

موج مي زند، كنارش مي نشينم و موهاي نيمه مرطوبش را نوازش مي كنم .

- پاشو برو سرجات بخواب عزيزم !

چشم باز مي كند و مي گويد :

- انگار با يه كاميون تصادف كردم، همه جام درد مي كنه، خصوصا سرم !

دستم را ميان موهايش مي چرخانم .

- مي خواي يه مسكن واست بيارم؟

چاي داغش را يك نفس بالا مي كشد و مي گويد :

- نه، از خستگيه .بخوابم خوب مي شم .

- خب پس زودتر برو !

ميان راه از سوالش خشك مي شوم .

- تو كي مياي؟

- اينا رو كه بشورم ميام !

مسواكم را مي زنم و از حمام خارج مي شوم. با لپ تاپش مشغول است .

- مگه نمي گي خوابت مياد ،خاموش كن اون رو و بگير بخواب !

بدون اين كه چشم از مانيتور بگيرد مي گويد :

- منتظر تو هستم خوشگل خانوم.

- از بس سر اين عملا گردنم خم مي مونه، احتمال مي دم به زودي مبتلا به آرتوروز بشم .

زمزمه مي كنم :

- واستا ماساژ بدم .

سريعا استقبال مي كند و مي گويد :

- عاليه ،چه پيشنهادي بهتر از اين؟

مي گويم :

- امشب رو راحت بخواب. عضلاتت گرفته سنگيني وزن من بدترش مي كنه .

چشمانش بسته مي شوند. صدايش خواب آلود و گرفته است.

- از اين تجويزا واسه من نكن خانوم دكتر، تو كيسه آب گرممي و عضلاتم رو نرم مي كني .

- اين قسمت ماجرا از دست من خارجه دكتر نبوي، اين جاش ديگه تقصير من نيست !

با تكان شديد تخت و از جا پريدن ناگهاني كيان از خواب مي پرم. وحشت زده روي تخت مي نشينم و به او كه نا آرام و منقطع نفس مي كشد و

سرش را مي فشارد خيره مي شوم. پتو را كنار مي زنم و روبرويش مي نشينم :

- چي شده كيان؟ خواب ديدي؟

جواب نمي دهد، به آشپزخانه مي روم و برايش آب مي آورم. نفسش كشيدنش آرام شده، اما هنوز توي شوك است. ليوان را به دستش مي

دهم. نگاهي به من مي كند، چشمانش را محكم فشار مي دهد و زيرلب مي گويد :

- لعنتي !

آب را مي خورد. ليوان را روي پاتختي مي گذارم، آهسته مي گويم :

- بهتري؟
- آره عزيزم ،ببخش كه بدخوابت كردم .
- خواب چي رو ديدي؟

چهره اش دوباره در هم فرو مي رود. فكش منقبض مي شود .

- پدر و مادرم !

زمزمه مي كنم :

- كيان؟

محكم نگهم مي دارد. با فشار دستش روي تخت دراز مي كشم. مي گويد :

- هيش! هيچي نگو، من خوبم، خوبم !

طول مي كشد، اما بالاخره مي خوابد. هنوز هوا روشن نشده، دستم را به سمت ميز مي برم. موبايلم را بر مي

دارم و صفحه اش را روشن مي كنم، پنج و نيم. خواب از چشمان من فرار كرده ! دستانم را مشت مي كنم و لبم را گاز مي گيرم و به اشك هايم اجازه سرازير شدن مي دهم. تمام خاطرات گذشته ام با كيان جلوي

چشمم رژه مي روند، چه طور نفهميده بودم؟ چه طور دردش را نفهميده بودم؟ چه طور زجر كشيدنش را، رنج و غم مخفي شده در نگاهش را

نفهميده بودم؟ پس چه طور او همه چيز را مي دانست؟ چه طور از همه چيز من خبر داشت؟ چه طور هيچ چيز من از او مخفي نبود؟

فشار روي لبم را بيشتر مي كنم. از تصور اين كه وقتي به خيالم به من عشق مي ورزيده چه حس بدي داشته، از خودم بيزار مي شوم. او هر كاري

براي راضي نگه داشتن من، آرامش من كرده؛ ولي من، من احمق، من بي خيال توي بدترين شرايط روحي تركش كرده بودم. چه قدر هم خودم

را حق به جانب و طلبكار مي دانستم !

صورتم را بر مي گردانم و توي بالش او فرو مي برم. از ضعفي كه سراسر وجودم را فرا گرفته، مي ترسم. من هيچ وقت كيان را نشناختم و فقط

ادعا داشته ام، فقط عذابش داده ام و براي كمك كردن به آدم ناشناس و غريبي مثل او من خيلي ضعيفم، خيلي! هميشه بار بوده ام روي دوشش

و چه طور مي توانم اين بار بار از دوشش بردارم؟ من احمقي كه حتي نمي دانستم كابوس مرگ پدر و مادرش هنوز او را رها نكرده و فكر مي

كردم فقط خودم كابوس مي بينم و عذاب مي كشم، من احمقي كه حتي يك بار پاي درد و دلش ننشسته ام و فقط خودم را ديده ام و خواسته ها و

مشكلات خودم را، مني كه هيچ وقت كيان و دردهايش را نفهميده ام و درك نكردم؛ با كدام جرات و با كدام قدرت مي توانم كمكش كنم؟ اوف ، چه موجود نفرت انگيزي هستي جلوه! چه طور توانستي چشمت را به ان ببندي؟ چه طور توانستي اين قدر خودخواه و خودبين

باشي؟ چه تحملي دارد اين مرد، عجيب تحمل دارد اين مرد . چون تو غير قابل تحملي ،فراتر از تحملي. لعنت به تو، به حماقت هاي پياپيت ،به

بچه بازي هاي چندش آورت و به سادگي تهوع آورت؛ كاش بميري ،كاش بميري جلوه، كاش بميرم خدا، به دادم برس خدا !

سرم را بلند مي كنم و به معناي واقعي نفسم برايش مي رود و هر چه قدر هم بد باشم، عشقم

به او غير قابل انكار است !

از تكان بدنم بيدار مي شود. به پشت روي تخت دراز مي كشد و دست هايش را زير بالشش فرو مي برد، لبخندي به معصوميت صورتش مي زنم

و از جا بر مي خيزم .آهسته و با چشم هاي بسته مي پرسد :

- كجا؟

مي گويم :

- من خوابم نمياد، مي خوام دوش بگيرم .تو بخواب، هنوز زوده !

سرش را تكان مي دهد و با بي حالي مي گويد :

- باشه نفس .

انگشتانم را در هم گره مي كنم و به حمام مي روم .

محكم بشين دلم ...

اين دور آخره ...

حوله را دور موهايم مي پيچم و به كيان كه همچنان خواب است نگاه مي كنم. آهي مي كشم و از اتاق بيرون مي روم.سرگيجه و تهوع همچنان

اذيتم مي كند. ميز صبحانه را مي چينم و برايش شيرعسل درست مي كنم، خامه و مرباي گل سرخ روي ميز مي گذارم. حوله را از سرم باز مي

كنم و تكاني به سرم مي دهم تا موهايم دورم ريخته شوند. با ثابت شدن سرم كيان را درگاه آشپزخانه مي بينم. لبخند بر لب، نگاهي به من و ميز

مي كند و با صداي گرفته مي گويد :

- خدا پدر و مادر اين سونيا رو بيامرزه. نمي دونم با تماس ديروزش چه كارت كرده كه يهويي اين قدر متحول شدي؟! خداييش يه تشكر بهش بدهكارم !

حوله دستم را به سمتش پرتاب مي كنم و با حرص از موهايش آويزان مي شوم. بلند مي خندد و در حالي كه هر دو دستم را ميان يكي از

دستانش محصور مي كند مي گويد :

- حقا كه علاوه بر چشمات ذاتت هم گربه ايه !

چشمانش برق مي زنند. صورتش را نزديك مي آورد و مي گويد :

- چي گفتي؟

زبانم را برايش در مي آورم و مي گويم :

- همون كه شنيدي !

دستانم را به عقب مي برد و پشت شانم ميان دست خودش قفل مي كند. هر چه دست و پا مي زنم فايده ندارد و گاز محكمي از گلويم مي گيرد.

از ته دلم جيغ مي زنم، با لذت مي خندد و مي گويد :

- تا ياد بگيري با بزرگ ترت درست حرف بزني !

آن قدر از حركتش دلم ضعف رفته كه نمي توانم عكس العملي نشان دهم. رهايم مي كند و در حالي كه به سمت اتاق مي رود مي گويد :

- چاي رو آماده كن ضعيفه، ديرم شده !

دوست دارم بروم و حسابي مشت بارانش كنم، اما از ياد آوري دقايق خوشي كه گذرانده بودم لبخند روي لبم مي نشيند .كنار او بدترين مصيبت

ها هم به راحتي تحمل مي شوند .

با عجله چايش را سر مي كشد و كتش را مي پوشد. لقمه اي كه برايش گرفته ام به دستش مي دهم، گاز مي زند و مي گويد :

- گلوم درد مي كنه، فكر كنم سرما خوردم .

دستي به موهايش مي كشم و مي گويم :

- بس كه از حموم اينجورى مياي بيرون و مي شيني جلو كولر. طبيعيه كه مريض شي عزيزم ،از ديشب داغى !

بوسه اي به پيشانيم مي زند و مي گويد :

- آره، زياد حال خوشي ندارم. تو كي كلاس داري؟

ساعد هر دو دستم را روي شانه هايش مي گذارم .

- امروز دو ساعت كلاس داريم، يازده تا يك. مي خوام برم دنبال چند تا سمسار، بايد اين مبل ها رو رد كنيم برن. عصر مبل هاي جديدمون رو ميارن .

نگاهي به صفحه موبايلش مي اندازد و مي گويد :

- ديگه چي؟ همين مونده راه بيفتي دنبال سمسارا. بعدشم برشون داري بياريشون تو خونه. تو نگران اين چيزا نباش خودم حلش مي كنم .

معترضانه مي گويم :

- اي بابا، مگه چيه خب؟ من كه بيكارم !

سريع پيشانيم را مي بوسد و مي گويد :

- گفتم نه خانومي ،بحث نكن ديگه .وقتي من نيستم درست نيست مرد غريبه بياد تو خونه .

گيج مي شوم، نمي دانم الان اين حرفش تعصب مردانه است يا نگراني پدرانه !

يقه ي حوله ام را در دستش مي گيرد و ادامه مي دهد :

- زودترم برو اين رو عوض كن سرما مي خوري ،منم وسوسه مي كني !

از تماس دستش با پوست سينه ام آتش مي گيرم .سرم را پايين مي اندازم تا گر گرفتگي ام را نفهمد، اما مي فهمد! سرش را پايين مي آورد و با شيطنت مي گويد :

- حيف كه ديرمه وگرنه از خجالت خودت و اين حوله ي تو، اين موهاي خيست و اين لپاي قرمزت در مي اومدم !

اين حرفش دوباره بغض به گلويم مي آورد. ضربه ي ملايمي به بازويش مي زنم و زيرلب مي گويم :

- برو ديگه منم تضمين نمي كنم اگه تا پنج دقيقه ديگه تو خونه باشي مو رو سرت بمونه !

مي خندد. از خانه كه بيرون مي زند ضعف بر وجودم غلبه مي كند و همان جا روي زمين مي نشينم .

به زحمت دستم را به تلفن مي رسانم و شماره ي دكتر نبوي را مي گيرم .صداي مهربانش كه در گوشي مي پيچد بغضم سرباز مي كند :

- دكتر، من نمي تونم !

مكث مي كند، طولاني! صداي نفس هايش از حضورش مطمئنم مي كند و وقتي حرف مي زند كه من نصف بيشتر اشك هايم را ريخته ام .

- چي شده جلوه جان، واسم تعريف كن !

برايش مي گويم ،از دردي كه مثل جذام به دلم افتاده و ذره ذره وجودم را در خود حل مي كند. از ناتوانيم در مقاوم بودن، در قوي بودن، در

تنها، فقط و فقط زن بودن مي گويم كه انگار خودم هم در تمام اين مدت پدر بودن كيان را پذيرفته بودم. با آن كنار آمده بودم و اين طور زن

بودن از توان من خارج است. دوري كردن از كيان از توان من خارج است و چون او هم اين دوري را نمي پذيرد !

در سكوت گوش مي دهد و مي گذارد داد بزنم، گريه كنم، ضجه بزنم و وقتي به ناله كردن مي افتم، دكتر مي شود، طبيب مي شود و همراز و مشاور مي شود، پدر مي شود !

- من از مشكلاتت با خبرم دخترم و هيچ وقت از تو و كيان دور نبودم. حرفات رو مي فهمم و شرايطت رو درك مي كنم، و اون قدر خوب مي

شناسمت و اون قدر ازت مطمئنم كه همچين مسئوليتي رو رو دوشت گذاشتم. نيروي من نيروي علمه، نيروي تو نيروي عشقه! اين دو تا قابل

مقايسه نيستند و بايد به خاطر كيان و آرامشش قوي بموني. هر جا كم آوردي با من تماس بگير ،من كنارتم، كنار هر دو تونم؛ اما نذار كيان

بفهمه و من مطمئنم با كمك تو مشكل خيلي زود حل مي شه. كيان طعم ارتباط با تو رو چشيده ،شايد با ناراحتي و عذاب وجدان، اما شك نكن

اگه تو حس زن بودن خودت رو بهش القا كني و بهش اثبات كني، خيلي زودتر از اون چيزي كه فكر مي كني كم مياره. چون همين الان هم با

همين شرايط بهت عادت كرده !

ناله مي كنم :

- اگه بره سراغ يه زن ديگه چي؟

مي خندد، آرام و مهربان !

- نه عزيزم .درد كيان از بودن با زن هاي ديگه نداشتن تو بود و مطمئن باش اگه خيلي بهش فشار بياد ،حتي با همون عذاب وجدان مياد سراغ

خودت. من كيان رو خيلي خوب مي شناسم، خيلي بهتر از تو. تو فقط عاشقي ،عشق هيچ وقت بهت اجازه نداده كيان رو درست بشناسي و درست

ببيني و ازش يه بت ساختي، يه خدا، خدايي كه محاله نقص داشته باشه، ضعف داشته باشه، مشكل داشته باشه؛ حالا كه اين بت، اين تفكر اشتباه

شكسته شده و از بين رفته. تو بهتي ،پذيرشش واست سخته، اما از اين به بعد شوهرت رو به عنوان يه انسان درست و دقيق مي شناسي و مي

فهمي كه كيان با تمام قدرت جسماني ،با تمام درايت و عقل و هوشش، با وجود جراح بودنش، موفق بودنش، جذاب بودنش باز هم يه انسانه ،يه انسان كه مثل همه انسان هاي ديگه يه جاهايي از زندگيش كم مياره‌مي بره و نياز به كمك داره. مي فهمي كه فقط تو نيستي كه غم داري ،تو

زندگيت مشكل داري و خيلي جاها شكست خوردي. همه ي ما انسان ها به صورت روزمره درگير مسائل و مشكلات خاص خودمون هستيم و اگه

تو از همون بچگي تو ناز و نعمت و توجهات پدر و مادرت و اطرافيانت غرق بودي، كيان از دوازده سالگي همه اينا رو از دست داده. حس بد

سربار بودن همیشه اون رو که یه آدم مغرور و متکي به نفسه اذیت کرده. اما ببینش؛ در کارش موفق ترینه، توي محل کارش محترم ترینه ،از

لحاظ رفتاري معقول ترینه و اون حتي یاد گرفته به تنهایي و شجاعانه با مشکلات روحي روانیش روبرو بشه، بپذیره و به جنگشون بره! کاري که

تو نکردي و از روز اول وا دادي. یه لحظه فکر کردي اگه تو جاي کیان بودي الان چه حال و روزي داشتي؟ واقعا فکر کردي؟

نه ،حتي فکر کردن به این قضیه دیوانه ام مي کند .

- کیان قویه، خیلي زیاد! واقعا تحسین برانگیزه و از کسي که از بچگي با کابوس و درد بزرگ شده این روحیه ي قوي بعیده .البته تو باعث این

قدرتي و از بس که در تمام طول زندگیت ضعیف بودي و اون براي مراقبت از تو هیچ چاره اي نداشت جز این که خودش رو قوي کنه، تا بتونه

حمایتت کنه. الان از این قدرت اون و از نفوذي که خودت روش داري استفاده کن. کیان درد بي درمان نداره که این قدر باعث ترست شده، فقط

سردرگمه و مسبب اين سردرگمي رفتارهاي بچگانه ي توئه. اگه تو بزرگ شي ،اگه قوي شي ،درد اونم درمان مي شه .من بهت قول مي دم !

بيش از يك ساعت حرف مي زند، نصيحت مي كند، پرخاش مي كند، دلداري مي دهد، راهكار مي دهد، آرامم مي كند، آرامم مي كند، آرامم مي كند !

زنگ ممتد موبايلم مغز نيمه خوابم را هوشيار مي كند. گوشي تلفن از مشت عرق كرده ام ليز مي خورد و روي زمين مي افتد. سرم را از سنگ

اپن جدا مي كنم و به زحمت بر مي خيزم و آيفون سفيدم را جواب مي دهم. صداي نگران كيان روح خسته ام را جلا مي بخشد .

- جلوه؟ معلوم هست كجايي؟ چرا تلفن مشغوله؟ چرا موبايلت رو جواب نمي دي؟

چند بار نفس مي كشم، تا لرزش صدايم از بين برود .

- داشتم با نگين حرف مي زدم، گوشيم رو سايلنت بود متوجه نشدم .

سكوت مي كند .

- اوهوم، باشه. حاضر شو ميام دنبالت .

روي تخت مي نشينم و مي گويم :

- واسه چي؟

باز هم سكوت .

تند از جا مي پرم .

- واي يادم رفته بود، الان حاضر مي شم .

صدايش گرفته تر شده انگار .

- ميام دنبالت .

از نه بلند و قاطع من باز هم در سكوت فرو مي رود .

- چرا؟

- خودم ميام ،تا اين جا بياي و برگردي كه چي بشه؟

بي حوصله و كسل مي گويد :

- اين كاريه كه تقريبا هميشه مي كنم. اين جوري خيالم راحت تره !

نفس حبس شده ام را توي گوشي فوت مي كنم و مي گويم :

- از پس يه همچين كاراي ساده اي برميام ،نگران نباش !

كلافه، عصبي و بي حوصله تر از قبل مي گويد :

- اين قدر با من بحث نكن دختر، دارم ميام !

من از او عصبي تر، خسته تر، بي حوصله تر !

- چرا با من مثل بچه ها رفتار مي كني كيان؟ استقلالم رو زير سوال مي بري؟ بابا اون شش سالي كه من تو فرانسه بودم تو كجا بودي كه منو اين

ور اون ور ببري و اسكورتم كني؟

عصباني مي شود :

- خيله خب بابا، بيا و خوبي كن! خودت بيا و فقط مراقب باش .

سريع آشپزخانه را جمع و جور مي كنم و لباس مي پوشم. مي خواهم امروز در چشم كيان بهترين باشم، زني كه به داشتنش افتخار كند. مانتو

شلوار نوك مداديم را مي پوشم، با كفش هاي پاشنه پنج سانت مشكي. صورتم را مناسب زني به سن و سال خودم آرايش مي كنم و با آژانس

تماس مي گيرم و درخواست ماشين مي دهم. عينك آفتابي گوچي ام را به چشم مي زنم و از خانه بيرون مي روم. به بيمارستان كه مي رسم

عينكم را روي سرم قرار مي دهم و از نگهباني عبور مي كنم. به محض رسيدن به استيشن كيان و ماهان را مشغول بحث كردن مي بينم. نمي دانم

چرا پاهايم مي لرزند ،نامحسوس دستي به كنار پايم مي كشم و جلوتر مي روم. هر دو در يك زمان مرا مي بينند، هر دو اخم دارند و هر دو

بداخلاقند. هر دو زير چشمي نگاهم مي كنند، چشمان سرخ كيان خبر از شديدتر شدن سرما خوردگيش مي دهند و بي توجه به جو متشنج با

خوش رويي به همه سلام مي كنم. رو به پرستاري كه آن جا حضور دارد مي كنم و مي گويم :

- مي دونين كلاس ما كجا تشكيل مي شه؟

جوابم را كه مي گيرم به سمت كيان مي روم. شديدا مشغول مجادله محترمانه سر تشخيص بيماري يكي از مريض ها هستند، نزديك كه مي شوم

هر دو سكوت مي كنند. با اعتماد به نفس سرم را بالا مي گيرم و يك دستم را روي بازوي كيان مي گذارم و با دست ديگرم عينكم را از روي موهايم بر مي دارم .

- عزيزم ببخشيد كه حرفتون رو قطع مي كنم، من مي رم سر كلاس فقط اگه زحمتي واست نيست صبر كن با هم برگرديم .من ماشين نياوردم .

كيان لبخندي مي زند و سرش را تكان مي دهد و مي گويد :

- باشه خانوم، منتظرتم !

رو به ماهان مي كنم و با تبسم مليحي مي گويم :

- باز هم عذر مي خوام آقاي دكتر، با اجازتون !

محكم و قاطع قدم بر مي دارم و به سمت كلاس مي روم. مي دانم حق ماهان اين نيست، اما در حال حاضر هيچي مهم تر از شوهرم وجود ندارد !

از پله ها بالا مي روم و توي پاگرد اول كاوه و خانوم نجفي را در حال صحبت كردن مي بينم .چهره ي هر دو خندان است. سري به علامت سلام

براي نجفي تكان مي دهم و در حالي كه سعي مي كنم كاملا بي تفاوت به نظر برسم از كنارشان مي گذرم. آن ها هم سكوت مي كنند تا من كاملا

دور شوم، خوشحالم كه نمي توانند لبخند روي لبم را ببينند !

كلاس خسته كننده و نفس گير فيزيولوژي تنفس كه تمام مي شود بلافاصله به استيشن بر مي گردم، كيان نيست.از پرستار سراغش را مي گيرم ،

خبر ندارد. به اتاقش مي روم و از پشت در صداي سرفه اش را مي شنوم. در مي زنم و با شنيدن بفرماييدش سرم را داخل مي كنم .

- استاد اجازه هست؟

سرش را از روي سرنسخه اش بلند مي كند و خودكارش را روي ميز مي گذارد .

- بيا تو عزيزم !

در را پشت سرم مي بندم، از جا بلند مي شود و كتش را مي پوشد و مي گويد :

- زود باش بريم با يه سمسار قرار گذاشتم و تا ده دقيقه ي ديگه دم خونه است .

تا دو ساعت آينده هيچ فرصتي براي حرف زدن نمي يابيم ،چون فروش وسايل قديمي و از راه رسيدن مبلمان جديد هم زمان مي شود. آخرين

كارگر كه از خانه بيرون مي رود، كيان هلاك و كلافه خودش را روي مبل مي اندازد. من هم خسته ام اما دستانم را به كمر مي زنم و با لذت به

سرويس زيبايم خيره مي شوم. گوشه ي چشمانش را باز مي كند و از ديدن قيافه ذوق زده من خنده اش مي گيرد .دستي به گلويش مي كشد و مي گويد :

- بچه كه بودي دردسرات كمتر بود، از كت و كول انداختيمون !

بدون اين كه چشم از رويه ي چرمي خوشرنگ مبل ها بردارم مي گويم :

- غر نزن ديگه! مگه نمي دوني خانوما دلشون با اين چيزا خوش مي شه؟ ببين چه قدر خونمون خوشگل شده !

بلند مي شود و مي گويد :

- من قربون خانوم خوشگلم و اون دل كوچولوش هم مي رم !

و به اتاق مي رود و از يادآوري بي ناهاري آهي مي كشم. مانتو و مقنعه ام را در مي آورم و به آشپزخانه مي روم. با حداكثر سرعت ممكن كتلتي

آماده مي كنم و به بهترين شكلي كه بلدم با گوجه و خيار شور تزيينش مي كنم. لباس هايم را از روي مبل بر مي دارم و به اتاق مي روم. روي

تخت دراز كشيده ،با شلوار گرمكن و بدون بلوز. سرفه هاي خشكش بيانگر حال خرابش است. دست و صورتم را مي شورم و سريع لباسم را با

تاپ ليمويي و دامن كوتاه مشكي عوض مي كنم. موهايم را مي بندم و صدايش مي زنم :

- پاشو تنبل خان، پاشو غذا بخور بعد بخواب !

به پهلو مي چرخد و مي گويد :

- من نمي تونم، گشنم نيست. هيچي هم از گلوم پايين نمي ره، تو بخور !

معترضانه مي گويم :

- مگه مي شه؟ من كلي زحمت كشيدم .كم بخور ولي بخور !

با چشمان بسته لبخندي به رويم مي زند و مي گويد :

- گلوم درد مي كنه موش موشك، نخورم واسم بهتره !

دوزاريم مي افتد و با آن شرايط گلويش برايش سرخ كردني درست كرده بودم. شرمگين و آهسته از اتاق بيرون مي روم. آب مرغ ندارم كه

برايش سوپ درست كنم و به پختن شيربرنج مشغول مي شوم. كارم كه به پايان مي رسد ساعت نزديك چهار است. دلم از گشنگي ضعف مي

رووود و با افسوس نگاهي به كتلت هاي يخ زده مي كنم و براي كيان غذا مي برم .

پيشانيش سرخ شده و صورتش عرق كرده، به سختي نفس مي كشد. دستم را روي گونه اش مي گذارم، كوره آتش است! از تماس دستم چشم

باز مي كند. صورتش را مي چرخاند و كف دستم را مي بوسد و زمزمه مي كند :

- جانم؟

مي گويم :

- واست شيربرنج درست كردم، اين رو بخور كه بتوني دارو مصرف كني. با معده ي خالي كه نمي شه .

به زحمت مي نشيند و كاسه را از دستم مي گيرد .لبخند پرمهري روي لبش مي نشيند و مي گويد :

- راضي به زحمتت نبودم خوشگل خانومم .

قاشق را به دهانش مي برد، كمي مزمزه مي كند .

- اووم، عاليه! دستت درد نكنه خودت چيزي خوردي؟

خم مي شوم و موهايش را مي بوسم .

- منم مي خورم، فعلا تو واجب تري .

نگاهش پر از محبت و قدرشناسي مي شود. داروهايش را هم به خوردش مي دهم و بدون اين كه غذايي به معده دردناكم برسانم، كنارش بي

هوش مي شوم. همين كه نفس كشيدنش راحت تر شده براي من كافيست و ميان خواب و بيداري صدايش را مي شنوم :

- مي خواي من برم اون يكي اتاق؟ مي ترسم مبتلا شي .

مي گويم :

- واسه من از اين تجويزا نكن آقاي دكتر، تو ويتامين سي من هستي و بدنم رو مقاوم مي كني !

خميازه ي كشداري مي كشم و مي گويم :

- نه تو رو خدا، بذار بخوابم و وقتي بيدار شدم تلافي كن !

دستش را به زير سرم هل مي دهد و مي گويد :

- حرفت يادم مي مونه خاله سوسكه !

از تماس دستش با تنم هوشيار مي شوم، اما چشمم را باز نمي كنم. حركت انگشتانش را به زير تاپم مي فهمم و همين كه به نزديكي قلبم مي

رسد سريع پلك مي گشايم. چون مي دانم ضربانش بيدار بودنم را لو مي دهد. نگاهم در چشمان مشتاق و ملتهبش قفل مي شود و من از او پر

تمنا ترم، اما مي دانم كه وقتش فرا نرسيده .دستم را روي بازويش مي گذارم و كمي خودم را عقب مي كشم. نگهم مي دارد، چشمانش خندان و شيطان مي شود .

- كجا؟

دستم را روي عضلات بازويش مي لغزانم و مي گويم :

- گشنمه !

مي گويد :

- منم !

در دلم التماسش مي كنم. نكن كيان، نكن، خراب مي كنم !

موهايش را مي كشم و خودم را از زير دستش نجات مي دهم. چشمانش را ريز مي كند، دستم را مي كشد و مي گويد :

مگه نگفتم حرفت يادم مي مونه؟

معترض مي شوم :

- ولم كن كيان، همين جوري دراز كشيدني سرم داره گيج مي ره .بذار برم يه چيزي بخورم خب !

به غرورش برمي خورد و اين را از طرز نگاه كردن و اخم هاي در هم فرو رفته اش مي فهمم. اما او كه نمي داند من ديگر طاقت رفتارهاي عصبي

و كلافه ي بعد از معاشقه را ندارم. چون حالا علتش را مي دانم، نمي توانم با كسي كه حس مي كند پدرم است ارتباط داشته باشم و بايد خوب

شوي كيان، بايد خوب شوي !

از تخت پايين مي پرمو دست و صورتم را مي شويم و به آشپزخانه مي روم. اشتهايم را از دست داده ام، اما كتلت ها را

توي مايكرو مي گذارم و به محض گرم شدن مشغول خوردن مي شوم .

دوش گرفته و مرتب از اتاق خارج مي شود. هنوز چشم هايش سرخ است و سرفه مي زند. اخم هاي درهمش خنده به لبم مي آورد و به ظرف

غذايم اشاره مي كنم و مي گويم :

- نمي خوري؟

كنارش مي نشينم و مي گويم :

- واسه همين پنجشنبه خوبه مهموني بگيريم؟

كنترل تلويزيون را بر مي دارد و با بي تفاوتي مي گويد :

- نمي دونم، ميل خودته .

دلم از سردي رفتارش مي گيرد .آه بلندي مي كشم و به اتاق مي روم. تخت را مرتب مي كنم، موهايم را شانه مي زنم، آرايش مي كنم، لباس

عوض مي كنم و كتابي بر مي دارم و مشغول مطالعه مي شوم. فقط و فقط به خاطر اين كه دوباره رفتار بچگانه اي ازم سر نزند، دلم مي خواهد با

دكتر نبوي تماس بگيرم و درباره ي اين رفتارهاي ضد و نقيض بپرسم. اگر تن به خواسته اش بدهم يك درد است، ندهم يك درد ديگر! هر

لحظه حس مي كنم الان است كه كم بياورم .

در اتاق را باز مي كند و داخل مي شود، دستانش را پشتش مي گذارد و به ديوار تكيه مي زند. موهايش توي پيشانيش ريخته. خرابم، اما با لبخند

از حضورش استقبال مي كنم و مظلومانه نگاهم مي كند و مي گويد :

- چرا اومدي اين جا؟

وسوسه غير قابل اجتنابي به جانم مي افتد كه مثل هميشه قهر كنم و به بدخلقي اش اعتراض كنم، تا بيايد و ناز بكشد و از دلم در آورد. اما كتابم

را مي بندم و به سمتش مي روم .

- ديدم تو زياد سرحال نيستي گفتم بيام تو اتاق يه كم درس بخونم .

چه قدر هم كه خوانده بودم !

دستش را از ديوار جدا مي كندو می گويد:

هفته بعد بايد برم تبريز يه كنگره ي يه هفته ايه !

وحشت زده نگاهش مي كنم و همين يك قلم را كم داشتم !

نگاه موشكافش را به صورتم دوخته است و دستم را روي سينه اش مشت مي كنم. چشمم را مي بندم و صداي دكتر نبوي تو سرم مي پيچد. بايد

زن باشم، نه بچه! بازدمم را پر صدا بيرون مي دهم و تمام انرژيم را براي لبخندي به كار مي گيرم كه جز يك تكان كوچك چيزي روي لبم ظاهر

نمي شود .دلم مي خواهد با همان دست مشت شده به سينه اش بكوبم و بگويم نرو، مي ميرم و چه طور بدون تو بخوابم؟ چه طور غذا بخورم؟

چه طور نفس بكشم؟ و اصلا چه طور زندگي كنم؟! دلم مي خواهد داد بزنم كه دكتر نبوي ،واقعا در مورد من چه فكر كرده اي؟ اما با صدايي كه

خودم هم به زحمت مي شنوم مي گويم :

- يه هفته؟

سرش را تكان مي دهد و به گفتن آره كوتاهي اكتفا مي كند. بدون اين كه توي چشمانش نگاه كنم مي گويم :

- به سلامتي ،جمعه مي ري؟

چانه ام را مي گيرد و سرم را بلند مي كند .

- نه شنبه با پرواز پنج صبح .

بزاق تلخ ترشح شده درون دهانم را به زحمت قورت مي دهم و زمزمه مي كنم :

- پس بهتره مهموني رو عقب بندازيم .

اين تنها جمله اي است كه به ذهنم مي رسد و تنها جمله ي نامربوط !

تبسم كمرنگي مي كند و مي گويد :

- مگه نگفتي پنجشنبه مي خواي مهموني بگيري؟ چه ربطي به سفر من داره؟

بين تن يخ زده ي خودم و كوره ي تن او فاصله مي اندازم و روي تخت مي نشينم .

- همين طوري گفتم شايد نخواي قبل از مسافرتت خسته بشي !

لبخندش رنگ مي گيرد ،عمق مي گيرد و مگر مي شود كيان حال مرا نفهمد؟ مگر مي شود درد مرا نداند؟ كنارم مي نشيند و موهاي ريخته در

صورتم را پشت گوشم مي زند و مي گويد :

- مي خواي اين يه هفته رو چه كار كني؟ عزاداري !

- هيچي، مي شينم سر درسم !

شرمنده ام دكتر نبوي ،تاب ندارم !

با صدايي كه از زور بغض مي لرزد مي گويم :

- فقط زود برگرد، من بدون تو، من... دلم خيلي تنگ مي شه !

شانم را نوازش مي كند و گويد :

اگه راهي بود كه نرم بدون شك نمي رفتم. اما مجبورم !

نيشگوني از رانم مي گيرم ،بلكه اين بغض كشنده فراموشم شود و سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- مي فهمم !

ولي فقط خدا خبر دارد كه در حال حاضر هيچي نمي فهمم !

بوسه اي بر پيشانيم مي زند و مي گويد :

- زود تموم مي شه عزيزم .تا چشم به هم بزني همين جا روي اين تخت پيشت نشستم !

دستي به صورت برنزه ي جذابش مي كشم و مي گويم :

- از همين الان منتظر اون لحظه ام !

به عادت هميشه ام مقابل آينه ايستاده ام و ظاهرم را بررسي مي كنم. پيراهن مشكي بلند كه بلندي آستينش تا ابتداي بازويم مي رسد. موهاي

تازه رنگ شده كه شكوفه پيچشان كرده ام و روي شانه چپم ريخته ام و آرايش بي نقص، اما مثل هميشه كمرنگ و مليحم. شرايط روحي خوبي

ندارم، اما نمي دانم اين همه توانايي در حفظ ظاهر را از كجا آورده ام؟ عطر گرمم را روي موها و گردنم خالي مي كنم و از اتاق بيرون مي روم .

كيان با بلوز كتان سفيد جذب و شلوار جين تيره كنار يخچال ايستاده و آب مي خورد. از همين فاصله بوي سرد و مطبوعش شامه ام را نوازش

مي كند و عضلات بيرون زده از پيراهنش چشمم را! مرا كه مي بيند دستش بي حركت مي ماند، نزديكش كه مي شوم آرام آرام لبخند روي لبش

نقش مي بندد و من هم مي خندم. بيرون از آشپزخانه كنار ديوار مي ايستم و شانه ام را به ديوار كنارم تكيه مي دهم. دستم را به شانم مي زنم و

خيره نگاهش مي كنم. ليوان آب را روي ميز مي گذارد و با قدم هاي سنگين و محكمش به سمتم مي آيد .با هر قدمش دل در سينه ام مي لرزد و هنوز به توصيه دكتر نبوي، علي رغم خواسته هاي گاه و بيگاه كيان، از او دوري مي كنم ومی دانم رفتارم گيجش كرده و گاهي آزرده اش مي كند

اما هنوز اعتراضي نكرده و مغرورتر از اين حرف هاست، حتي در برابر من، حتي براي جلوه !

مقابلم كه مي ايستد تمام عضلاتم را منقبض مي كنم كه آويزانش نشوم. او هم دستانش را پشتش مي گذارد و با شيطنت سرتاپايم را نگاه مي

كند. براي عطر تنش له له مي زنم، اما همچنان مقاومت مي كنم. ابروهايش را در هم فرو مي كند و در حالي كه همچنان لبخند بر لب دارد مي گويد :

- مطمئني من اجازه مي دم با اين سر و وضع تو مهموني امشب حاضر شي؟

چشمكي مي زنم و مي گويم :

- مگه سر و وضعم چشه؟ من كه مشكلي نمي بينم !

موهاي حلقه شده ام را بين انگشتانش به بازي مي گيرد .

- سرتاپات اشكاله نفس خانومي. امشب دو تا پسر جوون و مجرد هم حضور دارنا! منو سيب زميني فرض كردي عزيزم؟

- من جاي تو باشم به جاي اين حرفا يه لحظه هم خانومم رو تنها نمي ذارم. چون من گوني ام بپوشم باز به همين خوشگليم !

قهقهه ي بلندي مي زند و ميگويد :

قربون اين اعتماد به نفست برم خانومم !

گردنم را كج مي كنم، مستقيم در چشمان بي نظيرش زل مي زنم :

- يعني قبول نداري؟

خنده لبانش به چشمانش سرايت مي كند و محكم شانم را در بر مي گيرد و مي گويد :

- مي دوني شيطوني كردن عوارض داره؟ مثلا ممكنه اين آرايش خوشگلت خراب بشه يا لباست اساسي چروك شه. مي تونيم عجالتا از لبات

شروع كنيم و به نظرم رژت زيادي پررنگه !

سرش را نزديك مي آورد، قصد مقاومت ندارم، اما به محض تماس لبانش زنگ در به صدا در مي آيد .سريع از هم فاصله مي گيريم ،دستي به

موهايش مي كشد و زيرلب مي گويد :

- به خشكي شانس !

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم، دستش را زير بازويم مي اندازد و مي گويد :

- بخند عزيزم ،بخند مي خوام ببينم آخر شب بعد از رفتن مهمونا كي اين جوري از ته دل مي خنده؟ !

دستم را روي دستش مي گذارم و مي گويم :

- تا آخر شب خدا بزرگه عزيزم، زياد دلت رو صابون نزن. من خوب بلدم خوابت كنم !

ابروهايش را بالا مي اندازد و مي گويد :

- شتر در خواب بيند پنبه دانه !

و در را باز مي كند. چشمان متبسم دكتر نبوي روي دستان به هم گره خوردهي ما ميخ مي شود .

نمي دانم چرا، اما مثل آدم هاي گناهكار دستم را از روي انگشتان كيان برمي دارم. در نگاه دكتر نمي دانم چيست؟ چيزي شبيه ديواري كه بين

من و شوهرم ،يا شايد من و پدرم فاصله مي اندازد. كيان بي خيال و خونسرد است و رسم مهمانداري را به جا مي آورد. درست برعكس من كه به

طرز رقت باري دست و پايم را گم كرده ام. دكتر مي فهمد انگار، سريع سرم را در آغوش مي كشد و تمام گرما و نيروي تنش را به وجودم

تزريق مي كند. از آرامش آغوشش كمي آرام مي گيرم و با اعتماد به نفس بيشتري با خانواده اش برخورد مي كنم. با زنش، مهرداد و مهران

دوقلويش و مهكامه جوان و زيبايش. نگاه همه به من پر از محبت است. به جز دختر خانواده كه نمي دانم چرا فرم نگاه كردنش حس غاصب

بودن را به من القا مي كند !

با تعارفات من و كيان مي نشينند. هنوز كامل جاگير نشده اند كه پدر و مادر من و كيان هم از راه مي رسند. به آشپزخانه مي روم و چند نفس

عميق مي كشم. نه اين كه از ميهمان بترسم، نه اين كه بلد نباشم، از بودن زير ذره بين دكتر نبوي هراس دارم! از اين كه درسم را خوب پس

ندهم و برق رضايت را در چشمان متفكرش نبينم. حضور عطرآگين و حمايتگرانه كيان را كنارم حس مي كنم. لبخند مطمئني به رويش مي زنم .

- چرا اين جا ايستادي؟

لبخندم را به زحمت حفظ ميكنم .

مي خوام شربت بيارم !

كاش يكي كمي شربت قند به من و اين فشار افتاده ام برساند .

با همان صداي كنترل شده اش مي گويد :

- كمك نمي خواي؟

چرا، خيلي! به اندازه ي تمام درد و استرسي كه درونم را متلاشي كرده .

- نه عزيزم ،تو برو پيش مهمونا و نگران هيچي هم نباش !

لبخند مي زند، پر مهر، پر عشق و مي رود .

ليوان هاي كريستال سياه و سفيدم را در سيني مي چينم و قاشك هاي شيشه اي همرنگشان را كنارشان مي گذارم. بعد از مدت ها، بعد از سال ها

بسم الله اي روي لبم جاري مي شود و همين عبارت دو كلمه اي جان تازه اي به پاهاي متزلزلم مي بخشد. با ورودم به پذيرايي ،نگاه همه روي من

ثابت مي شود و چهره ام آرام و خندان است، اما دلم... مرتب تكرار مي كنم :

- زن باش جلوه، زن به خاطر كيان، زن كيان !

بين آن همه چشم، اشعه نگاه دكتر نافذتر است و كاش اين طور دقيق نگاهم نكند و كاش ...

سيني را دور مي چرخانم، به جز مهكامه كه نگاه از بالا تا پايينی به من مي اندازد، همه تشكر مي كنند و با به به و چه چه برمي دارند. تنها فضاي خالي كنار كيان است و بهترين فضاي خالي! با لبخند دلگرم كننده اش از نشستنم استقبال مي كند. بايد حرف بزنم و مجلس را گرم كنم ،درست مثل يك زن !

حال و احوال و تعارفات مجدد را از خانم دكتر شروع و به پدرم با وقار حداقل اين يك كار را بلدم، به لطف مهماني هاي شبانه ام در فرانسه. بي اختيار چشمانم در چشمان دكتر قفل مي شود و هيچي نمي خوانم! مي خواهم ناامید شوم، اما به خودم نهيب مي زنم :

- اگه قرار بشه همه چي از نگاهش معلوم باشه كه روانپزشك نيست !

اين دلداري آرامم مي كند. نه، نمي كند !

تمام حواسم را به جمع مي دهم و نگاه هاي خصمانه ي مهكامه بدتر عصبيم مي كند. كلافه كننده تر از آن، اشتياق واضح و اعصاب خردكنش

نسبت به كيان است، كيان من !

شام را ميان خنده و شوخي هاي كيان و دكتر و پسرهايش سرو مي كنم. من هم عمه و مادر و خانم دكتر را سرگرم كرده ام و مهكامه علاقه ي

بيشتري به جمع مردانه نشان مي دهد. راحتش گذاشته ام و تعاريف همه از سه نوع غذايي كه با دستان خودم پخته ام و انواع مختلف سالادهايي

كه با دستان خودم درست كرده ام و دو نوع دسري كه با دستان خودم ساخته و تزيين كرده ام و در نتيجه، ميز خوش آب و رنگ و قشنگي كه با

دستان خودم چيده ام! دل بيچاره ام را، اين دل ترسيده و سرما زده بيچاره ام را ميزبان شادي كوچكي مي كند؛ اما آن برق گذراي چشمان دكتر

به تمام اين شب مي ارزد ،يعني راضي است؟ يعني كارم را درست انجام داده ام؟ يعني مقبول واقع شده ام؟

خدا، اين زندگي است كه من دارم؟

كفش هاي پاشنه بلندم را از پا در مي آورم و كناري مي اندازم و با رخوت روي مبل مي نشينم. پايم درد گرفته، بس كه سرپا بودم و چشمانم را مي بندم، به جمله آخر دكتر نبوي كه آهسته و دور از چشم هم توي گوشم زمزمه كرده بود فكر مي كنم .

- گفته بودم كه نيروي عشق از نيروي علم قوي تره، يادت مياد؟ به حرفم رسيدي؟ شايد به زودي بتونيم به جفتتون يه آوانس بديم !

دهانم باز مانده بود، اين يعني تعريف؟ يعني رضايت؟ يا نه؟ يعني هنوز بايد كار كني و بيشتر از اين ،شديدتر از اين !

حداقل اين را مطمئنم كه ميزبان خوبي بوده ام و وقتي عمه ي سخت گير و جدي من لب به تعريف باز كرده بود ،يعني همه چيز در حد عالي

بوده است! اما نگاه عمه، نگاه همه با نگاه دكتر متفاوت است و بايد بفهمم در چشم تيزبين و دقيق او چگونه بوده ام !

از تكان هاي مبل چشم باز مي كنم. كيان كنارم نشسته، او هم خسته است و هر دو تمام شب گذشته را نخوابيده ايم. از صبح هم كه درگير

مراسم ميهماني بوده ايم .دستم را روي دستش مي گذارم و آهسته مي گويم :

- برو بخواب عزيزم، خستگي از سر و روت مي باره .

چشمانش باز و چهره اش متفكر است. جوابم را نمي دهد، انگار اصلا حرفم را نشنيده ،صدايش مي زنم .

- كيان؟

سرش را به سمتم برمي گرداند و مي گويد :

- تو كه از من خسته تري و ديشب هم شيفت بودي. امروز هم كه يه لحظه ننشستي ،باز من يكي دو ساعت خوابيدم .

از روي مبل مي لغزم و تن خسته ام را به خنكاي پاركت كف مي سپارم.در دل مي گويم :

- به خاطر تو حاضرم تا ابد نخوابم و نشينم، كاش مي دونستي !

خزش دستانش را به زير موهايم حس مي كنم و صداي گرفته و آرامش را با گوش جانم مي شنوم :

- امشب احساس كردم نمي شناسمت و باورم نمي شد بتوني اين قدر قشنگ و تميز مهمون داري كني. هر لحظه بيشتر جلوه ي چهار ساله از جلو

چشمام محو مي شد و انگار واقعا بزرگ شدي ،خانوم شدي. راستش رو بخواي اصلا انتظار نداشتم از پس اين مهموني بر بياي و باعث افتخارم شدي !

خستگي به چشم بهم زدني از جانم پر مي كشد؛ بالاخره ديده است، بالاخره جلوه ي بيست و هفت ساله را ديده است، بالاخره به چشمش آمده

ام به عنوان يك زن، يك زن كدبانو و هنرمند !

هجوم تند و شديد آرامش را به قلبم حس مي كنم. راهكارهاي دكتر نبوي معجزه مي كند !

او هم از مبل پايين مي آيد و كنارم مي نشيند .صورتم را ميان انگشتان يك دستش مي گيرد و موشكافانه نگاهم مي كند. سبزي چشمانش روشن

شده، خيلي روشن.

- كي بزرگ شدي جلوه؟ كي اين قدر بزرگ شدي؟ !

بزرگ شدم كيان، طي همين چند روز بزرگ شدم و با هزار عذاب و درد بزرگ شدم. اين بار بدون تو بزرگ شدم و به خاطر تو بزرگ شدم !

نفس مي كشم، عميق! دستم را روي صورتش مي گذارم و به چشمان سرگردانش خيره مي شوم !

- من خيلي وقته كه بزرگ شدم كيان. از اون زماني كه روي پات نشستم و انگشتم رو توي چشمت فرو كردم، بيست و سه سال مي گذره. درسته

هميشه بچگانه رفتار كردم و مي دونم كه هيچ وقت حركاتم باب سنم نبوده، اما اينا واقعيت بزرگ شدن من رو تغيير نمي ده و ديگه بايد زن بودن رو ياد بگيرم و بعدش مادر بودن رو. فقط خدا مي دونه چه قدر دلم مي خواد بچه تو رو به دنيا بيارم و درست مثل پدرش تربيتش كنم .

مثل تو، قوي و محكم !

روي كلمه مادر بودن وپدر شدن تاكيد مي كنم. مردمكش ثابت مي شود و خنده به صورتش بر مي گردد، شيطنت هم !

- پس بزرگ شدي !

چشمانم را باز و بسته مي كنم .

- زن شدي !

سرم را تكان مي دهم .

- دوست داري مادر شي !

مي خندم .

شانه هايم را مي گيرد و مجبورم مي كند كه روي زمين دراز بكشم.

- پس اون قدر بزرگ شدي كه بدوني بايد از شوهرت تمكين كني! نه؟

با خنده سرم را به چپ و راست تكان مي دهم. او هم مي خندد !

- پس جهت اطلاع بايد بگم خانومايي كه اين قدر ادعاي خانوميشيون مي شه بايد در عمل هم اثباتش كنن! با گرده افشاني كه نمي تونـي مادر

شي خوشگل خانوم، پروسه اش طولانيه !

سرخ مي شوم و با خشم ساختگي هلش مي دهم. بلند مي خندد و زمزمه مي كند :

- مجبورم نكن به زور متوسل شم. من راه و روش اذيت كردن رو هم بلدما !

سرش را بالا مي گيرد و چشمكي حواله ي چشمان گرد شده ام مي كند :

- يادت كه نرفته؟

نمي توانم خنده ام را پنهان كنم و اشتياقم را هم! به خواسته اش تن مي دهم، به خواسته ي شوهرم !

زير لب مي گويم :

من هم آدمم دكتر نبوي ،من هم آدمم !

احساس سرما مي كنم و پتو را محكم تر دور خودم مي پيچم . اين كه نهايت كلافگيش را

با روشن كردن يك سيگار نشان داد و از كنارم بلند نشد، دلم را مالامال از خوشي كرده است. حرف نمي زند، سكوت كرده و فقط سيگار دود

مي كند .اما همين هم براي من يك پيروزي بزرگ به شمار مي رود. از طرفي هم دلم مي سوزد براي عذابي كه كشيده و هنوز هم مي كشد. حالا

مي فهمم چرا هميشه توي كشوي تختش آرام بخش مي گذارد. كيان من گاهي آن قدر بهم مي ريزد كه چاره اي جز پناه بردن به قرص هاي

صناعي و شيميايي ندارد و من، من احمق با اين همه ادعاي عاشقي اين ها را نفهميده بودم !

با سرفه من تكاني مي خورد و به خودش مي آيد .سريع سيگار را خاموش مي كند و مي گويد :

- دود اذيتت كرد؟

آه بي اختياري مي كشم و مي گويم :

- نه، راحت باش. فقط ...

سرم را بلند مي كنم، پرده ي ضخيم اشك اجازه نمي دهد چهره ي گرفته اش را واضح ببينم. موهايم را پشت گوشم مي زند و به آرامي مي پرسد :

- فقط چي؟

مي خواهم بگويم ممنونم كه اين بار رهايم نكردي و نرفتي. ممنونم كه اين همه درد را به خاطر من، تنهايي روي دوش مي كشي. ممنون كه اين

همه وقت، اين من غير قابل تحمل را اين طور صبورانه تحمل كردي و دوست داشتي. ممنونم كه هستي ،كه اين قدر مقتدرانه و حمايتگرانه هستي !

زمزمه مي كنم :

- خيلي دوست دارم، خيلي !

چشمان غمگينش در تاريكي شب ستاره باران مي شوند و مي درخشند. با تمام قدرتش جسم محتاجم را در آغوش مي كشد و زير گوشم نجوا مي كند :

- نه به اندازه ي من نفسم !

***

نفس كشيدن سخت مي شود و وقتي به اين چمدان بسته شده نگاه مي كنم. چمداني كه خودم با بغض و آه و ناله، اما دور از چشم كيان برايش

آماده كرده ام. يكي دو ساعت ديگر به فرودگاه مي رود و قلبم بي قراري مي كند و در سينه مي كوبد. احساسم سر به فغان برداشته كه نگذار

برود، نگذار، تو مي ميري! اما اخطارهاي شديد و بي رحمانه ي دكتر نبوي هر چه نياز است در دلم خفه مي كند. هرچند كه نگفته كيان از همه

چيز خبر دارد، از صبح من سكوت كرده ام و مثل روح در خانه سرگردانم و او فقط با لبخند نگاهم مي كند. اين همه خويشتن داري و صبوري از

من بعيد است، او هم اين را مي داند. همه چيز را آماده كرده ام و كنار در ورودي گذاشته ام. سعي مي كنم كمتر با او چشم در چشم شوم و به

نوعي از ديدنش هراس دارم. مي ترسم دوام نياورم، خراب كنم، كم بياورم .

توي اتاق خواب گيرم مي اندازد و لبخند كمرنگي مي زنم و مي خواهم از كنارش عبور كنم، اما دستم را مي گيرد و مرا مقابل خودش نگه مي

دارد. بغضي كه توي گلويم راه نفسم را بسته فرو مي دهم و نگاهم را از نگاه خيره اش مي دزدم. بغضم كه توانايي ابراز وجود پيدا نكرده ،

خودش را به دست و پايم مي رساند و باعث لرزش اندام هايم مي شود. دستانش دور بازويم سخت مي شوند، آن قدر كه دردم مي گيرد .همين

بهانه ي خوبي مي شود و با صدايي به شدت ضعيف شده مي گويم :

- آي !

بمي صداي پر جذبه اش دگرگون ترم مي كند :

- جلوه، نگام كن !

به زحمت سرم را بالا مي گيرم و بدون اين سبزهاي تيره و رخشان روزگارم سياه است، لبم را گاز مي گيرم كه صدايي از گلويم در نيايد .زمزمه مي كند :

- اين قدر خودت رو اذيت نكن عزيزم ،زود برمي گردم. قول مي دم روزي ده بار باهات تماس بگيرم ،خوبه؟

دوباره سرم را به زير مي اندازم و آهسته مي گويم :

- اين الان يه معامله است؟

مي خندد. تن خنده اش غمگين است و سرم را به سينه اش فشار مي دهد و مي گويد :

- نه، چون بزرگ شدي و ديگه باهات معامله نمي كنم !

حريصانه عطر تنش را فرو مي دهم .

- اي كاش مي رفتي پيش مامان بابات، اين جوري تنها نبودي و خيال من هم راحت تر بود .

سرم را جا به جا مي كنم و مي گويم :

- وقتي تو پيشم نباشي تنهام ،هر جاي اين دنيا كه باشم ترجيح مي دم تو خونه ي خودمون منتظرت بمونم .

من هم به اشك هايم اجازه خودنمايي مي دهم. بي محابا، بي خجالت، بي ترس و اضطراب !

همه ي زن ها در فراق شوهرشان گريه مي كنند و من مطمئنم
اين بچه بازي نيست، حتي اگر تو بگويي دكتر نبوي !

***

نمي دانم چه بايد كرد
بمانم يا كه بگريزم
اگر خواهم بمانم
با تو مي بازم جواني را
و گرخواهم كه بگريزم
چه سازم زندگاني را
اگر خواهم بمانم با تو
كارم روز و شب جنگ است
و گر بگريزم از تو
پيش پايم كوهي از سنگ است
نخواندي نغمه با ساز من و بي پرده مي گويم
صداي ضربه قلب من و تو ناهماهنگ است !

به محض خروجش از خانه، زانوهايم تا مي شوند و بغضم مي شكند. ساعت سه نصفه شب است، اما گوشي را برمي دارم و شماره ي دكتر نبوي را

مي گيرم .صداي هوشيارش توي گوشم مي پيچد .ناله مي كنم :

- دكتر، كيان رفت !

لحظه اي سكوت مي كند و بعد مي گويد :

- با همين حال و روز بدرقه اش كردي؟

شوري اشك را روي زبانم حس مي كنم .

- نه، تا اون جايي كه تونستم خودم رو كنترل كردم، اما دارم از غصه مي ميرم و همه چي بهم ريخته !

خنده ملايمي مي كند. از آن خنده هاي هميشگي كه عجيب آرامش مي دهند .

- اتفاقا بر عكس، همه چي داره درست مي شه. تو خيلي بهتر از اون چيزي كه من فكر مي كردم داري عمل مي كني! مهموني ديشب، رفتارت و

طرز صحبت كردنت، لباس پوشيدنت و حتي شكل قدم برداشتنت، همه و همه تحسين برانگيز و در حد همون چيزي بود كه من انتظار داشتم .

اگه همين طوري ادامه بدي ،اگه به جاي نقش بازي كردن شخصيتت رو به همين شكل بسازي ،به زودي همه مشكلات حل مي شه !

باز ناله مي كنم :

- سخته دكتر، اين فاصله گرفتن سخته و من ديگه نمي تونم !

نفسش را كشدار بيرون مي دهد .

- سخته چون داري فيلم بازي مي كني ،چون چيزي رو نشون مي دي كه نيستي ،اما خودت هم اين رو فهميدي كه اون چيزي كه واقعا هستي ،

همون چيزيه كه كيان و خودت رو به اين حال و روز كشونده. پس بايد پوست بندازي و اون جلوه ي قديمي رو رها كن و ايني بشو كه الان

مجبوري باشي. وقتي زن بودن، محكم بودن، مستقل بودن جزئي از شخصيتت بشه، ديگه اين قدر عذاب نمي كشي، كيان رو هم عذاب نمي دي. بايد ياد بگيري و بايد يادت بدم كه تو يك آدمي با يك شخصيت مستقل حقيقي. وابستگي به شوهر خوبه و اصلا نيازه، اگه نباشه مرد سرد مي

شه، طرد مي شه، اما به حدش و تو حدش رو نمي دوني و مثل بچه اي كه از دامن مادرش آويزونه، تو هم به كيان آويزوني و هميشه حس ضعيف

بودن، ناتوان بودن، بي اراده بودن و محتاج بودن رو به شوهرت القا مي كني. انگار اين قضيه واست يه دستاويز شده و انگار مي خواي حس

ترحم كيان رو يه وسيله قرار بدي كه مجبورش كني كنارت بمونه و تركت نكنه؛ اما اين درست نيست دختر! تو بايد واسه حفظ كردن اون جاذبه

هاي ديگه اي داشته باشي ،جاذبه ي يه زن واسه يه مرد. يه موجود مفلوك هميشه نالان، هيچ جذابيتي واسه هيچ انساني نداره و كيان تو رو

دوست داره، خيلي هم داره اما مثل هر مرد ديگه اي پر از انواع و اقسام غرايزه و اگه به تو تا ابد به شكل يه بچه كه بايد ازش محافظت بشه نگاه

كنه، نهايتا مجبوره واسه ارضا نيازهاش به يه زن واقعي رجوع كنه و نبايد بذاري اين اتفاق بيفته، نبايد ازت سرد بشه، نبايد درگيري هاش رو

بيشتر از اين چيزي كه هست بكني !

اشك هايم را پاك مي كنم و با وحشت مي گويم :

- من نمي خوام كيان رو از دست بدم و هر كاري لازم باشه مي كنم، اما بدون اون نمي تونم !

آرام و شمرده مي گويد :

- باشه، از دستش نده اما با روش هاي صحيح نگهش دار. نه اين كه با اين رفتاراي بچگانه بدتر فراريش بدي. تو اين يه هفته كه كيان نيست

فرصت خوبيه كه بيشتر با هم ملاقات كنيم و من به تو توانايي هايي كه عشقت بهت مي ده ايمان دارم، فقط بايد اين توانايي ها رو شكوفا كنيم .به

خاطر خودت، به خاطر كيان !

با ديدن اسم كيان روي صفحه موبايلم با دكتر خداحافظي مي كنم. نمي دانم چه سري است كه حرف زدن با اين دكتر آرام و خونسرد، اين چنين

اعتماد به نفسم را تقويت مي كند، حتي اگر تمام حرف هايش نكوهش و سرزنش باشد .

با شوهرم حرف مي زنم؛ گرم، عاشقانه، پر از دلتنگي ،پر از بغض اما بدون انتقال حس هاي بد و آزار دهنده و بدون گيردادن ها و بازي كردن

هاي هميشگيم. با اعصاب تحريك شده و خسته اش، گاهي دعا مي كنم كه اي كاش به جاي اين جلوه، يك دكتر نبوي در قالب جلوه با كيان

زندگي مي كرد. در آن صورت چه قدر همه چيز كامل، آرام و بي دغدغه بود !

***

بي تو من در همه شهر غريبم

بي تو كس نشنود از اين دل بشكسته صدايي

برنخيزد دگر از مرغك پر بسته نوايي

تو همه بود و نبودي

تو همه شعر و سرودي

چه گريزي ز بر من كه ز كويت بگريزم

گر بميرم ز غم دل به تو هرگز نستيزم

من و يك لحظه جدايي

نتوانم، نتوانم

بي تو من زنده نمانم

مهسا آراسته !

اولين شيفت شبم بدون كيان را با بي حوصلگي و بدخلقي آغاز كردم، اما ديدن اتيكت روي روپوش اين دختر حالم را سر جايش آورده است .

بالاخره موفق به زيارت فرزند گردن كلفت ترين سهامدار بيمارستان شدم .

با يك نگاه زير چشمي ظاهرش را بررسي مي كنم. قد كوتاه و اندام ظريف ،پوست سبزه تيره و موهاي مشكي پركلاغي. مي توان گفت تنها عضو

زيباي صورتش بيني قلمي و خوش فرمش است و شايد خوشگل و چشمگير نباشد، اما روي هم رفته قيافه ي با نمك و تو دل برويي دارد ،يا شايد

لبخند مهرباني كه لحظه اي لبش را ترك نمي كند و باعث اين جذابيت پنهاني شده. برخلاف تصوراتي كه خانم نجفي توي ذهنم ايجاد كرده بود ،

بسيار خاكي و خودمانيست و اكثر پرسنل دوستش دارند. دستم را به سمتش دراز مي كنم :

- جلوه هستم، دختر دكتر كاوياني !

با همان لبخند دوست داشتني و قشنگش دستم را به گرمي فشار مي دهد :

- خوشبختم خانوم دکتر. تعریفتون رو از پدرم شنیدم .دکتر کاویاني رو هم زیاد ملاقات کردم، اما تا حالا سعادت زیارت شما رو نداشتم .

چه قدر مودب و اجتماعي !

به تبعیت از خودش لبخندم را حفظ مي کنم .

- اختیار داري عزیزم .کم سعادتي از ماست. خیلي دوست داشتم ببینمت. از قرار من و شما ،یه جورایي هردومون این جا غریبیم !

چهره اش در هم فرو مي رود. آه عمیقي مي کشد و مي گوید :

- درسته. متاسفانه من مدت زیادي نیست که اومدم تهران و هیچ دوست و آشنایي این جا نداریم. به خاطر شرایط پدرم مجبور شدیم بیایم این

جا و الان هم که کاوه رفته تبریز و تنهاتر شدم !

از شنیدن اسم تبریز دوباره کسل مي شوم. سري به علامت همدردي تکان مي دهم و مي گویم :

- کاملا درکت مي کنم. شوهر منم واسه همین کنگره رفته و حسابي تنها شدم .

انگار مي فهمد كه دلتنگي من خيلي بيشتر از خودش است، مي خندد و دستش را روي بازويم مي گذارد .

- غصه نخورين خانوم دكتر. ايشالا خيلي زود برمي گردن. اگه اشتباه نكنم شما همسر دكتر حسامي هستين ،درسته؟

سر پايين افتاده ام را بالا و پايين مي كنم .

- بله، هنوز دو روز از اين يك هفته گذشته !

اين بار بلندتر مي خندد .

- فكر مي كردم فقط خودم بابت رفتن نامزدم اين قدر پنچرم، شما كه از منم غصه دار ترين خانوم دكتر !

نفس عميقي مي كشم و در حالي كه سرم را كج گرفته ام و تمامي حركات و واكنش هايش را زير نظر دارم مي گويم :

- خوبيش به اينه كه درك مي كني من چي مي كشم و فقط اگه به جاي اين لفظ خانوم دكتر، جلوه صدام كني و باهام راحت باشي درك متقابلمون خيلي بيشتر مي شه !

با شوق دست هايش را به هم مي كوبد و مي گويد :

- من كه از خدامه و نمي دوني چه قدر اين جا احساس تنهايي مي كنم .

دوباره دستم را به سويش دراز مي كنم .

- پس مجددا سلام، جلوه هستم !

دستم را ميان هر دو دستش مي گيرد .

- مهسا !

صداي سرد و خشك مدير گروه هر دويمان را از جا مي پراند .

- مريض اتاق 506 در حال مرگه، شما اين جا ايستادين خوش و بش مي كنين؟

نگاهش مي كنم. اندام كشيده سفيد پوش و چشمان سياهش را مي كاوم و سرم را پايين مي اندازم و آهسته از كنارش رد مي شوم و زير لب

زمزمه مي كنم :

- ببخشيد دكتر .

زير نگاه خيره و جدي ماهان، مريض را معاينه مي كنم. زياد هم حالش وخيم به نظر نمي رسد و از اينترن كشيك شرح حال را مي گيرم و تشخيص مي گذارم. زير چشمي نگاهش مي كنم، سري تكان مي دهد كه نمي دانم به معناي تاييد است يا تاسف! با ويبره ي گوشيم از جا مي

پرم و تصوير كيان روي صفحه خاموش و روشن مي شود. مي خواهم از اتاق بيرون بروم، اما صداي مواخذه گر ماهان متوقفم مي كند :

- من به شما اجازه خروج دادم خانوم دکتر؟

چشمم روي تصوير كيان خشك شده و گوشي را توي دستم فشار مي دهم و مي گويم :

- يه تماس واجبه، بايد جواب بدم .

پوزخندي گوشه لبش مي نشيند :

- يعني واجب تر از جون يه آدمه؟

حرص مي خورم و از اين همه گير دادن بي مورد آن هم جلوي اينترن و پرستارها. اسكرين گوشي خاموش مي شود و كلمه missedcallروي

آن نقش مي بندد. توي چشمانش زل مي زنم و مي گويم :

- خدا رو شكر مريض مشكل خاصي نداره. شما و بقيه بچه ها هم كه حضور دارين !

صدايش را بالا مي برد :

- رزيدنت كشيك شمايين خانوم و مسئوليت اين مريض با شماست گفته تشخيص عالمانه تون درست بوده و مريض مشكلي نداره، ها؟ من تاييد كردم؟ از همه مهم تر به شما ياد ندادن استفاده از موبايل توي بيمارستان، اون هم توي بخش، اون هم روي سر مريض

ممنوعه؟ كدوم دانشگاهي به شما مدرك داده كه هنوز ابتدايي ترين اصول رو هم بلد نيستين؟

از لحن تحقيرآميزش بغض مي كنم. گوشيم را توي جيبم مي گذارم. آب دهانم را قورت مي دهم و با صدايي كه سعي در پنهان كردن لرزشش دارم مي گويم :

- مطمئنا جايي كه من مدرك گرفتم، خيلي معتبرتر از جايي كه شما تحصيل كردين. چون به من ياد دادن اولين شرط پزشك بودن، تحصيلكرده

بودن، احترام گذاشتن به شخصيت افراد و مودب بودنه، چيزي كه انگار به شما ياد ندادن !

جوشش خشم را در چشمانش مي بينم. دهانش را باز مي كند تا چيزي بگويد ،اما انگار پشيمان مي شود .

دلم به درد آمده، از برخورد تند و غير منصفانه اش، از شكستن غرورم جلوي ديگران و از خرد كردن شخصيتم. مي دانم فردا به محض آمدن

رييس بيمارستان گزارشم را رد مي كند و حتما توبيخ خواهم شد و حتي شايد تنبيه ،اما سرم را بالا مي گيرم و با خونسردي از اتاق بيرون مي زنم .

به محض پيچيدن صداي كيان توي گوشي بغضم سرباز مي كند و تمام وجودم نياز است براي اشك ريختن و درد و دل كردن، براي شكايت

كردن كه برايش بگويم از اين كه وقتي نيست چه قدر غريب و بي كسم، چه قدر تنها و بي پناهم، كه چه قدر ضعيف و شكنندم؛ اما مي دانم كه نبايد بويي ببرد و نبايد از اين طور بي رحمانه تحقير شدن من، آن هم توسط ماهان خبردار شود. نبايد اين حجم فزاينده ي بغض و اشك را حس

كند، پس تنها زمزمه مي كنم :

- كيان !

صداي گرم و مردانه اش دستي مي شود براي زدودن اشك هايم :

- جانم نفسم !

همين عبارت كوتاه غم از دلم مي برد و جايش را دلتنگي پر مي كند .

- دلم خيلي تنگته !

- دل من كه هلاكته و دارم واسه بغل كردنت لحظه شماري مي كنم .

گوشيم را بيشتر به صورتم مي چسبانم، انگار با اين كار كيان نزديك تر مي شود .

- زود برگرد، ديگه ظرفيت دور بودنم از تو تكميله !

- مي دوني امشب ياد چي افتادم؟

با همان بغض شدت يافته نجوا مي كنم :

- چي؟

- اولين شبي كه از ماهان جدا شدي، يادت مي ياد؟

كامل و واضح شبي كه بالاخره بعد از مدت ها كيان در آغوشم گرفت و تا صبح رهايم نكرد !

- هيچ وقت به اندازه اون شب دلم نخواسته بود كه زنم باشي و بدنت مثل يه جوجه ي سرما زده مي لرزيد و من آرزو مي كردم كه اي كاش مي

تونستم با روش هاي خاص خودم آرومت كنم .

مكث مي كند، صدايش را به زحمت مي شنوم :

- وقتي بالاخره بعد از ساعت ها گريه كردن خوابت برد، وقتي صورت اشكي و معصوم غرق خوابت رو ديدم، ديگه نتونستم خودم رو كنترل كنم. مي ترسيدم باز از

دستم درت بيارن و من تا ابد تو حسرت داشتنت بسوزم .

دوباره چند ثانيه سكوت مي كند .

- راستش رو بخواي ديگه هيچ وقت هيچی رو با اون كارهای يواشكي و آروم برابري نكرد. چون

فقط حس خواستن بود، خواستن دست نيافتني ترين دختر دنيا! هميشه فكر مي كردم محاله بتونم با دختري كه خودم بزرگش كردم ازدواج

كنم، اما اون شب شايد اگه اون قدر اوضاع روحيت بهم ريخته نبود يك لحظه هم تو تصاحبت تعلل نمي كردم. چون ديگه نمي تونستم اجازه بدم

مال مرد ديگه اي بشي. اما اون اشك هايي كه حتي تو خواب هم دست از سرت بر نمي داشتن مانعم شدن و گفتم عيبي نداره، تحمل مي كنم. تا يه چند روز بگذره و حالش بهتر شه، اما صبح به محض اين كه بيدار شدي و چشمت بهم افتاد گفتي من مي خوام برم. سعي كردم جلوت رو

بگيرم ،اما نتونستم، نتونستم چون تو اين طور مي خواستي !

اشك هايم تمام صورتم را خيس كرده اند و به سختي مي گويم :

- كاش همون شب كار رو تموم مي كردي ،كاش ديگه نمي ذاشتي ازت دور شم، كاش فقط يك بار بهم گفته بودي كه دوستم داري و تمام

بدبختي هايي كه كشيديم سر همين خواستن هاي من و نخواستن هاي تو بود. اگه گفته بودي ،اگه مي دونستم ...

حرفم را قطع مي كند، صدايش قدرت گرفته :

- اينا رو گفتم كه بدوني اون شب چه شيطنت هايي كردم و تو ازشون بي خبري، ولي الان دلم شيطنت مشترك مي خواد و ديگه تنهايي بهم مزه نمي ده !

مي فهمم كه مي خواهد حواسم را پرت كند. نمي داند كه من همه چيز را مي دانم و دل به دلش مي دهم به خواسته اش و عوض شدن بحث را

قبول مي كنم و در نجواهاي عاشقانه و پر تمنايش گم مي شوم. اين كيان، همين كيان، تنها تسلي بخش قلب هزار تكه ام و همين آغوش هزار

كيلومتر دورترش و تنها آرامگاه تن بي تاب من است. با حرف هايش جادو مي شوم و در خلسه اي كه صداي پر جذبه اش ايجاد كرده فرو مي

روم. دم صبح كه هر دو رو به بي هوشي هستيم خداحافظي مي كنيم و من برايش اس ام اس مي كنم :

اي به داد من رسيده

تو روزاي خود شكستن

اي چراغ مهربوني
تو شباي وحشت من
اي تبلور حقيقت
توي لحظه هاي ترديد
تو شب و از من گرفتي
تو منو دادي به خورشيد
اگه باشي يا نباشي
براي من تكيه گاهي
براي من كه غريبم
تو رفيقي جون پناهي
جواب مي دهد :
- خيلي مي خوامت .
مي نويسم :
مقصدت هرجا كه باشه
هرجاي دنيا كه باشي
اون ور مرز شقايق
پشت لحظه ها كه باشي

خاطرت باشه كه قلبت

سپر بلاي من بود

تنها دست تو رفيق

دست بي رياي من بود

جواب مي دهد :

- نفسمي خانوم كوچولوم !

گوشي را به لب هايم مي چسبانم و مي بوسمش. بوي كيان را گرفته، تمام اتاقم بوي كيان را گرفته، كياني كه حتي وقتي نيست باز هم توي شب

كاريم پا به پايم بيدار ماند و تنهايم نگذاشت. همين كيان، همين كيان بي همتا !

***

پشت پنجره ي اتاق رزيدنت ها ايستاده ام و متفكرانه به كيان و كاوه كه توي محوطه ايستاده اند و حرف مي زنند نگاه مي كنم. چند وقت است

که حال و روز خوشي ندارم. عصبي و پرخاشگر شده ام و ديدن اين گفتگوي دو نفره مسخره هم حالم را خراب تر مي كند. چندين ماه است كه

تحت نظر دكتر نبوي با مشكلات خودم و كيان دست و پنجه نرم كرده ام. موفقيتم صد در صد نبوده، اما دكتر نبوي كاملا راضي به نظر مي رسد .

اما انگار اين كشمكش نفس گير كه قسمت عمده اش مربوط به خودم و مبارزه با ضعف هاي درونيم بوده، حسابي اعصابم را ضعيف كرده. احساس لرز مي كنم و شنلم را از روي صندلي بر مي دارم و دور خودم مي پيچم. هواي آذر ماه بيشتر از آن چيزي كه واقعا هست، سرد به نظر مي آيد .

انگشتان كيان به نشانه تهديد بالا رفته است، اما كاوه پوزخندزنان تنها نگاهش مي كند. كيان كلافه دستش را توي موهايش فرو مي برد و از او

فاصله مي گيرد .اخم هايم بيشتر در هم گره مي خورد، هنوز فرصت ادب كردن كاوه پيش نيامده و زرنگ تر از چيزي است كه فكر مي كردم !

ضربه اي به در مي خورد و متعاقب آن مهسا وارد مي شود. با بي حالي لبخندي به رويش مي زنم و با سرخوشي مي گويد :

- ا هنوز نرفتي؟

سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- نه، منتظر كيانم. انگار نه انگار كه ديشب تا صبح بيدار بوديم. معلوم نيست داره چه كار مي كنه؟ !

مي خندد :

- آخ آخ چه بداخلاق! خدا بهش رحم كنه، امروز از اون روزاست كه از دنده چپ بلند شدي !

تبسمي زوركي روي لبم مي نشانم و مي گويم :

آره، اصلا سرحال نيستم. نمي دونم چرا اين روزا اين قدر عصبي و تند شدم. همش سردمه و هرچي لباس مي پوشم فايده نداره !

دستش را روي دستم مي گذارد و مي گويد :

- تنت كه داغه، تب داري. احتمالا داري سرما مي خوري !

همان تب و لرز لعنتي !

- نه بابا، ده روزه كه اين جوريم .اگه سرماخوردگي بود بايد تا الان علايم ديگه رو هم نشون مي داد .

در باز مي شود و كيان ميان چهار چوب در مي ايستد و مثل تمام دفعاتي كه من و مهسا را با هم مي بيند نگاه مشكوكي بين ما رد و بدل مي كند .

مهسا به احترامش بلند مي شود، سلامي مي كند و رو به من مي گويد :

- من ديگه برم جلوه جون، بيشتر مراقب خودت باش .

دستش را فشار مي دهم و تشكر مي كنم. كيان همچنان ميان در ايستاده است. كيفم را برمي دارم و مي گويم :

- بريم؟

از من خيلي خسته تر است و ديشب تا صبح يكسر توي اتاق عمل بود .

- تو برو عزيزم ،من كار دارم. فعلا نمي تونم بيام خونه .

عصباني مي شوم، دليلش را هم نمي دانم و صدايم را بالا مي برم :

- نمي شد زودتر بگي؟ يه ساعته اين جا علافتم !

چشمانش را روي هم فشار مي دهد و دستي به صورتش مي كشد :

- ببخشيد خانومي ،خودم هم همين الان فهميدم .

با خشم مقنعه ام را روي سرم مرتب مي كنم، شانه ام را از قصد به شانه اش مي كوبم و بدون خداحافظي از اتاق خارج مي شوم. در حالي كه

خودم هم از اين رفتار عجيب و غريبم در بهتم !

به محض ورودم به خانه دماي پكيج را تا آخرين حد بالا مي برم و زير پتو مي خزم. حتي ميل به خوردن صبحانه هم ندارم. چشمم كه گرم مي

شود صداي زنگ موبايلم بر مي خيزد .نگاهي به تصوير خندان كيان مي كنم و با بي حوصلگي جواب مي دهم :

- الو؟

صدايش خسته است، خيلي !

- قبلا ها مي گفتي جانم !

دلم از مظلوميتش آتش مي گيرد .

- مي خوام بخوابم كيان، حالم خوش نيست .

به همان آرامي مي گويد :

- آخه چت شده تو؟ الان يه مدته كه اين جوري شدي. از چيزي دلخوري؟

دلخور هستم، اما نمي دانم از چه و زيرلب مي گويم :

نمي دونم، فكر مي كنم افسردگيم عود كرده !

- آخه چرا؟ نبايد يه علتي داشته باشه؟

تند پاسخش را مي دهم :

- چه مي دونم كيان! گير نده، گفتم كه خوابم مي ياد !

و گوشيم را خاموش مي كنم. سرم را زير لحاف فرو مي برم و خشمگين از اين درد بي درماني كه به جانم افتاده و تسليم خواب مي شوم .

چشم باز مي كنم. كنارم دراز كشيده و چشمانش سرخ سرخ است. حتي لباس هايش را هم عوض

نكرده. كمي عقب مي كشم و خواب آلود مي گويم :

- ساعت چنده؟ كي اومدي؟

مي گويد :

- ساعت يكه و همين الان رسيدم .

با بدخلقي پشت مي كنم و مي گويم :

- واسه چي منو بيدار كردي؟ لباست رو در بيار بگير بخواب ديگه !

مي گويد :

- چون دلم واست تنگ شده و مي دونه چند وقته كه يه روي خوش به ما نشون ندادي !

داد مي زنم :

- چه قدر خودخواهي تو! نمي فهمي كه خستم؟ كه حوصله ندارم؟

در حالي كه دوباره دراز مي كشم و سرم را زير پتو مي برم به غر زدنم ادامه مي دهم :

- فكر كرده هر موقع اراده كنه من هستم!

شنيدن صداي نفس هاي عميق پي در پيش را كه براي كنترل خشمش مي كشد، عذابم مي دهد و از روي تخت بلند مي شود و به حمام مي رود .

بغض گلويم را مي فشارد. گوشيم را بر مي دارم و با خودم به زير پتو مي برم. با دستان لرزانم شماره ي دكتر نبوي را مي گيرم و با پايين ترين

صداي ممكن در جواب سوالش كه مي گويد ،جانم دخترم؟ خوبين بابا؟ مي گويم :

- كيان خوبه آقاي دكتر. حال من خرابه، خيلي خرابه !

شوكه از حرف هاي دكتر كه اين بار با موجي از نگراني بر زبان رانده بود و هر لحظه حقيقتش بيشتر برايم محرز مي شود، روي تخت مي نشينم. گوشي ميان انگشتان بي حسم خشكيده و سرمايي كه اين چند روزه ميهمان هميشگيم شده شديدتر مورد آماج حمله هايش قرار مي دهد .

از تماس دست كيان با شانه ام به خودم مي آيم و سريع به سمتش مي چرخم. بي حرف توي سبزي كدر شده چشمانش خيره مي شوم. بايد هر

چه زودتر بخوابانمش تا بتوانم از خانه بيرون بروم. صدايش را مي شنوم :

چي شده؟ چرا اين جوري خشكت زده؟

تمام تلاشم را براي تمركز فكرم مي كنم و با سر اشاره اي به گوشي توي دستم مي دهم و مي گويم :

- مامان زنگ زد، بيدارم كرد !

دستش را از روي شانه ام بر مي دارد و درحالي كه برمي خيزد زير لب مي گويد :

- يه چهارتا داد هم سر اون مي زدي !

گوشي را روي پاتختي مي گذارم و دراز مي كشم و منتظر نگاهش مي كنم. به پوشيدن شلوار گرمي اكتفا مي كند و در حالي كه كششي به

عضلات خسته اش مي دهد، دستش را به سمت دستگيره در مي برد. سريع صدايش مي زنم :

- كجا مي ري؟

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

- گشنمه، مي خوام يه چيزي بخورم .

آهسته مي گويم :

- مي شه نري؟ مي شه يه كم پيش من بموني؟

- خواهش مي كنم !

بازدمش را محكم و عصبي بيرون مي دهد و كنارم مي خوابد. به پهلو دراز مي كشم و نيم رخ درهمش را از نظر مي گذرانم. آهسته دستم را جلو

مي برم و روي بازويش مي گذارم، پلكش مي لرزد اما چشمانش را باز نمي كند .

- كيان؟

هووم زير لبش عمق دلخوريش را نشان مي دهد. خودم را نزديكش مي كنم و در حالي كه دلهره ي بدي وجودم را در بر گرفته سرم را روي

سينه اش مي گذارم و مي گويم :

- بغلم كن ديگه !

هر دو دستش را توي موهايش فرو مي كند و مي گويد :

- اون وقت اين الان سرويس دادن نيست؟

چانه ام را روي سينه اش مي گذارم و با مظلوميت مي گويم :

- ببخشيد خب! از خواب بيدارم كردي ،بداخلاق بودم و الان هم پشيمونم !

- كيان، عذرخواهي كردما !

زيرچشمي نگاهي به صورت ملتمسم مي اندازد و هنوز به پنج دقيقه نرسيده مي گويد :

كي اجازه ي غذا خوردن رو صادر مي كني؟

كلافگيم اوج مي گيرد ،قصد كوتاه آمدن ندارد. بازي كردن با غرور كيان اين عواقب را هم در بر دارد. با شرم ساختگي مي گويم :

- مگه نگفتي دلت واسم تنگ شده؟

خنده را توي صدايش حس مي كنم .

- نظرم عوض شد، الان گشنمه و ترجيح مي دم غذا بخورم !

دندان هايم را روي هم مي فشارم و معترضانه مي گويم :

- كيان !

صورتم را ميان دستانش مي گيرد و در حاليه ابروهايش را بالا داده مي گويد :

- فكر كردي هر موقع اراده كني من هستم؟ آخه چه قدر خودخواهي تو؟ نمي بيني خستم؟ گشنمه؟

بدترين روش براي تنبيه كردن من! غرورم اجازه نمي دهد بيشتر از اين اصرار كنم و مجبورم صبر كنم تا غذا را گرم كند و بخورد. كاري كه كم

كم يك ساعت طول مي كشد، چون معتقد است بلافاصله بعد از غذا نبايد دراز كشيد .تازه چاي درست كردنش هم بماند! اوف، تا آن موقع من

ديوانه مي شوم و حتي تصورش هم اشك به چشمانم مي آورد. از ميان بازوهايش خودم را بيرون مي كشم و با سري به زير افتاده مي گويم :

- باشه، برو !

بي توجه به دلخوري من سريع بلند مي شود و از اتاق بيرون مي رود. صداي باز و بسته شدن در يخچال مثل پتك بر سرم فرود مي آيد.

خواب از سرم پريده و براي اين كه زمان زودتر بگذرد به حمام مي روم. التهاب تنم بيداد مي كند و آب سرد را ناگهاني باز مي كنم. براي چند

لحظه نفسم بند مي رود و بلافاصله فكم شروع به لرزيدن مي كند. با كرختي آب گرم را هم اضافه مي كنم و همان جا كف حمام مي نشينم.

قطرات آب روي بدنم سر مي خورند و تمام ذهنم درگير حرف هاي دكتر نبوي است. نمي دانم چه قدر گذشته، اما به اميد اين كه كيان خوابيده

باشد با موهاي خيس كه آب از نوكشان مي چكد از حمام بيرون مي زنم. نگاه نا اميدم را توي اتاق مي چرخانم، نخير هيچ خبري نيست! لبه ي

تخت مي نشينم و دستانم را چسبيده به پاهايم در دو طرفم مي گذارم. در را باز مي كند و داخل مي شود. ترجيح مي دهم سكوت كنم بلكه

زودتر به رختخواب برود. روبرويم مي ايستد و سرزنشگرانه مي گويد :

- هي مي گي سردمه سردمه، بعد با اين موهاي خيس نشستي اين جا !

براي جلوگيري از هرگونه بحث احتمالي فورا كلاه حوله ام را روي سرم مي كشم. براي نشان ندادن بي قراريم لبم را به دندان مي گيرم ،چرا نمي

خوابي كيان؟ چرا نمي خوابي؟

تخت را دور مي زند. از سنگين شدن تخت قلبم هيجان زده مي شود. مي خواهم از جا بلند شوم كه ناگهان دستش را دور شانم مي اندازد. زير لب مي گويد :

- بوت استقامت آدم رو نابود مي كنه !

چاره اي ندارم و فقط به خودم و حمام رفتن بي موقعم لعنت مي فرستم . اولين پالتو و شلوار دم دستم را بر مي دارم و پاورچين از اتاق و سپس خانه خارج

مي شوم. از نزديك ترين داروخانه كيت مورد نيازم را مي خرم و از توالت عمومي يك پارك استفاده مي كنم. با استرس به نوارهاي رنگي روي

كيت خيره مي شوم و آه از نهادم بلند مي شود، آهي كه نمي دانم از خوشحاليست يا ناراحتي. نداشتن علايم روتين بارداري نسبت به اين قضيه

مشكوكم نكرده بود، اما بعد از نتيجه گيري صبح دكتر نبوي فهميدم كه زياد هم بي علايم نيستم !

روي نيمكت توي پارك مي نشينم و دستانم را زير بغلم مي برم. دكتر نسبت به اين قضيه ابراز نگراني كرده بود و مي گويد زود است، خصوصا

براي من. نمي دانم كيان با اين قضيه چه طور برخورد خواهد كرد و چون مخالف سفت و سخت بچه دار شدن بود، اما خودم !

فكر كردن به بچه اي كه توي بطنم شكل گرفته، قلبم را لبريز از حس هاي خوب مي كند، حتي اگر كيان نخواهدش يا دكتر بابت اين بي

احتياطي نكوهشم كند. اين بچه، از همين حالا تمام هستي من است. بچه اي كه اكنون هر ضربه نبضش به ضربان قلب من وابسته ست و از جانم

تغذيه مي كند و از همه مهم تر حامل ژن كيان است. من از همين حالا ديوانه وار عاشق همين لخته خون بي روحم !

ويبره ي چند باره موبايلم چراغ هاي آلارم را در سرم روشن مي كند، كيان است! مي دانستم خوابش آن قدر سنگين نيست كه تا مدتي طولاني

غيبتم را حس نكند و تقريبا از ده دقيقه بعد از خروجم شروع به زنگ زدن كرده. نوار سبز رنگ را به سمت راست مي كشم و گوشي را دم گوشم مي گذارم .

- الو، جلوه كجايي؟

زمزمه مي كنم :

- دارم ميام .

قطع مي كنم و برمي خيزم .دستان يخ زده ام را توي جيب پالتويم فرو مي كنم و به سمت خانه مي روم. هزار بار جملاتي را كه مي خواهم به كيان

بگويم در ذهنم مرور مي كنم، اما به محض ديدنش همه چيز از سرم مي پرد. دستانش را پشتش گذاشته و با چشمان ريز شده اش پرسشگرانه

به چهره ام خير شده. زير سنگيني نگاهش پالتويم را در مي آورم و به آشپزخانه مي روم. همچنان ميل به غذا ندارم، اما بچه ام نياز دارد .

شيرعسلي درست مي كنم و همان جا يكسره سر مي كشم. آگاهي از بارداري حس تهوعم را بيدار مي كند، دستم را جلوي دهانم مي گيرم و

چند بار آب دهانم را قورت مي دهم تا از هرگونه بالا آوردن احتمالي جلوگيري كنم. كيان همچنان سكوت كرده و نگاهم مي كند. بيرون مي

آيم و روي مبل مي نشينم. از نگاه بازجويانه اش عصبي مي شوم، سرم را بالا مي گيرم و مي گويم :

- چرا اين جوري نگام مي كني؟

چشمانش طوفاني است. مقابلم مي نشيند و در حالي كه كه سعي مي كند خشمش را كنترل كند مي گويد :

- منتظرم ببينم كي قابل مي دوني بابت اين رفتاراي عجيب غريبت توضيح بدي !

سردي خانه عذابم مي دهد. روي مبل مچاله مي شوم و زيرلب مي گويم :

- چه قدر سرده !

نعره اش بند دلم را پاره مي كند :

- با تو هستم، نشنيدي چي گفتم؟ معني اين رفتارات چيه؟ ده روزه كه چپ مي ري راست مياي ايراد مي گيري. بي محلي مي كني ،غر مي زني ،

بدخلقي مي كني و الان هم تا ديدي خوابم برده از خونه مي ري بيرون. موبايلت رو هم جواب نمي دي ،دردت چيه؟ ها؟ چرا نمي گي چه مرگت شده؟

از اين همه تلخي صدايش قلبم فشرده مي شود. توي همچين موقعيتي در مورد بچه ام حرف نمي زنم. نه، نمي زنم !

بلند مي شوم تا هر چه زودتر از اين يوزپلنگ خشمگين فاصله بگيرم .با قدم هاي بلند خودش را به من مي رساند. بازويم را ميان پنجه اش مي

فشارد و محكم تكانم مي دهد .

- هزار بار گفتم وقتي دارم باهات حرف مي زنم مثل احمقا راهت رو نكش و برو !

عاصي از اين همه خشونتش مي گويم :

- ولم كن كيان، چرا اين جوري مي كني؟ رفتم بيرون يه كم قدم بزنم. متوجه نشدم تماس گرفتي. اين همه عصبانيت واسه چيه؟

دوباره با تكان هايش تمام بدنم را به لرزه در مي آورد :

- اين همه عصبانيت واسه اينه كه هنوز نفهميدي كه نمي توني به من دروغ بگي !

سرگيجه و تهوعم شدت مي گيرد ،به سينه اش چنگ مي زنم كه سقوط نكنم. انگار رنگ پريدگيم خيلي شدت گرفته، چون اين بار لحنش نگران است :

ناخنم را توي عضلاتش فرو مي كنم و مي گويم :

- بذار دراز بكشم، سرم گيج مي ره !

فشار دستانش را بيشتر مي كند و مي گويد :

- تا نگي چي شده، هيچ جا نمي ري !

انگار هيچ چاره اي نيست و مجبورم اين پدر عصباني را از وجود بچه اش آگاه كنم. در حالي كه سعي مي كنم كمي فاصله بگيرم و توي چشمانش خيره شوم مي گويم :

- من باردارم كيان !

انگار برق 380 ولت از تنش عبور مي دهند. دستانش شل مي شوند و چشمان مبهوت و حيرت زده اش را روي شكمم ثابت مي كند. بعد از مكث

چند ثانيه اي نگاهش را بالا مي آورد و با مردمك هاي متحركش چهره ام را كنكاش مي كند. انگار مي خواهد راست و دروغ حرفم را از صورتم

بخواند. بيشتر از قبل بر خودم مي لرزم و بازويش را با دستان ناتوانم مي گيرم و نالان مي گويم :

- امروز فهميدم ،همين الان رفته بودم بيبي چك بخرم !

هيچي نمي گويد وآهسته مي گويد :

- چرا زودتر نگفتي؟ چرا گذاشتي اين قدر تند باهات حرف بزنم؟

سرم را روي سينه پهنش فشار مي دهم و با لب هاي ورچيده مي گويم :

- مي ترسيدم بگي نمي خوايش. مي ترسيدم دوستش نداشته باشي و ازم بگيريش .

صورتم را ميان دستانش مي گيرد و با چشم هاي گرد شده مي گويد :

- چرا؟ چه طور همچين فكري كردي؟ من چرا بايد بچه ي خودم رو نخوام؟

نم اشك را ازچشمانم مي گيرم و در حالي كه سرم را پايين مي اندازم مي گويم :

- خب خودت گفته بودي فعلا حق ندارم به بچه دار شدن فكر كنم. گفته بودي يا بچه يا درس، مي ترسيدم بگي يا برو بچه رو سقط كن يا از

دانشگاه انصراف بده !

دوباره سرم را در آغوش مي گيرد و زمزمه مي كند :

- عزيزم ،نفسم چرا اين قدر از من مي ترسي؟ تو هنوز باورت نشده كه من نمي تونم بهت آسيب بزنم؟ آخه چه طور مي تونم با دست خودم

حكم قتل بچم رو امضا كنم؟ اگه اون حرفا رو زدم فقط واسه اين بود كه فكر مي كردم بهتره واسه بچه دار شدن صبر كنيم تا به وقتش با دست

بازتر، فكر بازتر، وقت بازتر در موردش به توافق برسيم .همش به خاطر خودت بود و نمي خواستم به تو فشار بياد .درسته سهل انگاري كرديم و

نبايد اين جوري مي شد ولي الان كه اين اتفاق افتاده و اتفاقيه كه باعثش من بودم. مگه مي تونم بهت سخت بگيرم؟ منم مثل خودت عاشق اون

بچه ام و تنها علت مخالفتم اين بود كه مامانش رو خيلي بيشتر از خودش مي خوام و نمي خواستم اذيت شه !

سرم را بلند مي كنم و در چشمان مهربانش خيره مي شوم و در جواب حرف هايش تنها لبخند مي زنم. لبخندي كه اوج آسودگي و راحتيم را

نشان مي دهد. انگشتش را روي گونه ام مي كشد و مي گويد:

- واسه درست هم اين ترم رو دووم بيار. مي دونم سخته، مي دونم خيلي آزار دهنده است ولي تحمل كن تا بگذره. بعدش رو اول اين چند ماه واست مرخصي مي گيريم تا بچمون دنيا بياد .بعدش رو هم خدا بزرگه، نمي ذارم اذيت شي عزيز دلم !

او حرف مي زند، عشق مي دهد، دلداري مي دهد و من فقط به يك چيز فكر مي كنم كه بدون كيان، بدون اين كوه حمايتگر من چند وقت مي

توانم زندگي كنم؟ بي شك مثل ماهي دور از آب عمر زنده ماندن بي كيانم از چند دقيقه فراتر نخواهد رفت !

روي مبل مي نشاندم و خودش به آشپزخانه مي رود و با ليواني چاي داغ بر مي گردد. ليوان را به دستم مي دهد و مي گويد :

- اين رو بخور تا گرمت بشه. بعدش اگه خواستي يه كم دراز بكش، چون بايد بريم دكتر .

هر چند كه آرامم اما ضربان قلبم هنوز به حالت نرمال برنگشته. احساس ضعف و سرما هم به بي حاليم بيشتر دامن مي زند. به چهره ي نگرانش

نگاه مي كنم، دستش را مي گيرم و مجبورش مي كنم كه كنارم بنشيند .پاهايم را توي شكمم جمع مي كنم و در حالي كه خودم را توي آغوشش

جا مي دهم مي گويم :

- امروز نريم دكتر، اصلا حال ندارم. دلم مي خواد بخوابم .

دستش را بين موهايم فرو مي كند و مي گويد :

- نميشه خانومي ،من نگرانم. مي ترسم اين جسم لاجون و همیشه کم خونت کار دستمون بده. باید تا قبل از این که حالت تهوع و سرگیجت

شديدتر بشه يه فكري به حالش بكنيم. اين احساس سرمات هم كه قوز بالا قوز شده !

خنده ام مي گيرد .طفلك كيان، هنوز رها نشده از حس پدريش نسبت به من و مسئوليت مراقبت از فرزند واقعيش هم به گردنش افتاده !

دستم را روي دستش مي گذارم و مي گويم :

- باشه مي ريم. يه روز اين ور و اون ور اهميت زيادي نداره. تو هم كه نخوابيدي و هردومون خسته ايم !

بينيم را مي گيرد و كمي فشار مي دهد :

- همين كه گفتم خانومي ،به اندازه دو ساعت وقت داري كه غذا بخوري و بخوابي. همين امشب دكتر بايد ببينت !

معترضانه مي گويم :

- بابا يه ذره انصاف داشته باش، من بايد دوشم بگيرم .

او از من معترض تر است .

- تو روزي چند بار مي ري حموم؟ مگه ظهر حموم نبودي؟

چپ چپ نگاهش مي كنم، دوزاريش مي افتد. چشمكي مي زند و با شيطنت مي گويد :

- آها از اون لحاظ! باشه، سه ساعت خوبه؟

بعد درحالي كه از جايش بلند مي شود غرغر كنان مي گويد :

- معلوم نيست تا چند وقت قراره از اين جور حموما محروم بمونيم .وقتي مي گفتم بچه نه واسه اين چيزاش بود !

حرص زده و شرمگين كوسن مبل را به سمتش پرتاب مي كنم. كوسن را توي هوا مي قاپد و قهقهه زنان به اتاق مي رود .

آن چنان با دقت توصيه هاي دكتر را گوش مي دهد و مرتب سوال مي پرسد كه هركس نداند فكر مي كند يك آدم عادي و فاقد هرگونه اطلاعات پزشكي است .

دكتر سن فرزندمان را يك ماه و چند روز تخمين مي زند و برايم دارو و چند نوع آزمايش مي نويسد و توصيه مي كند تا چند وقت هيچ ارتباطي

با هم نداشته باشيم. چون ماهيچه هاي رحم كمي ضعيف به نظر مي رسند. از مطب كه بيرون مي زنيم زير گوشم زمزمه مي كند :

- ديدي گفتم؟ كارمون دراومد، بيچاره شديم رفت !

و من از ديدن قيافه ي تو هم و آويزانش با لذت و از ته دل مي خندم .

مي گن هيچ عشقي تو دنيا

مثل عشق اولي نيست

مي گذره يه عمري اما

از خيالت رفتني نيست

بي حال و خواب آلود و سنگين از غذايي كه به زور توي معده ام ريخته است، خودم را روي مبل رها مي كنم. سوييچش را روي ميز مي اندازد و

براي تعويض لباس به اتاق مي رود. فكري به ذهنم خطور مي كند و به زحمت از روي مبل بلند مي شوم و در اتاق ديگر را كه تا امروز براي

مطالعه استفاده مي شد، باز مي كنم و تمام زوايايش را از نظر مي گذرانم.لبخند ذره ذره روي لبم مي نشيند و از تصور تزيين اين اتاق براي بچه

اي كه به زور يك ماهش شده دلم ضعف مي رود. با استشمام بوي عطر كيان برمي گردم و با هيجان به او كه دست به سينه و لبخند به لب نگاهم مي كند مي گويم :

- كي بريم خريد؟

با انگشتش ضربه اي به بينيم مي زند و مي گويد :

- الان خيلي زوده موش موشك. بذار حداقل جنسيتش معلوم شه .

پيشنهادش را نمي پسندم، اخمي مي كنم و مي گويم :

- چه كار به جنسيتش داريم؟ يه جوري خريد مي كنم كه هم واسه پسر مناسب باشه هم دختر !

ناگهان با اشتياق از جا مي پرم .

- تو دوست داري پسر باشه يا دختر؟

لبخند مردانه و پرمحبتش را حفظ مي كند و مي گويد :

- صد در صد دختر! پسر بشه به فرزندي قبولش ندارم .

با تعجب به چشمانش نگاه مي كنم. بلند مي خندد و مي گويد :

- خب چه كار كنم؟ دختر دوست دارم. از پسر بچه خوشم نمياد !

مشتي به سينه اش مي زنم و از بدنش فاصله مي گيرم .

- به نفعته كه دختر باشه، چون من به هيچ پسري اجازه نمي دم نزديكت شه حتي اگه پسر خودت باشه. رنگ چشمش رو هم من تقبل مي كنم ،

اما جنسيتش بايد به مامانش بره، والسلام !

چشم هايم را گرد مي كنم و زبانم را برايش در مي آورم و به اتاق خواب مي روم. روبروي آينه مي ايستم و دستم را روي شكمم مي گذارم .

شكمي كه تخت تر از هر زماني به نظر مي رسد، اما گهواره ي بچه كيان است. چشمم را مي بندم و تكرار مي كنم. با لذت، بچه ي كيان، بچه ي من و كيان !

از پشت ميان بازوهايش محصورم مي كند و گرماي تنش در تك تك سلول هاي تنم جاري مي شود. نجوا مي كند :

- دوستتون دارم، هردوتون رو !

يك لحظه از تصور تقسيم شدن محبت كيان، از اين كه به جز من كسي را دوست داشته باشد، از اين تبديل دوستت دارم به دوستتان دارم، حالم

گرفته مي شود. مي دانم افكارم بچگانه است و اگر دكتر نبوي اين جا بود قطعا سرم را مي كند، اما سريع توي آغوشش مي چرخم و در حاليه

انگشتم را به سمت چشمش مي برم تند و تلخ مي گويم :

- آي آقا يه كاري نكن كه حسوديم بشه. مي زنم چشمات رو در ميارما! حق نداري كسي رو به اندازه ي من دوست داشته باشي. هيچ كس رو ،

فهميدي؟ هيـــچ كـــس رو !

هيچ كس آخر را بلند و كشيده ادا مي كنم. نمي خندد و تنها نگاهم مي كند و زيرلب مي گويد :

- هيچ كسي نمي تونه جاي تو رو واسم بگيره و واسه رسيدن به اين لحظه و واسه گرفتن حقم له شدم، داغون شدم، نابود شدم و ديگه نمي ذارم

كسي ازم جدات كنه، حتي اين بچه !

حرف هايش بوي غم مي دهند، بوي دلتنگي، بوي خشم و سرم را روي سينه اش مي گذارم و آهسته مي گويم :

- اين بچه ي ثمره عشقمونه كيان، يه رابط واسه مستحكم تر كردن زندگيمون و من از حالا به حالش غبطه مي خورم كه پدري مثل تو داره ،

حساس و مسئوليت پذير و چيزي كه خودم ازش محروم بودم !

سرم را بلند مي كند و در چشمانم خيره مي شود و مي گويد :

- واقعا محروم بودي؟

منظورش را مي فهمم و در دلم داد مي زنم، تو پدر من نيستي كيان، نبودي و نيستي ،اما با لبخند مي گويم :

- آره، پدر من هيچ وقت اون قدر كه بايد روي زندگي و آينده من نظارت نداشت و درسته كه من اين شانس رو داشتم كه يكي مثل تو وارد

زندگيم بشه و همه جوره حمايتم كنه، اما جاي خالي پدر هيچ وقت و هيچ جوري توي زندگيم پر نشد و هميشه خلاش رو حس مي كردم. اما الان

آرومم، خيالم راحته چون مطمئنم بچه ي من شرايط بدي رو كه مادرش داشته تجربه نمي كنه و به خاطر اين كه تو بهترين پدر دنيايي !

نگاهش رنگ عشق مي گيرد .مخلوطي از عشق همسر و پدر، زير گوشم زمزمه مي كند :

- در واقع من خوشبخت ترين پدر دنيام ،چون مادر بچم رو هم خودم بزرگ كردم و فقط من مي دونم كه چه جواهريه .

پيشانيم را به سينه پهنش تكيه مي دهم و در دل خطاب به بچه ام مي گويم :

- گهواره و مامن من، حتي از مال تو هم ايمن تر است !

خسته و كلافه از عق زدن ها و انقباض هاي پي در پي معده ام، دستم را به ديوار دستشويي مي گيرم و از آن خارج مي شوم. مسير سرويس ها تا

استيشن به چشمم فرسنگ ها مي آيد. زير دلم هم عجيب و غيرطبيعي تير مي كشد. همان طور كه يك دستم به ديوار است و دست ديگر روي

شكمم، سلانه سلانه جلو مي روم. دعا مي كنم كسي از پرسنل مرا در اين حال نبيند و سعي مي كنم با چند نفس عميق و اكسيژن رساني به بافت

هايم كمي دردم را تسكين دهم، اما بي فايده است. به نزديكي راهرو كه مي رسم صداي خفه ي كيان متوقفم مي كند .

- به وحدانيت خدا، اگه ببينمت دور و بر جلوه مي پلكي و واسش مزاحمت ايجاد مي كني خودم با همين دستام سرت رو گوش تا گوش مي برم !

همان اندك رمق هم از دست و پايم مي رود. صدايي از مخاطبش نمي شنوم، كمي سرم را از گوشه ديوار خم مي كنم. كاوه را دست در جيب و

پوزخند بر لب روبروي كيان مي بينم، سرم را عقب مي كشم و به ديوار تكيه مي دهم. اين بار چندمي است كه اين دو را در حال مشاجره مي

بينم. دوباره صداي كيان را مي شنوم :

- خودت خوب مي دوني كه با يه اشاره مي تونم كل هستيت رو به باد بدم و تا الان هم فقط به حرمت همكار بودنمون و نون نمكي كه يه روزي

به عنوان دو تا رفيق با هم خورديم سكوت كردم، اما اگه بخواي غلط زيادي كني دمت رو مي چينم، بدجورم مي چينم !

صداي قدم هاي سنگينش را مي شنوم، مي خواهم از آنجا دور شوم اما پاهايم ياري نمي كنند. از ديدن من و حال روزم جا مي خورد و سريع

نزديكم مي شود و دستانم را مي گيرد :

- جلوه، عزيزم چي شده؟ اين جا چه كار مي كني؟ چرا اين قدر رنگت پريده؟

احساس مي كنم الان است كه تمام محتويات نداشته معده ام از دهانم بيرون بريزد و هر دو دستم را جلوي صورتم مي گيرم و كمي خم مي

شوم. صداي نفرت انگيز كاوه گوشم را مي آزارد :

- چي شده دكتر؟ خانوم دكتر مشكلي دارن؟ كمكي از من برمياد؟

و صداي كيان كه سرد و خشن مي گويد :

- نخير ،شما تشريف ببريد !

نديده مي توانم آن نيشخند مسخره ي هميشگي را روي لبش تجسم كنم. دست كيان دور شانم حلقه مي شود و تكيه ام را به خودش مي دهد و آرام مي گويد :

- چيزي نيست عزيزم، بيا بريم اتاق من يه كم دراز بكش .

به زحمت همراهيش مي كنم و روي تخت دراز مي كشم. با احساس خيسي پوستم و سپس سوزش ناشي از سوزن چشم مي گشايم. از رنگ

محلولي كه توي سرنگ است مي فهمم كه برايم تقويتي تزريق كرده. عرق سرد نشسته روي پيشانيم را پاك مي كند و فشارم را مي گيرد. قيافه

ي درهمش گرفته تر مي شود .

- من خوبم كيان، مي تونم اين ترم رو دووم بيارم .

گوشي طبي اش را دور گردنش مي اندازد و با عصبانيت مي گويد :

- اين جوري؟ با اين حال و روز؟ چه جوري مي خواي شيفت بدي؟ چه جوري مي خواي درس بخوني و امتحان بدي؟ اگه يه كم ديرتر بهت

رسيده بودم همون گوشه ديوار از حال رفته بودي. غذا هم كه نمي خوري و روز به روز هم داري ضعيف تر مي شي. يه نگاهي به خودت بنداز ،

همش داري وزن كم مي كني و رنگت عين گچ اين ديواره، بدنت مي لرزه. با اين شرايط توقع داري دست رو دست بذارم و بشينم تماشات كنم؟

پشت ميزش مي نشيند و برگه سفيدي از كشويش در مي آورد :

- اين جوري نمي شه، انصرافت رو مي نويسم و امضاش مي كني ،تموم !

سعي مي كنم برخيزم و از اين همه ناتواني كه بر وجودم چنگ انداخته اشك در چشمم جمع مي شودو هر خطي كه بر كاغذ مي كشد، انگار

خنجري است كه به قلب من فرو مي كند. با التماس مي گويم :

- نكن كيان، ننويس! خوب مي شم به خدا. يكي دو روز استعلاجي مي گيرم ،خوب كه شدم ميام .نذار زحمتي كه توي اين چند ماه كشيدم هدر بره !

عصباني است، خيلي! انگار خشمي هم كه از كاوه دارد بر سر من خالي مي كند :

- به چه قيمتي؟ ها؟ به قيمت از بين رفتن خودت و و اون بچه؟ نگفته بودم الان وقت بچه دار شدن نيست؟ نگفتم درس خوندن و بچه دار شدن

با هم منافات دارن؟ نگفتم تو بدنت ضعيفه و نمي تواني، نمي كشي؟ نگفتم؟

بغضم مي شكند و با تن لرزان و سرما زده ام مي گويم :

- مگه تقصير منه؟ مگه من خواستم؟ مگه از عمد بوده؟

با خشم از جا بلند مي شود، آن قدر خشن كه صندليش از پشت واژگون مي شود. روپوشش را از تنش بيرون مي كشد و روي ميز پرتش مي كند و مي گويد :

- همين جا بمون تا بگم بيان واست يه سرم بزنن. فشارت رو هفته، چه طور سرپايي ،من كه موندم !

با نگراني نگاهم را به پرستاري كه با اخم دنبال رگم مي گردد مي دوزم. كيان كلافه و عصبي رو به پنجره ايستاده است و با موبايلش ور مي رود .

پرستار مضطربانه رو به سمت كيان مي كند و مي گويد :

- آقاي دكتر، خيلي دهيدراته شدن. رگاشون كلاپسه، پيدا نمي شه !

كيان پوفي مي كند و با خشم آنژيوكت را از دست پرستار مي كشد. با صداي ضعيف شده ام مي گويم :

- من خوبم، سرم نياز ندارم .

چنان نگاهم مي كند كه همان نيمچه صدا هم در گلويم خفه مي شود. پنبه الكلي را چند بار روي پوستم مي كشد و با دستش چند ضربه به ناحيه

مورد نظرش مي زند و سوزن را فرو مي كند. آخ آهسته اي مي گويم و چشمانم را مي بندم.صدايش را مي شنوم كه به پرستار مي گويد :

- لطفا بگين از انبار واسش پتوي نو بيارن .

پتوي خودش را روي تنم مي كشد. جرات ندارم از سرماي كه احاطه كرده شكايت كنم، اما با لذت و اشتياق از پتوي

جديدي كه از راه مي رسد استقبال مي كنم. مقنعه ام را از سرم بيرون مي آورد و گيره موهايم را باز مي كند. با بي حالي چشم باز مي كنم و به

چهره اخمويش لبخند مي زنم. سرعت قطرات سرم را تنظيم مي كند، دستش را روي پيشانيم مي گذارد و مي گويد :

- سرمت كه تموم شد مي برمت خونه و تا آخر هفته رو واست استعلاجي گرفتم. اون هم با هزار بدبختي و پارتي بازي ،چون الان با هيچ گونه

مرخصي موافقت نمي شه .اگه حالت بهتر شد كه هيچ ،وگرنه ديگه محاله اجازه بدم پات رو اين جا بذاري !

دستم را روي دستش مي گذارم و آهسته مي گويم :

- چرا اين قدر بزرگش مي كني؟ اين حال و روز من كاملا طبيعيه و واسه ي هر زن بارداري پيش مياد !

دوباره آتش خشمش شعله ور مي شود :

- فشار هفت واسه هر زن بارداري پيش مياد؟ گيرم كه اين جوريم باشه، همچين زن بارداري با همچين شرايط خطرناكي بايد استراحت مطلق

باشه نه اين كه شب تا صبح بيدار رو پاهاش وايسته. از بس تو اين يه ماه استرس كشيدم پدرم در اومده. نه مي ذاري بهت نزديك بشم، نه مي

ذاري بهت دست بزنم و از اتاقم كه انداختيم بيرون و تا صبح صد بار بيدار مي شم ميام بهت سر مي زنم كه حالت بد نشه! آخه زندگيه واسه ما

درست كردي؟

از يادآوري ظلمي كه در حقش كرده ام خجل مي شوم و سرم را پايين مي اندازم. نمي دانم چه دردي است كه نسبت به همان عطري كه عاشقش بودم، نسبت به بوي تنش كه هلاكش بودم، حساس شده ام و حالم را به هم مي زند. خواستم اتاقم را عوض كنم، تنها با دلخوري و سرزنشگرانه

نگاهم كرد و خودش از اتاق رفت و زيرلب زمزمه مي كنم :

- دست خودم كه نيست كيان، مي گي چه كار كنم؟

دستي به صورتش مي كشد و مي گويد :

- خودت هم همكاري نمي كني عزيزم .غذا واست ميارم طوري نگاش مي كني كه از كرده ي خودم پشيمون مي شم. داروهات رو سر موقع نمي

خوري. يه قاشق شربت تقويتي مي خواي بخوري كلي اخ و پيف مي كني و غر مي زني. ورزش ها و حركاتي كه دكتر دستور داده انجام نمي دي و

بهانتم اينه كه دست خودم نيست، نمي تونم، بارداري اين چيزا رو هم داره ديگه .چه بخواي چه نخواي بايد اين شرايط رو بپذيري و تو بهبودش كمك كني !

يا من حساس و دل نازك شده ام يا كيان بداخلاق و بي رحم! نمي فهمم كه چرا شرايطم را درك نمي كند و صدايش را از فاصله نزديك تر مي شنوم :

با ناراحتي مي گويم :

- تو اعصابت از جاي ديگه خرابه، واسه چي سر من خالي مي كني؟

راست مي ايستد و دستانش را پشتش مي گذارد :

- ميشه بگي اعصابم از كجا خرابه؟

توي چشمان براقش زل مي زنم و مي گويم :

- از كاوه! حرفاتون رو شنيدم .هميشه مي بينم كه دارين با هم بحث مي كنين. امروز هم داشتي سرش داد مي زدي. تو مشكلت با كاوه چيه؟ چرا

اسم من قاطي دعواتون بود؟

- هنوز ياد نگرفتي كه نبايد فال گوش وايستي؟

اين قدر از نگاهش مي ترسم كه سكوت مي كنم و صورتم را به سمت مخالف مي چرخانم. روپوشش را بر مي دارد و به سردي مي گويد :

- يه سر مي رم تو بخش. خودت حواست به سرمت باشه تا من برگردم .

آخرين قطره ي سرم كه وارد رگم شد، مي نشينم و آنژيو رو از دستم بيرون مي كشم، بلافاصله آرنجم را خم مي كنم تا از خروج خون

جلوگيري كنم. با احتياط بلند مي شوم و از روي ميز كيان دستمال كاغذي بر مي دارم و روي دستم مي گذارم و كمي فشارش مي دهم. موهايم را

مي بندم و مقنعه ام را مي پوشم و از اتاق بيرون مي زنم. با كيان سينه به سينه مي شوم .هم دلخورم هم از عصبانيتش مي ترسم. او هم انگار دل

خوشي از من ندارد، چون فقط مي گويد :

- صبر كن لباسم رو عوض كنم و بيام .

تمام مسير خانه را هم با اخم طي مي كند. مظلومانه سرم را به زير انداخته ام و با دكمه هاي مانتويم بازي مي كنم. نمي دانم به خاطر كدام گناهم مستحق اين تلخي و تنديم. كيان بداخلاق، واقعا ترسناك است. مدت ها بود كه اين جنبه از شخصيتش را فراموش كرده بودم !

توي آسانسور به خاطر اختلاف فشار چشمانم سياهي مي روند و جرات نمي كنم حرفي بزنم، اما خودش مي فهمد و سري به علامت تاسف تكان

مي دهد و زير بازويم را مي گيرد .در آپارتمان را باز مي كند و منتظر مي مي ماند تا وارد شوم. كيفم را روي مبل مي اندازم و به سمت اتاق مي

روم، زير لب مي گويد :

- كجا؟ نري تو اتاق بخوابي. بايد غذا بخوري .

دليل اين رفتار سرد و خشنش را نمي فهمم، بغض كرده و عصبي نگاهش مي كنم. با خشم مي گويم :

- غذا نمي خوام، مي خوام دليل اين بدرفتاريات رو بدونم. مگه من اين بچه رو از خونه ي بابام آوردم؟ يعني نمي توني يه چند وقت بدحالي من

رو تحمل كني؟ اين بچه، بچه ي تو هم هستا !

چنگي به موهايش مي زند و مي گويد :

- من چي مي گم، تو چي مي گي! لباسات رو عوض كن و بيا يه چيزي بخور .

با حرص روي پاشنه پايم مي چرخم و به اتاق مي روم. لباس هايم را در مي آورم. خون دستم به بافتني شيري رنگم نفوذ كرده. توان حمام رفتن

ندارم، اما ديدن اين صحنه حالم را دگرگون مي كند. دوش مي گيرم و پيراهن بافت زرشكيم را مي پوشم و از حمام بيرون مي زنم. روي تخت

منتظرم نشسته و از ديدنش جا مي خورم و بي اختيار مي گويم :

- اين جايي؟

دست هايش را از هم باز مي كند و مي گويد :

- چيه؟ اشكالي داره؟ نكنه اين جا نشستنم هم حالت رو بهم مي زنه؟

دلم مي خواهد خودم را خفه كنم. پشت ميز توالتم مي نشينم و با سشوار موهايم را خشك مي كنم و شانه مي زنم. با دقت حركاتم را زير نظر

گرفته، بلوز كثيفم را برمي دارم تا توي ماشين بياندازم. مچم را مي گيرد ،دلخور نگاهش مي كنم. بلند مي شود و روبرويم مي ايستد، نگاهم به

سينه اش است. موهايم را كنار مي زند و آهسته مي گويد :

- من نگرانتم، اين رو بفهم! اين حال وخيم جسمانيت، شيفتا و درساي سنگينت، كم خوني شديد و ضعف بيش از حدت، داره ديوونم مي كنه !

نزديك تر مي شود .

- از همه بدتر، ديگه نمي تونم اين دوري رو تحمل كنم و دلم واست تنگ شده !

از عطر تنش چيني روي بيني ام مي اندازم و سعي مي كنم خودم را كنترل كنم. زمزمه مي كند :

- فكر نكنم بچمون هم از اين همه دوري راضي باشه !

هجوم اسيد معده ام را به درون مري حس مي كنم و با دست كمي عقبش مي زنم، اما دوباره محكم بغلم مي كند و مي گويد :

- بيا اين جا، ديگه طاقت ندارم و نمي ذارم اذيت شي. نه تو، نه بچه !

اسيد به دهانم رسيده و هر دو دستم را روي سينه اش مي گذارم و به شدت هلش مي دهم و به سمت دستشويي مي دوم .

وقتي بيرون مي آيم كيان خانه را ترك كرده است !

بي حس و حال تر از هر وقتي روي كاناپه دراز مي كشم و پاهايم را توي شكمم جمع مي كنم. سردم است، اما انگار لج كرده ام؛ با خودم، با كيان

و با اين بچه! نه با اين بچه نه! با وجود تمام عذابي از كه حضورش مي كشم، اما هر دم و بازدمم به ضربان هاي ضعيف قلبش وابسته شده. دستي

به شكمم مي كشم و زيرلب مي گويم :

- غصه نخور ماماني ،بابا عصبانيه اما مطمئنم تو رو از من هم بيشتر دوست داره !

با لمس گرما و نرمي پتو چشم باز مي كنم. كيان برگشته و چهره اش خسته و بهم ريخته است و چشمان سرخ و بوي مواد كه به مشام مي رسد ،

خبر از خرابي حالش مي دهد. با صداي خش دار شده اش مي گويد :

- چرا اين جا خوابيدي؟ چيزي خوردي؟

سرم را به علامت نفي تكان مي دهم و مي گويم :

- نه منتظر تو بودم. غذا كه نخوردي؟

با دستش ميز ناهارخوري را نشان مي دهد و مي گويد :

- من خوردم و واسه تو هم گرفتم. پاشو بخور .

حتي تصور غذا خوردن هم حس تهوعم را تشديد مي كند، اما مخالفت نمي كنم. پتو را كنار مي زنم، دست و صورتم را مي شويم و به آشپزخانه

مي روم. سلفون روي ظرف را بر مي دارم و از ديدن جوجه ي كباب شده دوباره دستم را روي دهانم مي گذارم و به دستشويي مي روم .

تمام ماهيچه هاي شكميم درد گرفته اند. چند مشت آب به صورتم مي پاشم و كمي مقابل آينه مي ايستم و به صورت بي رنگ و رويم نگاه مي

كنم. شير آب را مي بندم و از دستشويي خارج مي شوم. روي مبل نشسته و گوشيش را بي هدف ميان دستانش مي چرخاند. با ديدن من از جا بلند مي شود و مي گويد :

- هر چي با مامانت تماس مي گيرم گوشيش خاموشه، مادر منم كه تجربه بارداري نداشته! نمي دونم به كي زنگ بزنم كه بياد اين جا و يه كم بهت برسه .

بدون اين كه منتظر جواب من باشد شماره مي گيرد و گوشي را روي گوشش مي گذارد. چند ثانيه بعد با غيظ مي گويد :

- آدم اين قدر بي خيال؟ خوبه مي دونه دخترش حامله است و انگار نه انگار !

دوباره شماره مي گيرد و دستش را روي گلويش مي گذارد و عرض خانه را طي مي كند .

- الو، سلام مامان. ممنون، شما خوبين؟ راستش واسه همين تماس گرفتم، جلوه حالش خوب نيست .

شرايطم را توضيح مي دهد و تماس را كه قطع مي كند. رو به من مي گويد :

- وسايلت رو جمع كن، اين چند روز كه استراحتي خونه ما بمون. من ديگه عقلم به جايي قد نمي ده، مي ترسم با اين وضعيت از دست بري !

حرفش را قطع مي كنم و مي گويم :

- تو هم مياي؟

لبخند مي زند و شايد هم پوزخند .

- اون جا كه دو تا خواب بيشتر نداره ،يكيش مال مامان اينا و يكيش هم واسه تو. من كجا بخوابم؟

كمي من و من مي كنم و مي گويم :

- پس نريم ،من همين جا مي مونم .

در حالي كه تمام توجهش جمع اس ام اس تازه اش شده مي گويد :

- نمي شه خانوم، اين چند روز رو كه من نمي تونم خونه بمونم و مامان هم كه نمي تونه خونه زندگيش رو ول كنه. چاره اي نيست اين جوري منم خيالم راحت تره !

آهسته مي گويم :

- پس مي رم خونه ي خودمون، اون جا راحت ترم !

پوزخندش اين بار كاملا واضح و صدا دار است. چشم از گوشيش مي گيرد و مي گويد :

- اون جا چه فرقي با خونه خودمون داره آخه؟ كسي هست كه مراقبت باشه؟

از بازگشت به كوي آن هم درست در همسايگي ماهان راضي نيستم، اما خودم هم مي دانم كه نياز به مراقبت دارم و با اين شرايط ممكن است

حتي بچه ام را هم از دست بدهم. پس وسايلم را جمع مي كنم و به كوي مي روم .

غرغرهاي بي وقفه و پشت سر هم عمه، خنده بر لبم مي آورد. لباس هايم را از ساكم در مي آورم و روي تخت سابق كيان مي چينم، اما تمام

حواسم به مكالمه ي دو نفره ي عمه و پسر سرتقش است !

- تو مي بيني حال و روز دختره اين جوريه، اين همه خوردي؟ كل هيكلت بوي گند گرفته، والا با وجود آدم بي خيالي مثل تو تا الانش هم

بلايي سرش نيومده شانس آورده !

كيان معترضانه صدايش را بالا مي برد و مي گويد :

- من بي خيالم؟ ديگه بايد چه كار مي كردم كه نكردم؟ بعد از يه ماه اين اولين باريه كه يه كاري رو واسه دل خودم مي كنم، تازه اونم در حدي

خوردم كه هوش از سرم نپره و حواسم بهش باشه. يه ماهه حتي عطر هم نمي زنم كه اذيت نشه و همش حس مي كنم بو مي دم .از هيچي به

اندازه من عقش نمي گيره !

بي اختيار بلند بلند مي خندم. معلوم است كه عمه هم خنده اش گرفته، چون با ملايمت مي گويد :

- پسر جان زن باردار همينه ديگه! تو هم يه ذره دندون رو جيگر بذار. هميشه كه نبايد همه چي باب ميل تو باشه !

صداي كوبيدن چيزي را روي ميز مي شنوم .

- چه قدرم كه هميشه همه چي باب ميل من بوده !

از اتاق بيرون مي روم. كتش را در دست گرفته و آماده رفتن است. دلم مي گيرد ،من به همان دوري زير يك سقف راضي ترم و به خوابيدن

توي خانه اي كه نفس هاي او در آن جاري نباشد عادت ندارم !

عمه پاي گاز ايستاده و مشغول غذا پختن است. نمي دانم چه درست مي كند، اما هر چه هست بوي محركي ندارد. كيان با ديدن من لبخندي مي زند و مي گويد :

- بيا ،عامل فتنه هم اومد! آتيش رو درست مي كنه و خودش رو مي كشه كنار !

مقابلش مي ايستم و مي گويم :

- نمي شه نري؟ همين جا بمون ديگه !

با شيطنت يك لنگه ي ابرويش را بالا مي اندازد و مي گويد :

- كجا بخوابم اون وقت؟

با خجالت به عمه كه زير چشمي هوايمان را دارد، نگاه مي كنم و مي گويم :

- خب تو اتاق خودت !

چشمكي مي زند و مي گويد :

- تو كجا مي خوابي؟

با مشت به بازويش مي زنم و مي گويم :

- اذيت نكن كيان، منم همون جا مي خوابم خب !

مي خندد و مي گويد :

- رو تخت دو نفره رامون نمي دي ،الان چه طور رو تخت يه نفره بخوابيم؟

عمه پادرمياني مي كند :

- خب تو رو زمين بخواب مادر جون، چرا اين قدر سختش مي كني؟

شيطنت از تمام اجزاي صورتش مي بارد و دستانش را به سينه مي زند و مي گويد :

- نچ، رو زمين خوابم نمي بره !

مستاصلانه نگاهش مي كنم و مي گويم :

- خب من رو زمين مي خوابم !

مي خندد و لپم را مي كشد :

- ميام بهت سر مي زنم خانومي ،تو راحت باش !

كتش را مي پوشد و رو به عمه مي گويد :

- اهل و عيال ما دست شما امانت. هر وقت كاري داشتين تماس بگيرين ،موبايلم هميشه روشنه !

صورت مادرش را مي بوسد و با دستش موهاي مرا به هم مي ريزد و مي رود. و من درست همان لحظه كه در را مي بندد دلتنگش مي شوم !

محتاطانه سوپ ماهيچه ي خوشمزه ام را مي خورم و بعد از مدت ها معده ام غذا را پس نمي زند. عمه با لبخند نگاهم مي كند. مي خواهد كاسه

دوم را برايم بكشد كه ممانعت مي كنم :

- كافيه عمه جون، معده م بيشتر از اين پر نشه بهتره !

قبول مي كند، اما تا ليوان حاوي مخلوط آب پرتقال و ليموشيريني كه خودش گرفته را توي حلقم خالي نمي كند، رضايت نمي دهد. خوشبختانه چون ترشي آب ميوه به شيريني اش غالب است حالم را بد نمي كند. زنگ در را مي زنند، به خيال اين كه كيان است ذوق زده از جا مي پرم، اما

با ديدن پدر و مادرم هيجانم فروكش مي كند. ابراز احساسات شديد مادر و فشاري كه به تنم مي دهد دوباره پايم را به دستشويي باز مي كند .

مادر اصرار دارد كه به خانه خودمان بروم، اما عمه سرسختانه مقاومت مي كند .

- كيان اين دوتا عزيز دردونه اش رو دست من سپرده و از من هم تحويلشون مي گيره ،بعدش هم شما دوتا كه از صبح تا شب خونه نيستين اين طفلكي كجا بياد آخه؟

پدرم هم تاييد مي كند :

- راست مي گه خانوم، پيش عمه اش باشه بهتره. شما مي توني اين چند روزه رو مرخصي بگيري؟

سكوت مادر يعني نه، دلم به حال بي كسي خودم مي سوزد و پوزخندي مي زنم و به بهانه ي اين كه حالم خوب نيست شب بخير مي گويم و به

اتاقم پناه مي برم .

گوشي ام را چك مي كنم، نه تماس از دست رفته اي دارم نه اس ام اس نخوانده اي. آهي مي كشم، مسواك مي زنم و روي تخت مي نشينم. دوباره گوشي ام را نگاه مي كنم، هيچ خبري نيست! دستم روي اسمش مي لغزد، اما غرورم سركشي مي كند و به نظرم وظيفه اوست كه تماس

بگيرد و حالم را بپرسد. دراز مي كشم و سرم را توي بالشش فرو مي برم، هنوز بوي ضعيفي از عطرش باقي مانده و حالا كه خودش نيست، همين

كم ترين هم غنيمت است !

پتو را تا زير گردنم بالا مي كشم و چشمانم را مي بندم، اما از شنيدن صداي كشيده شدن لاستيك روي آسفالت سريع برمي خيزم .آن قدر سريع

كه چشمم سياهي مي رود و براي حفظ تعادلم مجبور مي شوم دستم را به ديوار بگيرم .

پاورچين پشت پنجره مي روم و گوشه پرده را كنار مي زنم، كيان نيست! ماهان از ماشينش پياده مي شود و مثل هميشه مرتب و شيك با كت و شلوار تيره و موهاي رو به بالا شانه شده. حتي از همين فاصله هم مي توانم خط اتوي شلوارش را ببينم. ماشين را دور مي زند، كمي مكث مي كند

و كاملا ناگهاني سرش را بالا مي گيرد و به پنجره خيره مي شود. سريع پرده را مي اندازم و خودم را كنار مي كشم. ضربان قلبم اوج گرفته، كاش

مرا نديده باشد، كاش نديده باشد !

به تختم بر مي گردم، پلك هايم سنگين شده و با نوميدي نگاه مجددي به گوشيم مي كنم و صدايش را مي بندم. دستم را نوازش گونه روي

شكمم مي كشم و به بچه ي دو ماه و خرده ايم كه تمام زندگيم شده شب بخير مي گويم و مي خوابم .

نيمه هاي شب صداي جلوه گفتنش توي گوشم طنين مي اندازد و خيسي لب هايش به تمام صورتم خنكا مي دهد. ميان خواب و بيداري چشم مي

گشايم ،روي تخت نشسته . فكر مي كنم خواب مي بينم، اما هشيارم مي كند و به صورتش دست مي كشم ،به موهاي نامرتبش و خواب آلود زمزمه مي كنم :

- چي شده كيان؟

مي گويد :

- هيچي عزيزم، هيچي نشده؛ فقط نتونستم اون خونه رو تحمل كنم، طاقت نياوردم !

گيج خوابم و آن قدر كه نمي توانم شيريني حضورش را درك كنم و به ابراز محبتش پاسخ بدهم. مي گويم :

- بيا بخواب !

دستش را بين موهايم فرو مي برد و مي گويد :

- تو بخواب عمرم، نگران من نباش !

دوباره خوابم مي برد .

اين بار كه بيدار مي شوم كيان كنارم نيست. بغض گلويم را مي گيرد ،پس خواب ديده ام !

به پهلو مي چرخم و از ديدن جسمي كه روي زمين دراز كشيده نيم خيز مي شوم. نه، خواب نبوده اين كيان من است كه روي زمين خوابيده ،

براي اولين بار در عمرش! از تخت پايين مي روم و كنارش مي نشينم. مثل هميشه ساعدش را روي پيشانيش گذاشته و قفسه ي سينه اش منظم

بالا و پايين مي رود. دلم براي گرماي تنش تنگ شده. خيلي آهسته به زير لحاف مي خزم، بيدار مي شود و آغوشش را به رويم باز مي كند و مي گويد :

- رو زمين اذيت مي شي خانومم !

سرم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم :

- رو زمين نيستم كه، تخت به اين نرمي و گرمي دارم !

زمزمه مي كند :

- منو ببخش نفسم !

تقه ي محكمي به در مي خورد و متعاقب آن عمه وارد اتاق مي سرجايمان سيخ مي نشينم. عمه متحير و با چشمان گرد

شده به ما زل زده و شرم زده نگاهي به كيان مي كنم كه با عصبانيت پوفي مي كند و به مادرش مي گويد :

- زهرمون تركيد مادر من! آخه اين چه وضع داخل اومدن بود؟

عمه همچنان متعجب گاهي به من، گاهي به كيان نگاه مي كند و مي گويد :

- تو اين جا چه كار مي كني؟ كي اومدي؟

كيان انگشت هايش را ميان موهايش فرو مي برد و مي گويد :

- نصفه شب اومدم. ساعت چنده؟

لبخند ذره ذره روي لب عمه مي نشيند و در حالي كه سرش را تكان مي دهد مي گويد :

- تو كه مي دوني طاقت دوري زنت رو نداري واسه چي ناز مي كني و مي ري؟ كه نصفه شب مجبور شي برگردي و اين طفل معصوم رو زابراه كني؟

كيان ساعتش را از كنار بالش بر مي دارد و هراسيمه از جا بلند مي شود .

- واي ساعت از نه هم رد شده، چرا منو بيدار نكردي مادر؟

عمه بلند مي خندد و مي گويد :

- نه اين كه من خبر داشتم تو اين جايي؟! حق داري شاكي باشي. زود دست و روتون رو بشورين ،صبحونه حاضره !

لحاف را دورم مي پيچم و همان جا توي رختخواب مي مانم. دست و صورت شسته و تميز برمي گردد و مشغول تعويض لباس مي شود. در همان

حال هم توصيه هاي لازم را ارائه مي دهد :

- يادت نره داروهات رو بخوري و تا اون جايي كه مي تونـي دراز بكش. سرپا نباشي واست بهتره و من چند تا عمل پشت سرهم دارم و معلوم

نيست تا كي طول بكشه، كارم تموم شد باهات تماس مي گيرم كه حاضر شي بريم بيرون يه چرخي بزنيم .

شانه را توي موهايش فرو مي برد و چند بار هم با دست مرتبشان مي كند. كتش را بر مي دارد و رو به من مي چرخد، لبخندي مي زند و كنارم

مي نشيند .دستش را روي گونه ام مي گذارد و مي گويد :

- امروز حالت بهتره؟

چشمانم را باز و بسته مي كنم:

- چيزي احتياج نداري واست بگيرم؟

سرم را به چپ و راست تكان مي دهم .

آهسته مي گويد :

- مواظب دخمرم و مامان خوشگلش باش !

قبل از خروجش از اتاق آهسته مي گويم :

- يه چيزي بخور بعد برو !

در حالي كه دستش را به دستگيره گرفته چشمكي مي زند و مي گويد :

- منتظرم خدا قسمت كنه، شما رو درسته قورت بدم !

و مي رود و دلم مي گيرد و تازگي ها اين رفتن هاي كيان، چه قدر سنگين شده اند !

صبحانه ام را با هزار ضرب و زور مي خورم و همه را هم بالا مي آورم. عمه با نگراني نگاهم مي كند و مي گويد :

- چه كارت كنم مادر هيچي تو معده ات بند نمي شه! اين جوري كه از بين مي ري !

گونه ي تپل و سفيدش را مي بوسم و مي گويم :

- چيزي نيست عمه جونم، نترس. اين يكي دو ماه كه بگذره خوب مي شم؛ فقط تو رو خدا چيزي به كيان نگين كه از درس و دانشگاه محرومم مي كنه !

حوصله ام سر رفته، قرص هايم را مي خورم و شنلم را روي دوشم مي اندازم و به محوطه مي روم. مي دانم اين وقت روز كوي خلوت است و مي

توانم با آرامش كمي قدم بزنم. به خاطر ضعفي كه دارم نمي توانم زياد پياده روي كنم. آفتاب كم جان زمستاني هواي ملايم و پاكي را رقم زده. نمي توانم از اين موهبت دل بكنم و كمي

كه مي چرخم برمي گردم و روي نيمكت خاطره هايم مي نشينم. نيمكت مقابل پنجره ي كيان، اين بار

اشك نمي ريزم بلكه با لبخند تمام آن روزهاي بد تنهايي را براي فرزندم تعريف مي كنم. از پدرش مي گويم ،از روزهاي با او بودن و بي او بودن. مي خواهم عشقي كه در رگ هايم جريان دارد از طريق جفت در جان او هم بنشيند و نهادينه شود. هر دو دستم را روي گهواره فرزندم

مي گذارم و زير لب مي گويم :

- پس كي مياي؟ يه چيزي مي گم بين خودمون بمونه، گاهي احساس مي كنم تو رو از باباتم بيشتر دوست دارم .

از سنگيني نگاه آشنايي سرم را مي چرخانم. ماهان كنار نيمكت ايستاده و زير نظرم گرفته. آن قدر از حضور فرزندم آرامم كه حضور هيچ كسي

باعث تلاطمم نمي شود. لبخند محوي مي زنم و مي گويم :

- سلام دكتر .

مثل اين كه او هم امروز قصد جنگ ندارد، چون سوييچش را توي جيبش مي گذارد و كنارم مي نشيند .نگاهي به نيم رخ جدي و گرفته اش مي

كنم. دستانم را زير بغلم مي زنم و هوا را با لذت به داخل ريه هايم مي كشم و مي گويم :

- هوا فوق العاده است !

بازدمش را پر صدا بيرون مي دهد و بدون اين كه نگاهم كند مي گويد :

- آره، ولي سوز داره و با شرايطي كه شما داريد بهتره زياد اين جا نشينين .

پس خبر دارد از بارداريم ،از مادر شدنم، از مادر بچه كيان شدنم !

برمي خيزد كه برود، صدايش مي زنم .

- ماهان !

براي برگشتن تعلل مي كند، اما بالاخره بر مي گردد و رو در رويش مي ايستم و در چشمان سياهش خيره مي شوم.صورتش سخت و بي انعطاف

است، نگاه سرد و نافذش حرف زدن را برايم سخت مي كند. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم :

- مي دونم كه بد كردم، خيلي هم بد كردم. مي دونم هيچ وقت نمي توني جنايت من رو فراموش كني ...

حرفم را قطع مي كند :

- علاقه اي به شنيدن اين حرفا ندارم .

دوباره عقبگرد مي كند كه برود، لبه ي كتش را مي گيرم و نگهش مي دارم .

- مي دونم ولي بذار فقط يه بار برات توضيح بدم، بذار حداقل يه كم از اين بار عذاب وجدانم كم كنم .

پوزخند صدا داري مي زند و مي گويد :

- واقعا با حرف زدن از عذاب وجدانت كم مي شه؟

خشمگين كتش را رها مي كنم و مي گويم :

- آره، چون من تو اون اتفاق مقصر نبودم، چون نفهميدم چه طوري اون نوشيدني لعنتي رو به خوردم دادن. چون نفهميدم چه طور به اون اتاق

برده شدم، چون بچه بودم. آره، كتمان نمي كنم تمام مدتي كه زن تو بودم كيان رو فراموش نكردم، اما بچه تر از اون بودم كه معني خيانت رو

بفهمم يا بخوام خيانت كنم. به خدا تا اون روز نه من پام رو كج گذاشتم نه كيان. داشتم بهت علاقه مند مي شدم، وابسته مي شدم. خودت كه مي دوني ،خودت كه فهميده بودي و نمي گم بي تقصيرم ،اما به خدا قسم من نفهميدم چي شد! اون قدر واست احترام قائل بودم كه حسم رو نسبت

به كيان، يه گوشه ي دلم چال كنم و پاك و منزه فقط و فقط با تو باشم. تازه هر جا هم كه سر خوردم، هر جا هم كه لغزيدم، كيان گوشم رو

پيچوند و اصلا ممنوع كرده بود بدون تو دور و برش برم. تو اينا رو مي دوني؟

دستانش را توي جيبش فرو مي كند و مي گويد :

- آره، اينا رو مي دونم و اگه حرف تازه تري داري مي شنوم !

با تعجب نگاهش مي كنم و در چشمانش هيچي پيدا نيست. زمزمه مي كنم :

- فقط مي خوام منو ببخشي ،همين !

نيشخندش تمام صورتش را فرا مي گيرد و مي رود .

***

به ساعت نگاه مي كنم. دو صبح و كيان هنوز نيامده، در پاسخ تمام تماس هاي بي پاسخم فقط يك پيام داده كه كار دارم و دير برمي گردم. غصه

مثل خوره به جان قلبم افتاده و ذره ذره رگ و پيم را مي خورد. چيزي راه گلويم را بسته، چيزي شبيه بغض، شبيه خشم، شبيه شك !

تخت مثل عزرائيلم شده. خواب از چشمانم فراري است و بچه ام بي طاقت تر از من به ديواره رحمم چنگ مي زند و درد به جانم مي ريزد.

كجايي كيان؟ كجايي؟ قرار بود زود بيايي ،قرار بود بيرون برويم براي روحيه ام، اما نيستي! بيمارستان كه نيستي، پيش دكتر نبوي هم كه نيستي ،

خانه هم كه نيستي، اين جا پيش من هم كه نيستي ،پس كجايي؟ كجا؟

روي زمين سه كنج ديوار مي نشينم و پاهايم را در آغوش مي گيرم .سرم را روي زانويم مي گذارم، مي لرزم از سرما نه، از بارداري نه، از غصه

نه، از ترس، از ترس، از ترس !

بچه ام بي تابي مي كند و او هم استرس دارد انگار. شكمم را چنگ مي زنم و مي خواهم آرامش كنم، اما هيچ روشي براي آرام كردن يك جنين

دو ماهه بلد نيستم. بيشتر در خودم مچاله مي شوم و نمي فهمم كي و چه طور خوابم مي برد .

دستانش را زير زانويم حس مي كنم و خالي شدن زير پايم را، اما چشمم را بسته نگه مي دارم و روي تخت درازم مي كند. پتو را رويم مي كشد ،

بدنم خشك شده و گرمي نفسش را روي صورتم حس مي كنم. سرم را مي چرخانم و صداي نوازشگرش را مي شنوم :

- بيداري نفس؟

پشت مي كنم. پتو را روي سرم مي كشم و در حالي كه سعي مي كنم بغضم را فرو دهم، مي گويم :

- برو همون جايي كه تا الان بودي !

دستش را روي بازويم مي گذارد و زمزمه مي كند :

- جلوه؟

روي تخت مي نشينم. مشت گره كرده ام را روي سينه اش مي كوبم و فريادم را خفه مي كنم، به خاطر عمه و شوهرش !

- برو بيرون! برو همون جايي كه اين بوي عطر رو روي تنت يادگاري گذاشتن !

متحير پيراهنش را نزديك بيني اش مي برد و مي گويد :

- كدوم بو؟ داري اشتباه مي كني جلوه !

با دست در اتاق را نشانش مي دهم و نيمه بلند مي گويم :

- بيـــــرون !

بر مي خيزد ،چند ثانيه نگاهم مي كند و مي رود .

سرماي خشك شش صبح اواخر دي صورتم را تازيانه مي زند. باید قبل از بیدار شدن عمه بروم، اما خروجم از خانه همزمان با بیرون آمدن

ماهان مي شود. متعجبانه سر تا پايم را برانداز مي كند. نگاهش روي بار و بندیلم خیره مي ماند. ساكم را توي دستم جا به جا مي كنم، سرم را

پايين مي اندازم و مي روم. مردد صدايم مي كند :

- جلوه؟

دندان هايم از شدت سرما بهم مي خورند .

- اين وقت صبح، با اين ساك سنگين ،تو اين سرما، تنهايي؟

تنهايم ماهان، تنهايم !

سرم را به علامت مثبت تكان مي دهم .

دستش را توي موهايش فرو مي برد و نگاهي به ساختمان عمه ام مي كند و مي گويد :

- مي خواي... يعني كجا مي ري؟ اگه بخواي ...

نفسش را به بيرون فوت مي كند و مي گويد :

- سوار شو، مي رسونمت !

سرما قدرت فكر كردن را از سلول هاي خاكستريم گرفته. چاره اي هم جز اين ندارم. كنارش مي نشينم، سريع بخاري ماشين را روشن مي كند

و مي پرسد :

- كجا بريم؟

من كجا را دارم براي رفتن؟ من بي كس كجا را دارم؟

با سري كه تا آخرين حد انعطاف مهره هاي گردنم در يقه فرو رفته مي گويم :

- خونه ي خودم. همون جايي كه مهموني دادم !

براي لحظه اي گذارا سنگيني نگاهش را حس مي كنم. باشه ي زير لبي مي گويد و پايش را روي گاز مي گذارد. تا رسيدن به مقصد سكوت مي

كند و من شرم زده و سرافكنده در دل از اين كم حرفي ذاتيش تشكر مي كنم .

ترمز كه مي كند به خودم جرات مي دهم و گردن خشك شده ام را راست مي كنم و با ديدن ديوارهاي كوتاه خانه ام، تشكري بر لب مي رانم و

دستم را به سمت دستگيره مي برم. صدايش متوقفم مي كند :

- فكر مي كني تنها موندن تو اين خونه ي ويلايي و درندشت صحيح باشه؟

با چشمان اشكيم نگاهش مي كنم. مردمكش توي نگاهم قفل مي شود، دستش را روي لبش مي كشد و مي گويد :

- كمكي از دست من برمياد؟

فقط مي گويم :

- ممنون .

آهي مي كشد. كارتي از جيبش در مي آورد شماره موبايلش را پشتش مي نويسد و به طرفم مي گيرد :

- كاري داشتي تماس بگير .

كارت را از دستش مي قاپم و سريع از ماشين پياده مي شوم .

بدتر از حال خرابم، بدتر از نبود كيان، بدتر از اين همه تنهايي ،بدتر از اين همه سرما، بدتر از اين همه ترس، حس حقارت شديدي است كه

وجودم را در برگرفته !

خانه ام يخ زده، درست مثل تمام اعصاب حسي و حركتي من. شومينه ها را روشن مي كنم و هر چه پتو دارم در مياورم و با همان پالتوي تنم

خودم را زير آنها مدفون مي كنم. گوشيم را در دست مي گيرم و نگاهم روي اسم دكتر نبوي در رفت و آمد است، اما با اين بغض و تهوع شديد

نمي توانم حرف بزنم. گوشي را آف مي كنم و پلك هاي متورمم را مي بندم. قطره قطره اشك روي بالشم مي چكد، اشك هايي كه از سر ناتواني

و عجز و حال بدم است. نمي دانم چند ساعت گذشته، صداي ممتد زنگ خانه تن خرد و خميرم را از تخت جدا مي كند. به تصويري كه در مانتور

نقش بسته نگاه مي كنم و به حياط مي روم .

ماهان با بسته هاي خريد پشت در ايستاده. نگاه ماتم زده و بي روح مرا كه مي بيند، كنارم مي زند و داخل مي شود. پشت سرش مي روم و از

ي تابد. پلاستيك ها

حضورش ناراضي ام و نيستم. قلب بيچاره ام اين همه تنهايي را برنمرا روي كابينت مي گذارد و دست به كار مي شود، نمي

دانم چه مي كند. مقابل شومينه مي نشينم و سرم را روي پايم مي گذارم. چه قدر خوابم مي آيد! بوي قهوه شامه ام را نوازش مي كند و دست

ماهان بازويم را، نگاهم را به سيني مقابلم مي دوزم و مي گويد :

- واست شير گرم كردم و يه كمي هم قهوه و شكر قاطيش كردم كه معده ات رو اذيت نكنه، بخور تا گرم شي !

تكيه ام را به ديوار مي دهم. پتويي مي آورد و روي پاهايم مي اندازد. فنجان را بر مي دارد و به دستم مي دهد و زيرلب مي گويم :

- چرا اومدي؟

روبرويم مي نشيند ،مستقيم و خيره نگاهم مي كند .

- چون من يه پزشكم !

نگاهم را ميان اجزاي صورتش مي چرخانم، صورتي كه انگار مهربان تر شده. موبايلش زنگ مي خورد، ببخشيد كوتاهي مي گويد و از من فاصله

مي گيرد .كمي از شير قهوه ي شيرين را مي چشم. سرم سنگين است و نمي توانم گردنم را نگه دارم. دوباره پيشاني دردناكم را روي زانوانم مي

گذارم .صداي قدم هايش را مي فهمم و نزديك شدنش را و در آغوش كشيده شدنم را! جا مي خورم و سريع واكنش نشان مي دهم و با دو چشم

سبز نگران رخ به رخ مي شوم. مبهوت نگاهش مي كنم. سر مي چرخانم و ماهان را دست در جيب و معذب مقابلم مي بينم. خودم را از آغوش

كيان كنار مي كشم. رهايم مي كند، مي ايستد رو در روي ماهان و دستش را جلو مي برد. ماهان مردد نگاهش مي كند، كيان گرفته و درهم زمزمه مي كند :

- نمي دونم چه طوري ازت تشكر كنم؟ !

ماهان هم دستش را بالا مي آورد. بي لبخند و كاملا جدي دست كيان را مي فشارد. نيم نگاهي به من مي كند و مي رود .

كيان به سمتم مي چرخد، نگاه نگران چند لحظه پيشش رنگ خشم گرفته و تمام رگ هاي گردن و پيشانيش بيرون زده! انگشتش را به سمت

آسمان نشانه مي گيرد و با صدايي كه خروجش از ميان دندان هاي كليد شده خشن ترش كرده مي گويد :

- به خداوندي اون خدا، به يگانگي اون خدا، به عظمت اون خدا، به جون مادرم اگه به خاطر اون بچه تو شيكمت نبود اون قدر مي زدمت تا همين

جا جون بدي !

سرد و بي حال نگاهش مي كنم. به سختي از جايم بلند مي شوم، پتو را با پايم كنار مي زنم و چشم توي چشمش مي دوزم و مي گويم :

- از خونه ي من برو بيرون !

ضرب كشيده اش برق از چشمم مي پراند. تلوتلو مي خورم، اما نگهم مي دارد و نمي گذارد زمين بخورم. گرمي خون را حس مي كنم. شوك زده

دستم را به سمت بيني ام مي برم. بازويم را از دستش بيرون مي كشم و داد مي زنم :

- وحشي !

و كشيده ي دوم سمت ديگر صورتم را لمس ميكند :

- گمشو برو بيرون، به چه جراتي رو من دست ميزنی

دستش را روي دهانم مي گذارد و به ديوار مي كوبدم. درد در كمرم مي پيچد ،صدايش را نزديك صورتم مي شنوم :

- خفه مي شي يا همين جا خفه ت كنم؟

چشم هايم از وحشت و درد گشاد شده اند. دست و پا مي زنم و صداي فريادش چهار ستون خانه و چهار ستون مرا مي لرزاند :

- گفتم خفه خون بگير دختر احمق خيره سر! خستم كردي، بريدم ديگه ،كم آوردم، مي فهمي؟ كم آوردم !

اشكم سرازير مي شود. دستش را از روي دهانم بر مي دارد و اَه بلندي مي گويد و از من دور مي شود. هر دو دستش را مشت كرده و طول و

عرض خانه را با قدم هاي بلندش مي پيمايد .لحظه اي مي ايستد، رد نگاه خيره اش را مي گيرم .روي بسته هاي خريد ماهان متمركز شده، مشت

گره شده اش را به سمت من مي گيرد و مي گويد :

- يالا راه بيفت، يه كم ديگه تو اين خونه بمونيم كشتمت !

با پشت دستم، خون بيني ام را پاك مي كنم، اشكم را هم. گلويم خراش برداشته و من از او خشمگين ترم !

- چته رم كردي؟ هر غلطي دلت مي خواد مي كني و يه چيزي هم طلبكاري !

چشمانش برق مي زنند، از همان برق هاي قبل از طوفان و رعد هم از راه مي رسد .

- غلط رو تو مي كني! هر كاري كردم دستم درد نكنه، حقمه، همينه كه هست. اصلا از اين به بعد اوضاع همينه! كي گفته من بايد واسه هر كارم

توضيح بدم؟ زن گرفتم يا شوهر كردم؟

صدايم را از او بلندتر مي كنم :

- باشه، پس برو و منو ديگه مي خواي چه كار؟ خب مستقيم حرف دلت رو مي زدي، نياز نبود منو به بهونه هاي واهي از خونه دور كني. مي گفتي

من عادت ندارم سه شب متوالي تختم بي زن باشه، مي گفتي زن بارداري كه مرتب مشغول استفراغ كردنه نمي خوام. من حاليمه ،دركت مي

كردم و لازم نبود رو سر عمه خرابم كني !

داد مي زند، بلندتر از قبل :

- حرف دهنت رو بفهم جلوه! ببين داري چه گه اضافه اي مي خوري !

محكم مي ايستم و به اشك هايم اجازه خودنماي نمي دهم .

- تو منو چي فرض كردي كيان؟ خر؟ اصلا مني كه بوي تو رو از بين هزاران بو، تو يه لحظه تشخيص مي دم هيچي، ولي كدوم زنيه كه بوي عطر

زنونه ي شديدي رو كه از تن شوهرش بلند مي شه حس نكنه، ها؟ قرار بود چهار عصر بياي ،چهار صبح اومدي. كجا بودي كه حتي نتونستي

جواب تلفنم رو بدي؟ من به هر جا كه مي دونستم زنگ زدم، كجا بودي كه پيرهنت اين جوري بو گرفته؟ درگير چي بودي كه تا خود صبح زن

باردارت رو چشم انتظار گذاشتي؟ كجا بودي؟

سبزي چشمانش كاملا محو شده و جز رگه هاي سرخ هيچ چيز قابل تشخيص نيست. دندان هايش را روي هم مي سابد و مي گويد :

- مي خواي بدوني كجا بودم، باشه. عين آدم ازم بپرس نه اين كه سر صبحي ساكت رو برداري و بي خبر از خونه بزني بيرون، نه اين كه آبروم

رو پيش هر كس و ناكسي ببري ،نه اين كه به مرز ديوونگي بكشونيم. مطمئن باش اين قدر جسارت دارم كه از پس جواب دادن به تو يكي بربيام .

از بس بغضم را كنترل كرده ام، به هق هق افتاده ام. با استرس نگاهش مي كنم، دستش را توي موهايش فرو مي كند و مي گويد :

- حدست كاملا درسته، من تا اون موقع صبح با سونيا بودم، پيش اون بودم و پيرهنم بو مي داد؟ درسته، چون اون رو بغل كردم .

اين اعتراف صريح جان از تنم مي گيرد ،سقوط مي كنم !

- آره با سونيا بودم، بغلش كردم، چون مجبور شدم، چون خودكشي كرده بود، چون داشت مي ميرد !

گنگ نگاهش مي كنم و چانه ام را با دستش مي گيرد .

- وقتي يه آدم داره مي ميره ،قاتل باشه، دزد باشه، رييس جمهور باشه، زن باشه، مرد باشه، سونيا باشه هيچ فرقي نمي كنه. من وظيفه دارم

كمكش كنم؛ نه فقط من به عنوان يه پزشك، اين وظيفه انساني هر انسانيه، مي توني بفهمي؟ مي توني درك كني؟

چانه ام را رها مي كند و سرم پايين مي افتد .

- تا ساعت هشت اتاق عمل بودم. دقت کن از یازده صبح تا هشت شب یکسره اتاق عمل بودم. اومدم بیرون گوشیم رو چك کردم و دیدم چند

تا میس کال ازش دارم و یه اس ام اس با مضمون خداحافظي نوشته بود. خانواده ي شوهرش با حکم دادگاه بچش رو ازش گرفتن و بردن. واسش عدم صلاحیت گرفتن. نوشته بود دیگه انگیزه اي واسه زنده موندن نداره، چون همه چیش رو از دست داده. خواستم نرم، گفتم داره

دروغ مي گه که منو بکشونه اون جا، گفتم جلوه واجب تره، گفتم زن و بچم مهم ترن و تا دو تا چهار راه مونده به خونه هم اومدم، اما نتونستم و

وجدانم راحتم نذاشت. گفتم اگه راست باشه چي؟ اگه بمیره ،اگه بمیره منم مقصرم. دور زدم و رفتم دم خونش. در زدیم ،باز نکرد و با همسایه ها در رو شکستیم. افتاده بود روي تختش، سیانوزه، رو به کما، بغلش کردم و بردمش درمانگاه. جایي که نزدیك به خونه ي اون بود، نه

بیمارستان خودمون. چون تا اون جا دووم نمي آورد. دکتر کشیکشون یه پزشك جوون و تازه کار بود و دیدم دست و پاشو گم کرده. یه اس ام

اس به تو دادم و خودم دست به کار شدم. تا ساعت سه صبح ،يه لنگه پا رو سرش بودم و داشتم از خستگي مي افتادم. به هوش كه اومد با سر

اومدم پيش تو، به عشق تو كه بغلت كنم و تا اين همه فشار و استرس از تنم بره، اما تو چه كار كردي؟ حتي نذاشتي توضيح بدم و به بدترين

شكل منو از خودت روندي !

روي مبل مي نشاندم، چند نفس عميق مي كشد و رو به پنجره مي ايستد و مي گويد :

- با تمام اين وجود صبح برگشتم پيشت. گفتم حق داري ،ازم بي خبر موندي. بهت قول داده بودم ببرمت بيرون و زير قولم زدم، اون هم تو اين

شرايط سختي كه داري و اين حال خرابت، اين روحيه حساست. ولي ديدم نيستي و ساكت رو جمع كردي رفتي. دنيا رو سرم خراب شد. رفتم

خونه ي خودتون نبودي ،رفتم خونه خودمون، نبودي موبايلت خاموش بود. اصلا وجود اين خونه رو فراموش كرده بودم و عين ديوونه ها تو

خيابون مي چرخيدم .پدر مادرت و مامان كه داشتن سكته مي كردن. ديدم موبايلم داره زنگ مي خوره، حتي به شماره اش هم نگاه نكردم، گفتم

شايد تويي يا خبري از تو. اما صداي ماهان سومين پتكي بود كه تو سرم خورد و تو باعثش بودي. گفت چي شده، گفت آوردت اين جا و الان هم

داره واست خرت و پرت مي خره. آخ اگه بدوني با اين كارت چه طوري غرور منو شكوندي؟ اگه بدوني؟ !

به سمتم مي چرخد و دوباره صدايش را بالا مي برد و مي گويد :

- منم با ماهان مشكل دارم، ندارم؟ روش حساسم، نيستم؟ اگه مي خواستم مثل تو رفتار كنم بايد الان خون هردوتون رو ريخته بودم، خصوصا تو

رو كه هنوز تو شوكم كه با چه جراتي و به چه حقي سوار ماشينش شدي و تو اين خونه راهش دادي. اما خودم رو كنترل كردم و چون در حق ترين كار دنيا !

زنم جوانمردي كرده بود. دستش رو گرفتم و ازش تشكر كردم، سخت

ساعدش را به ديوار مي زند و پيشانيش را به آن تكيه مي دهد. صدايش ضعيف شده، خيلي ضعيف !

- تا كي مي خواي منو اذيت كني جلوه؟ تا كي بايد از دست تو و كارات بكشم؟ منم آدمم به خدا! تا يه حدي ظرفيت دارم، تا يه جايي كش ميام و

انعطاف نشون مي دم .چرا نمي فهمي؟ چرا؟

از جايم بلند مي شوم و به سمتش مي روم. اشك مجال نفس كشيدن را هم از من گرفته، دستم را روي بازويش مي گذارم. لب مي زنم تا صدايي

از گلويم خارج شود، اما نگاه سردش، نگاهي كه تا امروز هيچ وقت تجربه اش نكرده بودم، دهانم را مي بندد. دستي به صورتش مي كشد و مي گويد :

- برو ساكت رو بردار تو ماشين منتظرتم !

و رفت. حتي نخواست براي حمل ساك كمكم كند، حتي نخواست خون خشكيده روي صورتم را پاك كند، حتي نخواست يك لحظه، فقط يك

لحظه بيشتر مرا ببيند .حرص مي خورم و از دست خود بي خودم، از دست شخصيت نابودم، از اين همه كم تحملي و بي ظرفيتيم و از اين سوالي

كه همچنان توي سرم جولان مي دهد :

- آدمي كه اين قدر حالش بده و مي خواد خودكشي كنه چه طور اين همه عطر مي زنه؟ طوري كه ردش حتي روي لباس شوهر منم بمونه؟

ساكم را توي اتاقم مي گذارم و بدون اين كه بازش كنم. دست و رويم را مي شويم. كنار لبم پارگي كوچك دردناكي وجود دارد. با كمي كرم

پودر زخم ها و كبودي ها را مي پوشانم. دوباره پالتويم را تنم مي كنم و از اتاق خارج مي شوم. كيان را نمي بينم، كتش روي دسته مبل است ،

پس بيرون نرفته! به اتاق هاي ديگر سرك مي كشم، روي تخت دراز كشيده ،صدايش مي زنم، چشمش را باز نمي كند و تنها مي گويد :

- هووم؟

نه جانمي ،نه نفسي، هيچي! آرام مي گويم :

- من دارم مي رم بيرون .

گوشه ي چشمش را باز مي كند و با بي حوصلگي مي گويد :

- دوباره كجا؟

صورت درهم و بداخلاقش را از نظر مي گذرانم و كوتاه مي گويم :

- مي خوام يه كم قدم بزنم، زود برمي گردم .

منتظر جوابش نمي شوم و مي روم. حوصله ي رانندگي ندارم. ماشيني دربست مي كنم و آدرس مطب دكتر نبوي را مي دهم. بايد حرف بزنم ،وگرنه مي ميرم !

مثل هميشه با آرامش به استقبالم مي آيد و با يك نگاه وخامت حالم را مي فهمد. با دقت به تيرگي هاي نشسته روي پوستم نگاه مي كند، اما

چيزي نمي پرسد. مي نشينم، مثل تمام وقت هايي كه ناراحتم، كه اضطراب دارم و با بند كيفم بازي مي كنم. دكتر كنارم مي نشيند و دست پير اما

گرمش را روي شانه ام مي گذارد و زير لب مي گويد :

- كم آوردي ،درسته؟

در حالي كه چانه ام از بغض مي لرزد به صورت جدي اما مهربانش خيره مي شوم. بي اختيار سرم را توي سينه اش مخفي مي كنم، چون تنها

آغوشي است كه به رويم باز مانده و اجازه مي دهد گريه كنم. آن قدر كه تر شدن لباسش حس مي شود. چه قدر اين سكوت

دكتر در اين شرايط مي چسبد. نه تلاشي براي آرام كردنم مي كند، نه حرفي براي دلداريم مي زند. فقط دستش را روي سرم مي كشد، بارها و

بارها. با اين كارش گرمايي كه مدت هاست از آن محرومم از نوك انگشتانش به سرم و از آن جا به تك تك اندام هاي بدنم رسوخ مي كند. زبانم باز مي شود و همان طور كه سر بر سينه اش دارم، تعريف مي كنم. همه چيز را بي كم و كاست و بي خجالت. جزيي ترين ها را، شخصي

ترين ها را مي گويم و اشك مي ريزم. مي شنود و نوازش مي كند، صدايش در عمق جانم مي نشيند .

- باشه دخترم، همش رو شنيدم ،حق با توئه !

متعجب در حالي كه آب بيني ام را بالا مي كشم نگاهش مي كنم. به دكتري كه براي اولين بار حق را به من داده است! لبخندي به چهره ي

مبهوتم مي زند و از جا بر مي خيزد .پشت ميزش مي نشيند و در قالب پزشكيش فرو مي رود :

- توي آمريكا يه قانون وجود داره، شايد بدوني اگه يه زني جرمي رو توي دوران مريضی يا چهار ماه ابتداي بارداريش مرتكب بشه، توي

مجازاتش تخفيف داده مي شه يا بسته به جرم و صلاحديد دادگاه ازش چشم پوشي مي شه .از لحاظ علم روانشناسي بيشترين آمار خودكشي

واسه زن ها توي همين دورانه، چون تغييرات هورموني بسيار شديد و ناگهانيه و مي تونه عواقب سنگين و خطرناكي داشته باشه، خصوصا واسه

زني كه توي زندگي شخصي يا اجتماعيش درگيري داشته باشه يا سابقه افسردگي تو كارنامه اش موجود باشه. من با اين بارداري مخالف بودم ،چون مي دونستم آمادگيش رو نداري و الان نسبت به اين قضيه مطمئنم. تو يه دوران سخت رو قبل از ازدواجت با كيان داشتي و يه دوران سخت

تر رو بعد از ازدواجت. ماه هاست كه داري با خودت و براي حفظ زندگيت مي جنگي و تا يه حدي هم موفق بودي ،اما همين تغييرات هورموني

كه گفتم دوباره ضعيفت كرده و هيچ خرده اي هم بهت وارد نيست. چون بارداري يه زن معمولي رو هم ممكنه از پا در بياره واي به حال تو. درسته كه كارايي كه كردي اشتباه محض بوده، اما خب از يه طرف هم تو مثل خيلي ديگه از زن ها رفتار كردي. حسادت، شك و بدبيني مي تونه

از يه زن آروم و منطقي يه قاتل رواني بسازه و به همين خاطر دركت مي كنم، اما واسه از اين به بعدت مي گم. برخلاف تصورات عاميانه كه مي

گن غيرت مردانه همون حسادت زنانه است و اين حرف كاملا اشتباهه. بخش احساسات مردا فقط ده درصد حجم كل مغز رو اشغال مي كنه، در

حالي كه اين نسبت در زن ها حدودا سه برابره. پس اون چيزي كه غيرت ناميده مي شه احساس كمتري قاطيشه و معمولا از طريق نتيجه گيري

هاي منطقي به جوش مياد و به صورت ذاتي توي وجود يه مرد براي پاسداري از حريم خانواده اش قرار داده شده. يه مرد معمولي هيچ وقت

نسبت به يه هنرپيشه ي مرد كه زنش عاشقشه يا مردايي كه توي جامعه به صورت گذري از كنار زنش عبور مي كنند حساسيت نداره، در حالي

كه زنا حتي توي خيابون وقتي يه زن زيباي ديگه رو مي بينن زير چشمي به شوهرشون نگاه مي كنن كه ببينن عكس العملش چي بوده يا اگه يه

مرد به قيافه و اندام يه زني كه فرسنگ ها ازشون فاصله داره و فقط از صفحه ي تلويزيون قابل رويته ،نظر مثبت بده به طور معمول خانومش

سعي مي كنه با يه ترفندي اون زن رو بكوبه و از چشم شوهرش بندازه، در حالي كه خودش هم خوب مي دونه اون زن هيچ خطري واسه

زندگيش نمي تونه داشته باشه. اما احساساتش اجازه منطقي فكر كردن رو بهش نمي ده .درسته اين حجم زياد احساسات هم براي حفظ گرما و

پيوستگي كانون خانواده واجبه، اما باعث مي شه زن ها توي تصميم گيري هاي مهم و حياتي ضعيف تر عمل كنند، اما اين وسط يه وجه تشابه

وجود داره و همون طور كه حسادت چشم يه زن رو كور مي كنه، مرد اگه غيرتش طغيان كنه، اگه مرتب به مغزش سيگنال فرستاده بشه كه يه

مي ده، بد هم

شير نر ديگه داره وارد بيشه ات مي شه، چنگ و دندونش رو نشون نشون مي ده! مردا رو اين كه زنشون به كي نگاه مي كنه

حساسيت زيادي نشون نمي دن، اما واي به حال روزي كه بفهمن يكي داره بد به زنشون نگاه مي كنه .اون موقع است كه هر لحظه ممكنه يه

فاجعه به بار بياد .حالا تو خودت رو بذار جاي كيان، تو به خاطر حسادت و به خاطر چيزي كه حتي ازش مطمئن نبودي ،كسي كه اين قدر

دوستش داري رو رها كردي و رفتي. تو حتي كيان و سونيا رو با هم نديدي و فقط با استشمام يه بو كه حتي ممكنه ساخته ي ذهن درگير شده ي

خودت و ناشي از شامه ي حساس شده ات بوده باشه، نتيجه گيري كردي ،اما كيان چي؟ اوني كه مي خواد سر به تن ماهان نباشه مي بينه تو ،

زنش ميون اين همه آدم به اون پناه بردي و حتي تو خونه با هم تنها مي بيندتون! تو اين وضع چه توقعي از كيان داري؟ تو اجازه نداري مشكلات

بين خودت و شوهرت رو حتي به مادرت هم بگي ،چه برسه به ماهان، به شوهر سابقت! به خار توي چشم كيان! خبط بزرگي كردي دخترم، خيلي

بزرگ و نمي خوام كار كيان رو توجيه كنم. تحت هيچ شرايطي حق نداره دست رو زنش بلند كنه، چه زنش باردار باشه چه نباشه، اما به عنوان يه

مرد مي تونم درك كنم وقتي كه ماهان باهاش تماس گرفته و از جا و مكان تو بهش خبر داده چه حالي شده! تو نه تنها با غرور و غيرت كيان،

بلكه با شخصيت اجتماعيش به عنوان يه فرد سرشناس تو جامعه بازي كردي و آبروش رو نه تنها جلوي شوهر سابقت و رقيبش، بلكه جلوي

همكارش بردي. شايد من به عنوان يه روانشناس كه از بيرون به اين قضيه نگاه مي كنم، شرايط تو رو بفهمم، اما به عنوان يه مرد شايد اگه زن

من هم همچين كاري ازش سر مي زد همين رفتار كيان، بلكه بدترش رو نشون مي دادم. در كنار همه ي اين ها حال امروز كيان، حال پدري بوده

كه دو تا بچه اش رو با هم گم كرده و اين خيلي فراتر و بدتر از حال مرديه كه از زنش بي خبر مونده و نبايد فراموش كني

كه مشكلات روحيمثل ويروس تب خال هستن. تا وقتي همه چي خوب باشه، مخفي و آرومن، اما يه تنش ،يه شرايط استرس زا، حتي يه خواب بد مي تونه باعث

فعال شدن و سركشي مجددش بشه. پس بيشتر از اين حرفا مراقب شوهرت باش و يه چيز رو هم به عنوان يه نصيحت پدرانه هميشه آويزه ي

گوشت كن؛ هيچ وقت غرور و غيرت يه مرد رو دست مايه ي رسيدن به خواسته هات قرار نده. شايد يه سري چيزا رو به دست بياري ،اما

چيزايي رو از دست مي دي كه ممكنه ديگه هيچ وقت قابل جبران نباشن .

دستمالي از كيفم بيرون مي كشم و آهسته مي گويم :

- يعني همه تقصيرا گردن منه؟

لبخند پهني روي لبش مي نشيند و مي گويد :

- نه دختر گلم گوش كيان رو هم به موقعش مي پيچونم، خيالت راحت باشه. اما تو هم بايد بيشتر از اين حرفا به خودت مسلط شي و ياد بگير

كه نه تنها در مورد شوهرت، بلكه در مورد همه ي آدم هاي اطرافت تا وقتي با سند و مدرك از خطاشون مطمئن نشدي به قضاوت نشيني. ما از

همه ي جنبه هاي يه اتفاق خبر نداريم و نبايد با قضاوت هاي بي پايه و عجولانه با حيثيت و آبرو و شخصيت كسي بازي كنيم .

سرم را به علامت تاييد تكان مي دهم. دكتر ادامه مي دهد :

- اين رو هم بدون كه شيطنت هاي كوچيك توي ذات هر مردي هست. شيطنت هايي كه خطري ندارن و به خاطر حفظ زندگيت مي توني ازشون چشم پوشي كني. حساسيت زياد شوهرت رو عاصي ميكنه، گفتم، فنر رو هر چي بيشتر فشار بدي ،از دستت در ميره.

آه مي كشم و مي گويم :

- فكر كنم همين حالاش هم اين فنر در رفته. بهم گفت تاحالا اينجورى باهام رفتار نكرده بودي !

دكتر مي خندد، بلند !

- راست مي گه خب، پدر اين پسر بيچاره رو در آوردي! مي دوني چند ساله داره جمع و جورت مي كنه؟ امروز هم كه با اين كارت كلا از هستي

ساقطش كردي. ولي نگران نباش ،يه مدت به پرو پاش نپيچ كيان كينه اي نيست، يه كم به حال خودش باشه آروم مي شه !

صداي زنگ موبايلم هراسانم مي كند. كيان است و با نگاه از دكتر كسب تكليف مي كنم. چشمانش را باز و بسته مي كند ،يعني جواب بده !

تماس را برقرار مي كنم، صدايش خسته است، خيلي !

- كجايي جلوه؟

آب دهانم را قورت مي دهم و مي گويم :

- تو يه كافي شاپ نشستم. الان ديگه ميام .

- ببين چه طوري داره برف مياد ،آدرس بده كه بيام دنبالت .

دستپاچه مي گويم :

- نه، مي گم واسم آژانس بگيرن و الان راه مي افتم .

تنها مي گويد :

- باشه، زود بيا هوا تاريكه ديگه !

از دكتر نبوي خداحافظي مي كنم و به سوي خانه مي روم. به جز هالوژن هاي رنگي همه ي چراغ ها خاموشند. روي كاناپه دراز كشيده و از نفس

هاي عميقش مي فهمم كه خوابيده .حتي توي خواب هم اخم هايش درهم است. آهسته به اتاق مي روم و لباسم را عوض مي كنم. دستي به سر

رويم مي كشم و با پتو به پذيرايي برمي گردم، پتو را كه رويش مي كشم بيدار مي شود. به پهلو مي چرخد، اما هيچي نمي گويد .به هزار بدبختي

و ادا اطوار و دماغ گرفتن و حبس كردن نفس، غذايي آماده مي كنم. مي دانم با سر و صدايم خواب از چشمانش گرفته ام، چون مرتب از اين

دنده به آن دنده مي شود. چراغ ها را روشن مي كنم، روي سرش مي ايستم و مي گويم :

- پاشو شامت رو بخور، بعد بخواب .

مي نشيند .موهاي بهم ريخته و چهره ي شاكيش، پسر بچه ي دوازده ساله ي بداخلاق و لجباز را برايم تداعي مي كند.لبخندم را كنترل مي كنم. برايش شام مي كشم، چه طور يك دفعه همه ي غذاها اين طور بدبو شده اند؟ براي خودم شير قهوه درست مي كنم و مثل همان كه ماهان داده

بود ،هم گرمم مي كند و هم كمي جلوي ضعفم را مي گيرد. زيرچشمي نگاهم مي كند و مي گويد :

- قرصات !

قرص هايم را بالا مي اندازم. غذا را مي خورد، تشكر هم نمي كند و راه اتاق را در پيش مي گيرد .صدايش مي زنم، توقف مي كند و زيرلب مي گويم :

- اگه دوست داري برگرد سرجات !

دستي به موهايش مي كشد و مي گويد :

- نه، دوست ندارم. اين دست و دلبازيا و صدقه هات رو نگه دار واسه خودت !

شميرش را بسته، از رو هم بسته! بدجور هم بسته !

آخرين شيفت هاي شب را با خراب ترين حال ممكن مي گذرانم. دو هفته است كه با كيان قهرم، قهر كه نه، او با من سرسنگين است. فقط

مرتب چك مي كند كه دارو بخورم، غذايم سرجايش باشد، فشارم را مانيتور مي كند و همچنان شيفت ها را پا به پاي من در بيمارستان مي ماند .

اما از محبت ها و توجهات خاصش بي بهره ام كرده! نزديكم نمي شود، به جز آره و نه جوابي به سوالاتم نمي دهد و از نوازش ها و بغل كردن

هايش خبري نيست! مثل يه غريبه مي آيد و مي رود و من هم نه تنها به خاطر توصيه هاي دكتر نبوي ،بلكه به خاطر بي حوصلگي و كسلي خودم

رهايش كرده ام .انگار خودم هم به اين فاصله گرفتن محتاجم و مي دانم بايد عذرخواهي كنم بابت رفتار زشتم، بابت اشتباهاتم، اما سكوت كرده

ام! چون هنوز از سيلي هاي محكمي كه به صورتم زده و حتي يك بار هم بابتش ابراز پشيماني نكرده، به خاطر حرف هاي سنگين و تلخش و

بابت اين همه دوري كردن و سردي كلامش دل چركينم. توقع درك بيشتر دارم، مهرباني بيشتر، همراهي بيشتر و شايد هم توقعم بي جاست! چون به نظر مي آيد اين بار عمق دلخوريش خيلي بيشتر از تصورات من است، انگار چيزي از درون شكنجه اش مي دهد، زجرش مي دهد و

نگاهش به من تيره شده. پر از برودت ،پر از دلخوري !

تمام اين روزها به جز فرزندم مونسي نداشته ام، فرزندي كه اكنون بيشتر از قبل حسش مي كنم. موجود دوست داشتني و شيريني كه مثل

پدرش عنق و بداخلاق نيست و حتي براي يك ثانيه تنهايم نمي گذارد و براي هر حالت روحيم واكنش نشان مي دهد. يعني هستم ،يعني هوايترا دارم ،يعني من با توام !

***

ساعت از دو صبح گذشته، دستي به راديياتور توي استيشن مي كشم و مي گويم :

- چه قدر سرده، هيچ گرمايي نداره !

مهسا با چشمان مهربان و نگرانش نگاهم مي كند و مي گويد :

- هوا خوبه، تو خوب نيستي و رنگ و روت هم پريده! امشب كه بابام بياد واسه سركشي بهش مي گم تو رو ديگه از شيفت شب معاف كنه .

از فلاسك روي ميز برايم چاي مي ريزد و با شكلات به دستم مي دهد. همين كه شكلات را در دهانم مي گذارم دوباره تمام معده ام به هم مي

پيچد و به سمت دستشويي هجوم مي برم. احساس مي كنم الان است كه حتي مخاط دستگاه گوارشم كنده شود و از دهانم بيرون بزند. صورتم

را مي شويم و با افسوس به روپوش و مقنعه كثيف شده ام نگاه مي كنم. به هر بدبختي كه هست خودم را به اتاق رزيدنت ها مي رسانم و لباسم

را عوض مي كنم، لباس هاي كثيف را در دست مي گيرم و به سمت ديرتي روم مي روم. راهروي تاريك و خلوتي كه به سردخانه منتهي مي شود ،

دلم را آشوب مي كند. سريع گوشه ي در را باز مي كنم و لباسم را كناري مي اندازم كه ناگهان گوشم آلارم مي دهد، چشمانم برق مي زنند !

به استيشن برمي گردم و نفس نفس مي زنم. مهسا دستان يخ كرده ام را در دست مي گيرد و مي گويد :

- كجا رفتي جلوه؟ خوبي؟

به عمق صورت دوست داشتنيش خيره مي شوم و مي گويم :

- خوبم! لباسام كثيف شد، مجبور شدم عوضشون كنم و كثيفا رو ببرم ديرتي روم. اون جا هم كه ديدي چه قدر ترسناكه، ماشاالله پرنده هم پر

نمي زد ترسيدم و با دو برگشتم، ولي گوشيم تو جيب روپوشم جا مونده، چه كار كنم حالا؟

قهقهه اي مي زند و مي گويد :

- بيا با هم بريم بياريمش پسرشجاع! خانوم دكتري كه از سردخونه بترسه نوبره والا !

لحظه اي ترديد مي كنم و با عطوفت نگاهي به چهره آشفته ام مي كند و مي گويد :

- مي خواي تو نيا اصلا. بگو لباسات رو كجا انداختي من خودم مي رم .

دستش را محكم در دست مي گيرم ،دست ديگرم را توي جيبم روي گوشيم مي گذارم و همراهش مي روم. تمام مسير او حرف مي زند و من مي

لرزم. كمي قبل از رسيدن به اتاق عقب مي كشم، متعجب نگاهم مي كند و مي گويد :

- چته تو؟ سردخونه اون وره بابا، اين جا ديرتي رومه و به جز لباس كثيف هم هيچي توش نيست. نه مرده، نه روح سرگردان !

لرزش فكم شديدتر شده، تن صدايم ضعيف ضعيف است و سريع در آغوشش مي كشم و مي گويم :

- قربونت برم مهسا جون خودت برو. همين بغلا انداختمش، تازه يادم رفته اتيكتم رو هم جدا كنم .

سري تكان مي دهد و داخل مي شود، ضربان قلبم وحشتناك است. چشمان گشاد شده ام را به تاريكي بي نهايت اتاق مي دزوم، اما همين كه

چراغ زده مي شود، پلكم را مي بندم. سكوت موحشي همه جا را در بر مي گيرد و سپس صداي فريادهاي بي وقفه و پر از درد مهسا آرامش را حتي از جسدهاي توي سردخانه هم مي گيرد !

***

به ديواري تكيه داده ام و مبهوت به اين همه جمعيتي كه مقابل ديرتي روم ايستاده اند، نگاه مي كنم. صداي پچ پچ هايشان گوشم را پر كرده. مهسا سر در آغوش پدرش دارد و ضجه مي كند. رد ناخن هايش روي صورت آشفته ي كاوه و آرايش بهم ريخته و از هم پاشيده ي خانم نجفي

توي ذوق مي زند. بدتر از همه دكمه هاي روپوششان است كه يك در ميان و بالا و پايين بسته اند. دكتر آراسته بازوي دخترش را مي گيرد و رو

به جمعيت با مشت گره كرده و فريادي خفه مي گويد :

- اين جا ايستاديـن كه چي بشه؟ فيلم سينمايي تموم شد، برگرديـن سركارتون !

همه همچنان بر جايشان خشكيده اند و اين بار دكتر واقعا داد مي زند، بي توجه به محيط بيمارستان !

- مگه با شماها نيستم؟

با خلوت شدن راهرو تازه مي توانم سنگيني و خيرگي دو نگاه را تشخيص بدهم !

كاوه و كيان !

نگاه پر نفرتم ميان چشمان سبز نفرت انگيزش دو دو مي زند. فشار انگشتان كيان بازويم را درد مي آورد و تقريبا مرا به دنبال خودش مي كشد

و به اتاقش مي برد، در را بهم مي كوبد و قفلش مي كند. برخلاف او من كاملا آرامم و روي صندلي مي نشينم و با خونسردي نگاهش مي كنم .

پشت ميزش مي ايستد و به سمت من خم مي شود، آن قدر انگشتانش را روي لبه شيشه اي فشار داده كه سفيد و بي خون شده اند. نگاه

خشمگينش را تاب نمي آورم، سرم را به زير مي اندازم. صدايش مي لرزد :

- چرا جلوه؟ چرا؟

حق به جانب نگاهش مي كنم !

- چي چرا؟ خواهشا شروع نكن كيان !

ميز را دور مي زند و در فاصله ي چند سانتيم توقف مي كند. نگاهم روي كفش هاي مشكي ورني اش ثابت مي ماند. انگشتش را به منظور توبيخ

جلو مي آورد و سريع از جا بلند مي شوم. سينه به سينه ،دستش را كنار مي زنم. مهلت حرف زدن به او نمي دهم :

- در مقابل كاري كه اون با زندگيم كرده اين هيچ بود! اون ذاتش بي آبروئه و مطمئنم با اين اتفاق ككش هم نمي گزه. ولي در عوض مهسا رو

نجات دادم. هم خودش رو هم خانوادش رو، عين مار روي ثروت دكتر آراسته چمبره زده بود! چه طور مي تونستم در حالي كه مي شناسمش ،

در حالي كه مي دونم چي تو سرشه بي خيال بشينم و بدبخت شدن اين طفلي رو تماشا كنم؟ تو چه طور اين قدر بي وجدان و بي خيال شدي؟ تو

كه مي بيني اين دختر چه قدر مظلوم و ساده است، تو كه مي بيني دكتر آراسته چه قدر شريف و با شخصيته ،تو كه بهتر از هركسي از خباثت و

پستي دوستت خبر داري ،چه طور مي توني سكوت كني؟ تازه از اون هم بدتر، من رو هم بابت كارم بازخواست مي كني؟ وجدانت كجا رفته كيان؟

هر دو دستش را ميان موهايش فرو مي برد و مي گويد :

- خراب كردي جلوه، خراب كردي! هر چي رشته بودم پنبه كردي ،گند زدي، مي فهمي؟

متعجب نگاهش مي كنم و مي گويم :

- نمي شناسمت كيان. باورم نمي شه همچين آدمي باشي! انتظار داشتم همون موقع كه اون بلا رو سر من آورد نفسش رو قطع كني ،اما انگار ...

فكر كردن در موردش وحشتناك است. حرف زدن در موردش وحشتناك تر و توده اي كه توي گلويم گير كرده فرو مي دهم و مي گويم :

- اما انگار تو با اون اتفاق هيچ مشكلي نداشتي !

چشمانش را روي هم فشار مي دهد و با تمام توانش از ميان دندان هاي كليد شده اش مي غرد :

- برو بيرون جلوه، برو بيرون !

پوزخندي به رويش مي زنم و از اتاق بيرون مي روم .

قدم به قدم پرسنل بيمارستان را مي بينم كه به صورت گروه هاي كوچك تجمع كرده اند و در ميان تمام پچ پچ ها و در گوشي هايشان اسم كاوه

به گوش مي رسد. ماهان با يكي از پرستارهاي مرد كنار استيشن ايستاده و در جواب لب زدن هاي تند او فقط سر تكان مي دهد و پرونده ها را

ورق مي زند. سلام زير لبي مي دهم و خودم را روي صندلي مي اندازم. ضعف و لرزش بدنم چند برابر شده، سرم را روي ميز مي گذارم و تمام

اتفاقات را دوباره مرور مي كنم. خوشحالم، نه فقط به خاطر انتقام گرفتن از كاوه، بيشتر به خاطر مهسا و شايد به بدترين شكل ممكن واقعيت را

به او فهمانده باشم، اما مطمئنم با همين شرايط هم در حقش لطف كرده ام، زندگيش را، آينده اش را، خانواده اش را نجات داده ام و همين باعث

آرامش عميقم شده. صداي ماهان را نزديك گوشم مي شنوم، سرم را بلند مي كنم و نگاهش را ميان اجزاي صورتم مي چرخاند و مي گويد :

- برو يه كم استراحت كن، لرزش بدنت محسوسه !

قدرشناسانه به چشمانش خيره مي شوم و به سمت اتاق استراحت مي روم. پاهاي متورمم را دراز مي كنم و دستم را روي شكمم مي گذارم و بعد

از چندين و چند شب خواب آرام را تجربه مي كنم .

يك ساعت بعد از سر و صداهاي بيرون بيدار مي شوم. سريع خودم را جمع و جور مي كنم و دستي به صورت رنگ پريده ام مي كشم و از اتاق

بيرون مي روم. همه در تكاپو هستند، با دلهره به استيشن مي روم و از پرستاري كه تند تند تلفن مي زنم مي پرسم :

- چي شده؟

سرسري جوابم را مي دهد .

- مريض بدحال داريم .

سريع شماره ي اتاق را مي پرسم و به آنجا مي روم. ماهان و كيان و چند تا از پزشك ها و انترن ها روي سرش ايستاده اند و من به عنوان

رزيدنت كشيك آخرين نفر از راه مي رسم. شرم زده جلو مي روم، ماهان نگاهم مي كند و هيچ نمي گويد.خودم عذرخواهي مي كنم، سري تكان مي دهد و مي گويد :

- مشكلي نيست !

كيان مشغول بررسي نتايج سونوگرافي و راديوگرافيست. رو به ماهان مي كند و مي گويد :

- به نظرم اند استيجه .(Endstage)اتاق عمل بردنش بي فايدست، باز هم تشخيص با شماست .

دستم را دراز مي كنم تا پرونده را از دستش بگيرم ،نگاه دلخورش را به انگشتانم مي دوزد و پرونده را مي دهد و دوباره رو به ماهان مي گويد :

- من تو اتاقم هستم دكتر لازم شد خبرم كنين !

ماهان با چهره درهم مي گويد :

- مرسي دكتر زحمت كشيدين كه اومدين. نظر من هم همونه، چاره اي نيست جز اين كه مخدر بگيره تا حداقل درد رو نفهمه !

كيان با سر تاييد مي كند و با هم دست مي دهند و بعد از دادن اردر (order)لازم از اتاق بيرون مي روند .

نگاهم به در خشك شده. كيان به خاطر همين ماهان دو هفته است كه جواب سلامم را هم نمي دهد !

شيفت كه تمام مي شود همراه كيان به خانه بر مي گرديم. در سكوت محض فرو رفته، اخم هاي گره خورده اش نشاني از ذهن درگير و

مشغولش است. دلم براي كيان خودم تنگ شده، خيلي! حيف با

دست هاي خودم همه چيز را خراب كردم و غرورش را شكستم. دلش را هم! هميشه در مقابل اشتباهاتم كوتاه مي آمد و زود مي بخشيد .طاقت

ناراحتي ام را نداشت، هرچه قدر هم كه خودش ناراحت بود !

حتي با بچه اش هم قهر كرده . دخمر بابا، عشق بابا نمي گويد. بغل بغل عروسك و اسباب بازي نمي خرد و ميان

كابوس هايم از راه نمي رسد، چون اصلا كابوس ديدنم را نمي فهمد. احساس مي كنم از دستش داده ام، انگار واقعا از دستم خسته شده و ديگر

حوصله ام را ندارد. ديگر مرا نمي خواهد و دكتر نبوي گفته بود خوب مي شود، گفته بود كينه اي نيست، گفته بود به حال خودش رهايش كن. اما او روز به روز از من دورتر مي شود،

كسي كه براي يك قطره اشك من مي مرد، صورتم را خونين و مالي كرد و تا مدت ها گونه ي كبود شده

و لب چاك خورده ام را ديد و به روي خودش نياورد. دكتر گفته بود ممكن است از دستش بدهي ،اما احساس مي كنم همين الان هم از دستش داده ام !

همراه با ترمزش قطره اي اشك از چشمانم فرو مي چكد كه سريع با پشت دست محوش مي كنم. از ماشين پياده مي شوم و منتظرش مي مانم تا

وارد آسانسور شود. گوشيش را در دست گرفته و با لمس دكمه هاي كيبوردش اس ام اس مي نويسد .انگار نه انگار كه من كنارش ايستاده ام و

با حسرت نفس عميقي مي كشم كه ناگهان درد در دلم مي پيچد .دندان هايم را روي هم فشار مي دهم تا صدايم در نيايد .به طبقه ي يازده كه

مي رسيم كمي آرام گرفته ام. در را باز مي كند، كفش هايمان را در مي آوريم و دمپايي مي پوشيم. دوباره صداي اس ام اسش مي آيد و بعد از

آن صداي خودش .

- من كار دارم، مي رم بيرون. چيزي خواستي تماس بگير !

لب به دندان مي گزم، دستش كه به دستگيره مي رسد، بچه ام تاب نمي آورد. اين همه تلخي پدرش را تاب نمي آورد! اين بار با تمام وجود

فرياد مي كشم و روي زمين زانو مي زنم. با هر دو دستم شكمم را مي گيرم و توي خودم جمع مي شوم. با دو گام بلند خودش را به من مي

رساند، هراسان بازوانم را مي گيرد و مرتب تكرار مي كند :

- چيه جلوه؟ چت شد؟

درد نفسم را بند آورده و امانم را بريده .دوباره موج كوبنده اش صداي فريادم را بلند مي كند. به يقه ي لباسش چنگ مي زنم و با گريه مي گويم :

- واي كيان، بچم !

دستش را زير تنه ام مي برد و از جا بلندم مي كند. روي تخت مي خواباندم و با دكترم تماس مي گيرد .سوال هاي دكتر را به من انتقال مي دهد و

من بريده بريده جواب مي دهم. گوشي را قطع مي كند و كنارم مي نشيند در حالي كه شانمم را ماساژ مي دهد، زمزمه مي كند :

- آروم، آروم، هيچي نيست. نفس بكش، فقط نفس بكش !

اما مگر عطر تنش مي گذارد نفس بكشم. با هر بار تنفس و يادآوري دوريش گريه ام شديدتر مي شود و با چشم هاي خيس از اشكم نگاهش

مي كنم و دوباره لباسش را در مشت مي فشارم. موهاي چسبيده به پيشانيم را كنار مي زند و در آغوشم مي كشد و بلافاصله جنين سركش و

عصبيم آرام مي گيرد .دستم را دور شانش مي اندازم و محكم مي گيرمش. مي ترسم دوباره برود! دردم را مي فهمد. هنوز مي

ترسم پاهايم را دراز كنم و همان طور مچاله در آغوشش فرو مي روم. با فشار زانوهايم را راست مي كند و آهسته مي پرسد :

- بهتري؟

با بغض سرم را تكان مي دهم. آرام از راه بيني ام نفس مي كشم و عطرش را با حسرت مي بلعم. دوباره اشكم سرازير مي شود. با مشت به سينه

اش مي كوبم و مي گويم :

- چه طور مي توني اين قدر بي رحم باشي؟ چه طور مي توني؟

- هيش، آروم باش !

همچنان هق هق مي كنم. انگار فهميده تمام درد من و بچه اش دوري از خودش بوده،چشم باز مي كند و مي گويد :

- درد داري؟

هنوز تكان كه مي خورم كمرم تير مي كشد، اما مي گويم :

- فقط يه ذره .

نيم خيز مي شود و مي گويد :

- پاشو بريم دكتر، بايد يه سونو بدي اين جوري نمي شه !

بازويش را مي كشم و مي گويم :

- سونو نمي خوام، حالم خوبه .

كمي اين دست و آن دست مي كند و با ترديد مي پرسد :

خونريزي كه نداري؟

سرم را به علامت نفي تكان مي دهم .

كامل روي تخت مي نشيند و مي گويد :

- من بايد برم بيرون، با دكتر آراسته كار دارم. تا تو يه كم ديگه بخوابي برگشتم .

دوباره بچه مي شوم و بازويش را فشار مي دهم و مي گويم :

- نه، نرو! فردا برو، بگو جلوه مريضه و نمي تونم بيام .

دستش را تكيه گاه سرش مي كند و با لبخند مي گويد :

- جلوه كه حالش بهتره. الان هم پتو رو مي كشم روش و اتاق رو حسابي واسش گرم مي كنم تا خوابش بره. وقتي بيدار شه منم اومدم .

غصه ام مي گيرد .براي رفتن مصمم است؛ دستم را روي صورتش مي كشم و روي چشمانش. با اين كارم لبخندش غليظ تر مي شود، زمزمه مي كنم :

- ديگه قهر نيستي؟

لبخندش محو مي شود، اما چشمانش هنوز خندان است .

- قهر نبودم !

معترضانه مي گويم :

- مي تونستي به جاي غصه خوردن يه عذرخواهي كني !

لب برمي چينم و مي گويم :

- عذرخواهي بابت كتك هايي كه خوردم؟

انگشتش را به سمت گونه ام مي برد و مي گويد :

- نه، بابت اشتباهي كه كردي !

نگاهم را از چشمانش مي گيرم و مي گويم :

- تو كه خودت دست به كار شدي و همون جا تنبيهم كردي، ديگه اين قهر دو هفته اي واسه چي بود؟

ضربه آرامي به بينيم مي زند و مي گويد :

- اون تنبيه جواب زبون درازيت بود. جواب يه طرفه به قاضي رفتن و حكم دادن و اجرا كردنش. جواب استرسي كه بهم وارد كردي ،جواب با

ماهان بودنت در حالي كه قبلا چندين و چند بار هشدارش رو شنيده بودي. فكر نكن از اين كه اون جوري زدمت خوشحالم، ولي ديگه جونم رو

به لبم رسونده بودي و از تموم خط قرمزا گذشته بودي. هنوز وقتي ياد نگاه هاي پر تمسخر ماهان مي افتم دلم مي خواد سر خودم و تو رو با هم

بكوبم به ديوار. تازه با پر رويي هر چه تموم تر مي گي از خونم برو بيرون! گيرم من اشتباه كردم، كار خطايي ازم سر زده، بايد يه شيپور بگيري دستت و عالم و آدم رو خبردار كني؟ من در برابر اشتباهات تو كه ماشالا يكي دو تا هم نيستن اين جوري برخورد مي كنم؟

با بغض مي گويم :

- خطا داريم تا خطا! خيانت خطا نيست، جنايته !

ابرويش را بالا مي برد و مي گويد :

- تو به من مهلت حرف زدن دادي؟ صبر كردي توضيح بدم؟ بابا يه گوسفند رو هم كه مي خوان قربوني كنن بهش فرصت مي دن كه حداقل يه

كم آب بخوره! تو اين حداقل رو هم به من ندادي. باور كن هنوز هم كه هنوزه نفهميدم تو چه طور به اون نتيجه رسيدي؟ صد بار پيراهن خودم

رو بو كردم، هيچ بوي عطري ازش بلند نمي شد! موندم اون همه كولي بازي و داد و بيداد واسه چي بود !

بريده بريده مي گويم :

- خب، من باردارم و حساس شدم، نبايد اون جوري باهام رفتار مي كردي !

آهي مي كشد و از جا بلند مي شود :

- باردار نبودنت رو هم ديديم جلوه خانوم! اين رفتارات تازگي نداره و مال امروز و ديروزم نيست. داري مادر مي شي ،اما حتي از اون بچه ي

نصفه و نيمه ي سه ماهه ي تو شكمت هم بچه تري. تقصير خودمه زيادي نازت رو كشيدم !

از برخاستنش هراسان مي شوم و سريع چهار زانو روي تخت مي نشينم .

- باشه، اصلا هر چي تو بگي. فقط آشتي كن، ديگه طاقت ندارم !

دكمه هاي پيراهنش را باز كرده و از تن خارجش مي كند. پيراهن جديدي مي پوشد، كت و شلوارش را از توي كمد در مي آورد و مي گويد :

- هنوز عذرخواهي نكردي !

سرم را پايين مي اندازم و با لبه ي بلوزم ور مي روم و آهسته مي گويم :

- ببخشيد !

با بدجنسي مي گويد :

- نشنيدم !

بغضم مي تركد، ميان گريه مي گويم :

- ببخشيد ،معذرت مي خوام، غلط كردم، خوبه؟

دوباره ورجه ورجه كردن وروجك توي دلم را حس مي كنم. دستم را روي شكمم مي گذارم. تخت از سنگيني وزنش پايين مي رود، دستش را

دور شانه ام حلقه مي كند و مرا به سمت خودش مي كشد. سرم را روي سينه اش مي گذارد .

- باشه، باشه، ديگه گريه نكن !

آن قدر نگهم مي دارد تا گريه ام آرام شود. با دستش صورتم را پاك مي كند و مي گويد :

- تو هم من رو بابت رفتار تندم ببخش. اصلا نمي فهميدم دارم چه كار مي كنم !

چانه ام را توي دستش مي گيرد و مي گويد :

مي بخشي؟

آب دهانم را قورت مي دهم و چشمانم را به معناي آره باز و بسته مي كنم. مي گويد :

- حالا ديگه بخواب، زير چشمات سياه شده. كارم رو انجام مي دم و زود بر مي گردم .

نمي توانم جلوي اشك هايم را بگيرم .اوج

دلتنگيم را مي فهمد و با مهرباني مي گويد :

- مي خواي بمونم تا خوابت ببره؟

سرم را تكان مي دهم. زمزمه مي كنم :

- دوستت دارم !

مي گويد :

- منم همين طور خانوم كوچولو !

از شدت گشنگي از خواب بيدار مي شوم و بلافاصله جاي خالي كيان به رويم دهن كجي مي كند. دست و پايم را مي كشم و با احتياط بلند مي شوم. هنوز عضلات دلم منقبض است. دوش آب گرم حالم را بهتر مي كند، تونيك بافت يشمي با شلوار جين مشكي مي پوشم و موهايم را

پس از سشوار كشيدن با كليپس مي بندم. مي خواهم بعد از مدت ها بي رنگ و رو بودن و بي حالي امشب زيبا باشم. مثل هميشه مليح و كمرنگ

آرايش مي كنم، كمي عطر مي زنم و از اتاق بيرون مي روم. دستي به خانه ي بهم ريخته و نامرتبم مي كشم و علي رغم ميل باطني و فقط به خاطر منتظر مي نشينم .

علاقه ي كيان لازانيا درست مي كنم و كنترل به دست مقابل تلويزيون انتظارم زياد طول نمي كشد و كيان با چهره ي گرفته تر

از هميشه وارد مي شود. با لبخند به استقبالش مي روم و بدون هيچ حرفي روي مبل مي نشيند و چشمانش را مي بندد .

كنارش مي نشينم و مى گويم:

- چيزي شده عزيزم؟

لبخند بي رنگي مي زند و مي گويد :

- نه، فقط خيلي خستم !

مي گويم :

- يه آبي به دست و روت بزن تا واست غذا بكشم .

سري تكان مي دهد و مي گويد :

- اتفاقا خيلي هم گشنمه .

به اتاق مي رود و بعد از چند دقيقه با لباس ورزشي مشكي و موهاي نمدار به آشپزخانه مي آيد .ظرف لازنيا را از فر در مي آورم و روي كابينت

مي گذارم. كنارم مي ايستد و دستش را دور شانم مي اندازد و مي گويد :

- هيچي به اندازه اين لازانيا نمي تونست سرحالم كنه !

روي پنجه مي ايستم . نگاهي به سرتاپايم مي كند، اخم هايش در هم مي رود و مي گويد :

- تا كي مي خواي از اين جين هاي تنگ و فاق كوتاه بپوشي؟ كمرش اذيتت نمي كنه؟

لبخندي مي زنم و در حالي كه تيكه هاي برش خورده ي لازانيا را توي بشقاب مي گذارم، مي گويم :

- نگران نباش. بچمون هنوز خيلي كوچولوئه. اين فشارا رو حس نمي كنه .

مي گويد :

- تو كه حس مي كني عزيزم .همين چند ساعت پيش داشتي از درد به خودت مي پيچيدي. بهتره لباس هاي آزادتر بپوشي .

چه قدر دلم براي اين لحن، اين صدا، اين محبت، اين نگراني تنگ شده است. چه طور توانسته بودم با قدرنشناسي همه ي اين ها را

از خودم دريغ كنم؟ زير لب مي گويم :

- علت اون درد چيز ديگه اي بود .

مي چرخم و دستم را دور شانش مي اندازم. به چشمانش زل مي زنم و مي گويم :

- دل بچم واسه باباش تنگ شده بود و بهونه گيري مي كرد، لگد مي زد !

چشمانش شيطان مي شوند، سرش را خم مي كند و با لبخند معني داري مي گويد :

- خب اگه من دلم واسه مامان بچم تنگ شده باشه بايد چه كار كنم؟ لگد بزنم؟

به شيطنتش مي خندم و مي گويم :

- نه، شما روش هاي ديگه رو امتحان كن !

سبزي نگاهش براق مي شود، شانم را محكم مي گيرد و مي گويد :

- مخلصتم هستم. بعد از لازانيا يا قبلش؟

منظورش را مي فهمم، مشتي به سينه اش مي زنم و خنده كنان مي گويم :

- بي ادب، منظور من چيز ديگه اي بود !

بيني اش را به بيني ام مي مالد و مي گويد :

- مغز ما آقايون تك بعدي عمل مي كنه. الان هم راداراي من اون چيزي رو كه باب ميلشون بود دريافت كردن. نگفتي ،قبل از غذا يا بعدش؟

مي گويم :

- ما كه گشنمونه، تو رو نمي دونم !

مي گويد :

- من بيشتر از دو ماهه كه گشنمه !

حين غذا خوردن در حالي كه سعي مي كنم نگاهش نكنم مي گويم :

- مهسا رو ديدي؟

بدون اين كه سرش را بلند كند مي گويد :

نه !

دلم شورش را مي زند و مي دانم بحث مورد علاقه ي كيان نيست، اما ادامه مي دهم :

- از دكتر آراسته هم حالش رو نپرسيدي؟

چنگالش را توي بشقاب مي گذارد و كمي نوشابه توي ليوانش مي ريزد .

- پرسيدن نداره، حال و روزش معلومه ديگه .از صبح دوبار رفته زير سرم .

قلبم فشرده مي شود، اين حق مهسا نبود و آهسته مي گويم :

- من نمي خواستم مهسا آسيب ببينه ،به خدا هدفم نجات دادنش بود ولي مي دونستم به هر شكلي هم كه بخوام بهش بفهمونم قبول نمي كنه ،

چون بدجوري دل و دينش رو باخته بود !

بشقابش را كنار مي زند و به صورتم خيره مي شود :

- و تو هم بدترين راه رو انتخاب كردي. مي دوني چه شوكي به دختر بيچاره وارد شده؟ بهت گفته بودم صبر كن، گفته بودم اين راهش نيست،

گفته بودم از كاوه فاصله بگير و تو تمام باوراي اون دختر رو نابود كردي. اگه ديگه نتونه يه زندگي عادي و شاد مثل گذشته اش داشته باشه، تو مقصري !

با ناراحتي مي گويم :

- چرا من؟ پس كاوه اين وسط چه كاره است؟ هر چي غلطه اون مي كنه، گناهش گردن من مي افته! هميشه تاوان كثافت كاري هاي اون رو من بايد بدم؟

لبخندي مي زند و مي گويد :

نگران مي شوم :

- چه كار مي تونه بكنه؟

از جا بر مي خيزد و به سمتم مي آيد .سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي كنم :

- هيچي ،تو نگران نباش. خودم حواسم هست .

ذهنم درگير مي شود، شديد! بيشتر از هرچيزي نگرانم بلايي سر بچه ام بياورد و با وحشت دوباره سرم را بالا مي گيرم و مي گويم :

- نكنه با ماشين زيرم بگيره ،نكنه بچم رو بكشه؟

قهقهه مي زند و از روي صندلي بلندم مي كند. دستش را زير زانويم مي گذارد و در آغوشم مي كشد و مي گويد :

- نه اين جا تگزاسه، نه كاوه كابوي! اگه هم بخواد كاري كنه طرف حسابش منم !

استرسم بيشتر مي شود. دستم را به يقه ي لباسش بند مي كنم و با چشمان گشاد شده مي گويم :

- اين كه بدتره، اگه واسه تو اتفاقي بيفته چي؟

اين بار از شدت خنده سرش به عقب مي رود. گازي از گونه ام مي گيرد و مي گويد :

- اين فكر و خيالاي عجيب و غريبت هم از عوارض بارداريه؟

روي تخت درازم مي كند، اما خودم نيم خيز مي شوم. به تاج تخت تكيه مي دهم و در حالي كه كليپسم را باز مي كنم زير لب مي گويم :

- شايد هم اسيد بپاشه تو صورتم !

اين بار دست به سينه و اخم كرده مقابلم مي ايستد. سرم را تكان مي دهم تا موهايم روي شانه ام بريزد .

- چيه خب؟ خودت گفتي هر كاري ازش برمياد !

با همان اخم مي گويد :

- قبلا هم اين حرف رو زده بودم، چرا اون موقع گوش ندادي و اين طوري نترسيدي؟

جوابي ندارم، فقط مستاصل نگاهش مي كنم. از عجز من دوباره خنده به لبش بر مي گردد. كنارم دراز مي كشد و مرا به سمت خودش مي كشد ،

زيرگوشم زمزمه مي كند :

- اگه فكر كردي با اين حرفا و بهونه هات يادم ميره كه چه قدر دل بچم واسم تنگ شده كور خوندي! ديگه وقتشه بچمون بيشتر حضور باباش رو حس كنه !

با ناراحتي به كيان كلافه و عصبي نگاه مي كنم. از بس نگران بچه و آسيب ديدنش بودم، نتوانستم خواسته هايش را برآورده كنم و آخرش هم با

عصبانيت رهايم كرد و گفت :

- باشه بابا، نخواستيم !

و از اتاق بيرون رفت. بغض كرده لباس هايم را مي پوشم و همان جا روي تخت مي مانم. وقتي برمي گردد، بوي سيگار فضاي اتاق را پر مي كند. زيرچشمي نگاهش مي كنم، دستي

به موهايش مي كشد. پتو را كنار مي زند و مي خوابد.ساعدش را روي چشمش مي گذارد، من همچنان

نگاهش مي كنم و سنگيني نگاهم را حس مي كند. دستش را بر مي دارد و چشمان پرسشگرش را به من مي دوزد، آهسته مي گويم :

- ببخشيد !

لبخندي مي زند و مي گويد :

- عيبي نداره، فعلا كه ما علاف اين فسقلي شديم. ما رو هم كه به عنوان يه نيمچه دكتر كار بلد به رسميت نمي شناسي. نگراني هاي خودت هم

كه در حد يه مادر بيسواده، بيچاره به من كه وسط دوتا وروجك نيم وجبي گير افتادم !

موهايش را مي كشم و مي گويم :

- خب مگه نديدي دكتر چي گفت، گفت ماهيچه هاي رحمم ضعيفن و ممكنه آسيب ببينه !

پشتش را به من مي كند و در حالي كه خميازه مي كشد مي گويد :

- واسه همينه كه به مردا اجازه مي دن چهل و چهارتا زن داشته باشن، واسه همين مواقعه ديگه .والا به خدا تا اين سن خودم رو اين قدر بدبخت

و محروميت زده و عقده اي نديده بودم !

با خشم نيشگوني از بازويش مي گيرم .آخش به هوا مي رود و غرغر كنان مي گويد :

- بعد تازه ادعاتون هم مي شه كه تمام سختي هاي دوران بارداري مال زن هاست. كي مي دونه ما مرداي بيچاره چي مي كشيم !

مي خندم ، صدايش رو به ضعيفي مي رود :

- نكن بچه جان من الان عين يه گرگ گرسنم، بهتره بذاري بخوابم. البته اگه ماهيچه هاي رحمتون اجازه مي دن !

معترضانه مي گويم :

- خيلي بدي كيان !

حكم اخراج كاوه پندار اجرا شد و به جرم مشكلات اخلاقي و اعتياد! از اين يك قلمش خبر نداشتم، از كيان كه مي پرسم با بي حوصلگي مي گويد :

- جريانش مفصله، بعدا تعريف مي كنم واست !

نمي دانم چرا كيان خوشحال نيست. اين را هم مي پرسم، اما تنها به تكان دادن سرش اكتفا مي كند .

اواخر ماه سوم بارداري هستم، كيان دوباره بدخلق و كلافه شده و شب ها تا دير وقت توي تخت مي غلتد. سيگار كشيدنش روزانه شده، حرف

زدنش كلمه اي و گاهي ساعت ها با گوشيش پچ پچ مي كند. گاهي دير به خانه برمي گردد و گاهي در حال بحث با ماهان مي بينمش. گاهي در

سكوت مطلق فرو مي رود و به دكتر نبوي كه مي گويم او هم اظهار بي اطلاعي مي كند. با خودش حرف مي زنم، تكذيب مي كند. دوباره منزوي

شده ام و امشب هم آخرين شيفت شبم است و طولاني ترينش! بايد تا ظهر فردا در بيمارستان باشم. مهسا با رنگ زرد و چشمان پف كرده كنارم

نشسته. حرف نمي زند، اما معلوم است كه چه فشاري را تحمل مي كند. از شدت خستگي سرم گيج مي رود. مي فهمد و مرا براي خواب مي

فرستد و خودش در استيشن مي ماند. به اتاق كيان مي روم، در مي زنم و وارد مي شوم. يك سري كاغذ و پرونده جلوي دستش ريخته،

چشمانش سرخ شده اند و با ديدن من لبخندي مي زند و مي گويد :

- خسته نباشي خانومي !

جواب لبخندش را مي دهم :

- تو هم !

پوشه ي سفيد رنگ روي ميز را مي بندد و برايم چاي مي ريزد .تشكر مي كنم و مي خورم. دوباره پوشه را باز مي كند و همان طور كه مشغول

ورق زدن كاغذهايش است، مي پرسد :

- فردا بايد تا ظهر بموني؟

فنجان چاي را روي ميزش مي گذارم و مي گويم :

- آره، ولي ديگه آخريشه !

كنارش مي روم و دستم را روي شانه اش مي گذارم و مي گويم :

- تو نمي خوابي؟

بدون اين كه سر بلند كند مي گويد :

- نه، گفتن يه مريض اورژانس اومده و دارن اتاق عمل رو آماده مي كنن. بايد برم اون جا !

نفس عميقي مي كشم و مي گويم :

- پس من برم يه كم دراز بكشم، كف پام درد گرفته ديگه .

از جا بر مي خيزد و پرونده و روپوشش را بر مي دارد، گونه ام را مي بوسد و مي گويد :

- خب همين جا بخواب و در رو قفل كن. راحت دراز بكش !

و مي رود. نگاهي به ساعتم مي كنم، پنج صبح است. موبايلم را براي هفت كوك مي كنم و مي خوابم .

ساعت شش و نيم است و با بوي فرمالين و مواد ضدعفوني كننده كه در بخش پيچيده بيدار مي شوم. بوي تندش معده ام را تحريك مي كند و

سريع عطر سرد كيان را از كشويش بيرون مي كشم و مقابل دماغم مي گيرم .كمي كه بهتر مي شوم، در را باز مي كنم كه بروم، اما با كيان سينه

به سينه مي شوم. خستگي از صورتش مي بارد. مرا به داخل هدايت مي كند و مي گويد :

- خوبي؟ رنگت دوباره بدجوري پريده !

خوب نيستم، اما نمي خواهم نگراني را هم به خستگيش اضافه كنم. لبخند مي زنم و مي گويم :

- خوبم، بذار يه سر برم تو بخش ببينم چه خبره !

باشه اي مي گويد و پشت ميزش مي نشيند .

تند سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- نه اصلا، تو برو !

و مي رود، براي اولين بار !

ساعت نه و نيم است. ضعف و سرگيجه امانم را بريده .مهسا با نگراني برايم آب قند درست مي كند. در حال چك و چانه زدن با مهسا هستم كه

ماهان از راه مي رسد. مرتب، خوش تيپ و مثل هميشه جدي. از مهسا مي پرسد :

- چي شده خانوم آراسته؟

مهسا با دست نشانم مي دهد و مي گويد :

- حال جلوه خوب نيست. از ديروز ظهر تا الان خونه نرفته و همش هم سرپا بوده، فشارش افت كرده !

ماهان برگه اي مي نويسد و به دستم مي دهد :

- مي تونين برين خونه .

با ترديد نگاهش مي كنم و مي گويم :

- آخه ...

دستش را به علامت سكوت بالا مي آورد و مي گويد :

- نمي خواد نگران باشين ،من خودم هستم و مشكلي پيش نمياد .

و رو به مهسا مي گويد :

- يه آژانس واسشون خبر كنين .

ساعت يازده است. مقابل آپارتمان ايستاده ام و مي خواهم در را باز كنم. با شنيدن صداي كاوه، كليد در دستم خشك مي شود .

- به به، زيباي خفته !

سعي مي كنم ترس را در چشمانم نبيند و به سردي مي گويم :

- چي مي خواي اين جا؟

تكيه اش را به ديوار مي دهد و دستانش را به سينه مي زند .

- از صبح منتظرتم، مي خواستم دم بيمارستان باهات حرف بزنم، اما سريع سوار آژانس شدي و وقت نشد .

در را باز مي كنم و مي گويم :

- من حرفي با تو ندارم .

كلافه نگاهي به طبقه ي يازده مي كنم. مطمئنا كيان خواب است و صدايم را نمي شنود و در كمال بدبختي كوچه هم خلوت است. مانتويم را مي

كشد و كمي از خانه دورم مي كند و با صداي خفه مي گويم :

- چه غلطي مي كني؟ ولم كن !

با خشم مي گويد :

- من كاري با تو ندارم و فقط مي خوام از اين خواب خرگوشي بيدارت كنم !

عصباني تر از او دستم را آزاد مي كنم و مي گويم :

- زود گورت رو گم كن وگرنه همچين داد مي زنم كه همه ي همسايه ها بريزن اين جا !

هر دو دستش را به علامت تسليم بالا مي برد و مي گويد :

- باشه، فقط پنج دقيقه به حرفام گوش بده، بعد مي رم !

كلافه پوفي مي كنم و مي گويم :

- خيله خب زود بگو، من وقت ندارم !

يواش يواش پوزخند هميشگي و مزخرفش روي لبش مي نشيند .دستش را به ديوار مي زند و توي چشمانم خيره مي شود .

- نزديكه هفت ساله كه كينه ام رو تو دلت مي پروروني و هر جا نشستي پشت سرم حرف زدي و هركاري تونستي واسه بهم ريختن زندگيم

كردي. هم تو، هم اون ماهان لعنتي ،هم اون پدر و مادر ساده لوحت! اما نه تو، نه اون شوهر بخت برگشتت و نه خانوادت نفهميدين كه اون

مهموني ،اون خوردن تو، اون كاري كه من با تو كردم همش نقشه كيان بود !

بي اختيار زير خنده مي زنم و پوزخندش عميق تر مي شود .

- آره بخند، حق داري باور نكني. ولي آخه دختر خوب فكر مي كني قحطي دختر اومده بود كه من تو اون مهموني وسط اون همه آدم به تو، به

دختر دايي بهترين دوستم، يه زن شوهردارو اذيت كنم؟

مغزم تكان مي خورد و خنده ام محو مي شود و با داد مي گويم :

- گمشو برو از اين جا. اين چرت و پرتا چيه داري به من مي گي؟

سريع دستش را روي دهان من مي گذارد و مي گويد :

- هيس، چه خبرته؟ كيان و ماهان با هم دوست بودن اين رو نمي دوني؟ از مريضي كيان چي؟ خبر نداري؟ كيان به ماهان گفته بود مي خواد يه

كم ازت فاصله بگيره تا شرايط روحيش بهتر شه، اما ماهان نارو زد بهش و درست موقعي كه فهميد تو ديگه با كيان ارتباط نداري و ذهنت بهم

ريخته است، باهات ازدواج كرد .

دهانم از تعجب باز مي ماند و با فشار هلش مي دهم و عقب عقب مي روم. سرجايش مي ماند و مي گويد :

- اين قدر احمق نباش ،يه كم فكر كن. كيان با هيچ دختري تو مهمونيا حاضر نمي شد و اصلا اين اخلاقش معروف بود! چه برسه به اين كه نه

تنها يه دختر رو دعوت كنه، بلكه اون جوري جلوي چشم همه باهاش برقصه و عشق بورزه. اون از من خواست بهت بگم داره نامزد مي كنه، اون

خواست بهت نوشيدني بدم و بكشونمت تو اون اتاق، اون هم درست چند دقيقه بعد از اين كه فهميد ماهان از بيمارستان خارج شده و نزديك

خونه است. تمام اين بلاها رو كيان سر تو آورد، نه من !

بريده بريده مي گويم :

- تو چرا اين كار رو كردي؟ چرا؟

پاسخش دنيا را بر سرم مي كوبد :

- كيان از من آتو داشت، خلاف كرده بودم و اگه لوم مي داد از دانشگاه اخراج مي شدم. بي آبرويي رو ترجيح مي دادم به اخراج شدن و ابطال مدركم !

سرم را به شدت تكان مي دهم. محال است، محال است! وارد خانه مي شوم و در را مي بندم. به سمت آسانسور مي روم، طبقه ها را مي شمرم و

صداي كيان را مي شنوم .

- حق نداري به كاوه نزديك بشي !

دوباره مي شنوم !

- حق نداري به جلوه نزديك بشي !

تهوعم شدت گرفته و دوباره در دلم داد مي زنم، محال است، اين كار از كيان محال است. كيان اين قدر نامرد نيست و در آپارتمان را باز مي

كنم. چشمانم سياهي مي رود !

كيانم نشسته روي مبل و سونيا كنارش! صداي كيان توي سرم پژواك مي شود. جملات نامفهوم و گنگ... زانوانم اين همه فشار را تاب نمي آورند و خم مي شوند .

دستم را به ديوار مي گيرم ،باز صدا در سرم داد مي زند. اين جا جاي شكستن نيست، جلوي سونيا ،جلوي كيان، جلوي اين دو خائن و كمر راست

مي كنم. كيان را مي بينم كه متحير وسط سالن ايستاده و نگاهم مي كند. اين زهرخند روي لبم از كجا آمده است؟ مطمئنا از زخم عفوني شده ي

قلبم. نفس كشيدن برايم سخت شده. در اين خانه، در اين هوا، سخت شده! كيان جلوتر مي آيد و من عقب مي روم. از نگاهم همه چيز را مي

خواند، توقف مي كند و قبل از اين كه اشك هايم روي گونه ام سر بخورند از خانه بيرون مي زنم. آسانسور هنوز در طبقه يازدهم است. دكمه ي

همكف را مي زنم و مي نشينم. درد در وجودم پخش شده، حتي نمي توانم محل دقيقش را تشخيص دهم. فقط مي دانم همه جايم درد مي كند ،

همه ي تنم! آسانسور توقف مي كند، بلند مي شوم، پايم مي لرزد، زمين مي خورم! فغان بچه ام بلند مي شود. سرايدار به كمكم مي شتابد، دستش

را پس مي زنم. هر دو كف دستم را روي زمين مي گذارم و بلند مي شوم. كيفم را به دنبال خودم مي كشم. سوز سرد كه به صورتم مي خورد ،

تازه ذهنم روشن مي شود و بغضم مي شكند. اشك هايم سيل وار صورتم را خيس مي كنند، لب هايم مي لرزند. برفي روي زمين نيست، خيابان

ليز نيست، اما من مرتب سر مي خورم و دلم دوباره تير مي كشد. دردش مي پيچد حتي توي مغزم، درست توي بصل النخاع و مركز تنفسم و نفسم را قطع مي كند.دستم را روي شكمم مي گذارم و به بچه ام مي گويم :

- آروم، آروم، مامان اين جاست، نترس

اما نمي فهمد، باز هم درد! طعم خون را در دهانم حس مي كنم، بس كه لبم را گاز گرفته ام. دستم را براي ماشيني بلند مي كنم. تاكسي نيست،

شاسي اش بلند است. اما مي ايستد، راننده اش مرد جواني است. سريع پياده مي شود و در را برايم باز مي كند، كمكم مي كند سوار شوم و بريده بريده مي گويم :

- يه بيمارستان، همين نزديكي ها... دو تا چهار راه بالاتر !

دستپاچه مي گويد :

- آره، بلدم الان مي رسونمتون !

با چه سرعتي مي رود، نمي دانم. اما چشم كه باز مي كنم مقابل بيمارستانم و باز هم كمك مي كند، پياده مي شوم. لحظه ي آخر تشك قرمز شده

ي ماشين را مي بينم. قلبم وحشيانه به ديواره ي سينه ام مشت مي كوبد. پسر مردد مي گويد :

- مي خواين همراتون بيام؟

مي دانم حالم آن قدر خراب است كه مي ترسد برايش شر شوم. دستم را تكان مي دهم ،يعني نه ،يعني برو. به تنه ي درخت چنگ مي زنم، به

ديوار هم، به هر چيز كه سر راهم است. نگهبان سريع به سمتم مي دود. او را هم كنار مي زنم. حلزون گوشم هم از كار افتاده انگار، چون نمي

توانم روي يك خط مستقيم راه بروم. شكمم را مشت مي كنم و آهسته مي گويم :

- دووم بيار عزيزم ،دووم بيار !

توي محوطه قد بلند آشنايي را مي بينم. كت و شلوار پوشيده ،مرتب، شيك و جدي! به سمت ماشينش مي رود و خارج شدن لخته خوني ديگري

را حس مي كنم. طاقت نمي آورم، روي زمين مي نشينم و داد مي زنم :

- خدا !

و باز داد مي زنم:

- بچم خدا !

سرم را روي سنگ فرش بيمارستان مي گذارم و زار مي زنم !

- نكن خدا، اين كار رو با من نكن! بچم رو نگير خدا !

پنجه هاي قوي و محكمي دور بازوانم حلقه مي شوند و سرم را از زمين جدا مي كنند. نگاهم روي شلوار اتو كشيده اش مي چرخد، به ساق پايش بند مي شوم :

- نذار بچم بميره ماهان، تو رو به اون خدايي كه مي پرستي نذار بچم بميره !

توي هوا معلق مي شوم. صداي فريادهاي ماهان آخرين چيزيست كه مي شنوم .

مدت هاست كه به هوش آمده ام، اما هيچ تمايلي براي گشودن چشمانم ندارم چون مي دانم هيچ چيز وراي اين پلك هاي بسته منتظرم نيست .

جز درد، درد سياه تمام ناشدني. دستم را ديگر روي شكمم نمي كشم. نگفته مي دانم كه ديگر در آنجا هيچ موجود زنده اي نفس

نمي كشد. دستي روي پيشانيم قرار مي گيرد و با اكراه چشم باز مي كنم. ماهان به محض ديدن نگاه خاليم دستش را عقب مي كشد و خم مي شود. نگراني

در تك تك اجزاي صورتش هويداست. سريع نبضم را مي گيرد و مي گويد :

- خوبي؟

خوب! هه خوبم! رويم را برمي گردانم. ديدن اين چشمان سياه عذابم را بيشتر مي كند و دوباره دستش را روي پيشانيم مي گذارد و مي گويد :

- حالا كه به هوش اومدي ،برم به خانوادت خبر بدم !

خانواده؟ هه، خانواده !

- ماهان؟

- متاسفم جلوه، نتونستيم نگهش داريم !

مي دانم !

تارهاي صوتيم خشك خشكند، نمي لرزند. نزديكم مي آيد و مي گويد :

- الان مسائل مهم تري وجود داره. بايد به فكر خودت باشي ،معده ات خونريزي كرده و فشارت هم نوسان داره. به هيچي فكر نكن، جز اين كه

زودتر خوب شي ،باشه؟

لبخند دلگرم كننده اي مي زند. البته براي كسي كه دلي براي گرم شدن داشته باشد. آه مي كشم. دوباره قصد رفتن مي كند، دوباره صدايش مي زنم :

- ماهان؟

باز برمي گردد. مي خواهم بنشينم، شانه ام را مي گيرد و مانع مي شود. به سياهي نگاهش، به نگاه سياهش زل مي زنم و مي گويم :

نفرينم كردي؟

جا مي خورد. مي فهمم، اما سريع خودش را جمع و جور مي كند. روپوشش را مي گيرم و در اوج بدبختي و استيصال .

- مگه ازت عذرخواهي نكردم؟ مگه هزار بار به پات نيفتادم؟ مگه التماست نكردم؟ چرا نبخشيديم؟ چرا نفرينم كردي؟ چرا كارم رو به اين جا كشوندي؟

به آرنجم تكيه مي دهم. با دست ديگرم به قفسه ي سينه ام مي زنم و مي گويم :

- ببين ،نگام كن! هيچي ازم نمونده، خورد شدنم رو ببين ،نابود شدنم رو ببين ،خوب ببين !

سرش را پايين انداخته، دوباره روپوشش را مي گيرم و محكم تكان مي دهم :

- نگاهم كن ماهان همه چيم رو از دست دادم و هيچي ندارم، هيچي! خدا به همين يه ذره بچه هم رحم نكرد، به خاطر تو، چون تو آه كشيدي ،

چون تو از من نگذشتي ،حالا ديگه راضي شدي؟ تاوان از اين بالاتر مي خواي؟ از اين بيشتر؟

سكوت كرده و گرمي اشك گونه ي داغم را با شدت بيشتري مي سوزاند. با كف دست ضربه اي به شكمش مي زنم و هق هق كنان مي گويم :

- چرا نگاهم نمي كني؟ مگه نمونده بودي كه اين روز رو ببيني؟ مگه منتظر تقاص دادن من نبودي؟ خب نگام كن، بذار حداقل اين وسط يكي

شاد باشه، بذار حداقل تو به خواسته دلت برسي !

دستم را مي گيرد و دوباره به خوابيدن مجبورم مي كند. دستش را روي بالشت بالاي سرم مي گذارد و مي گويد :

- من هيچ وقت نفرينت نكردم جلوه، هيچ وقت! ديدن اين حال و روز تو خوشحالم نمي كنه و فقط زجرم مي ده .همه چيز مي تونست يه طور

ديگه باشه، ولي نيست؛ چون همه يه جورايي اشتباه كرديم و هر كدوممون به سهم خودمون تاوانش رو پس داديم. من خودم رو واسه اين همه

عذاب كشيدنت مسئول مي دونم و ديدن درد كشيدن هيچ انساني نمي تونه شادم كنه. هنوز اين قدر حيوون نشدم !

برمي گردد و به سمت در مي رود، اما ميان راه توقف مي كند و بدون اين كه بچرخد ميگويد :

- نمي دونم چي تو رو به اين روز انداخته و نمي خوامم بدونم، اما اگه دوست داشتي مي تونـي رو كمك من حساب كني. من به جز همسر سابقت ،

استادت، پزشكت و دوستتم؛ پس انگيزه ي كافي واسه بودن در كنارت دارم !

روي تخت پهن مي شوم و چشمان متورم و دردناكم را مي بندم. اشك ريختن جواب نمي دهد. به داد زدن احتياج دارم! به خراب كردن هر

چيزي كه دارد اين گونه قطره قطره ي جانم را مي گيرد .به پاك كردن مموري اين مغز لعنتي، به دفن كردن اين روح زخم خورده، به فرار كردن، به رفتن، به تا ابد رفتن !

در باز مي شود. سرم را مي چرخانم و اندام چهارشانه ي آشنا را مي بينم. چشمان سبز نمدار، موهاي تيره ي به هم ريخته، بوي سرد عطر و با تمام قدرت لبم را به دندان مي گزم !

نزديك مي آيد ،قدم هايش لرزان است. قدم هاي هميشه پر صلابتش لرزان است. چشمم را مي بندم، نمي خواهم صورتش را ببينم و نفسم را

حبس مي كنم. نمي خواهم بويش را حس كنم. مي گويد جلوه! گوشم را مي گيرم، نمي خواهم صدايش را بشنوم. دلم تير مي كشد، بچه ام

نيست، اما روحش هنوز دست و پا مي زند. تماس دستانش را با گونه ام مي فهمم. دستان هميشه گرمش ،يخ بسته اند. دوباره مي گويد جلوه! چشم باز مي كنم و هيچ زجري در دنيا بالاتر از نگاه كردن به اين دشت متلاطم و زرد شده و آفت زده نيست. نگاهم را در تمام صورتش مي

گردانم، آخ، آخ!

تو قلبم جا شدي اما ...

تو قلبت جام و دزدين ...

چشمانش را مي بندد ...

چراغ بختم و بردن ...

ازم چشمات و دزدين ...

زمزمه مي كنم :

- بچمون مرد !

قطره اشكي از گوشه ي چشمش فرو مي ريزد .

دستش را مي گيرم و دوباره زمزمه مي كنم :

- بچمون رو تو كشتي !

از اون دستاي نامحرم ...

كه دستات و ازم دزديده دلگيرم ...

از اين دنيا كه توش از عاشقي خيري نديدم ...

آخرش مي رم ...

آخرش مي رم !

روي تخت مي نشينم و آنژيوكت را از دستم در مياورم. بي توجه به خوني كه راه گرفته بر مي خيزم و به سمت كمد مي روم و لباس هايم را مي

پوشم. هم درد دارم هم خونريزي ،اما اين ها در برابر مصيبتي كه بر سرم آمده هيچ است. دوباره اين در آبي لعنتي باز مي شود و ماهان داخل

مي آيد .بلافاصله اخم مي كند و تند مي گويد :

- كي گفته از جات بلند شي؟

كيفم را برمي دارم و گوشيم را كه براي بار هزارم زنگ مي زند چك مي كنم. هه، دكتر نبوي ،دكتر قلابي ،همان كه گفته بود بي مدرك متهم

نكن، همان كه هميشه مرا مقصر مي ديد ،موبايلم را خاموش مي كنم. من ديگر به خدا هم اعتقاد ندارم، چه رسيده به روانپزشك! خدايي كه اين

قدر دم از مهربان بودنش مي زنند، دم از رحمان بودنش، غفور بودنش، رئوف بودنش اين شد؟! اين قدر ظالم از آب در آمد، اين قدر بي رحم

كه با كشتن يك بچه مرا تنبيه كرد. واي به حال يك دكتر، واي به حال يك آدم !

ماهان كنارم مي ايستد و با عصبانيت مي گويد :

- من اجازه ي ترخيص نمي دم جلوه. وضعت خرابه، مي فهمي؟ خونريزي داري و از صد نقطه ي از بدنت داره خون مي ره، بايد تحت نظر باشي !

فقط نگاهش مي كنم و با كلافگي مي گويد :

حداقل صبر كن پدر و مادرت بيان. تو راهن !

مقنعه ام را روي سرم مي كشم و راه مي افتم. بازويم را مي گيرد و مي گويد :

- حداقل بگو كجا مي خواي بري؟ جلوه مي افتي به خدا! كي مي خواد از تو خيابون جمعت كنه؟

واقعا كجا مي خواهم بروم؟ كجا را دارم براي رفتن؟ زير لب مي گويم :

- مي رم پيش عمه ام. اون تنها كسيه كه دوستم داره .

چشمانش سياه تر مي شوند از غم و آهسته مي گويد :

- پس صبر كن برسونمت !

از اتاق بيرون مي روم. از خروج ماده لزج و گرم چندشم مي شود. كيان توي راهرو نشسته و سرش را بين دستانش گرفته. ماهان صدايم مي زند :

- جلوه؟

او سر بلند مي كند و نگاهش بين من و ماهان سرگردان مي شود. برمي خيزد و نزديك مي آيد. دلم براي قد و بالايش...نه، ديگر ضعف نمي رود! صداي او هم گرفته است، انگار گلوي او هم خراشيده شده .

- كجا داري مي ري با اين حالت؟

به كمك ديوار پيش مي روم .

- جلوه اين كار رو نكن، بذار حرف بزنيم .

نگاهش مي كنم و براي اولين بار در تمام عمرم سرد نگاهش مي كنم، براي اولين بار در عمرم بي احساس نگاهش مي كنم و به جان كندن لب مي زنم :

- چه حرفي؟ مي خواي بگي بي گناهي؟ مي خواي بگي با سونيا نبودي؟ مي خواي بگي حرفاي كاوه دروغه؟

مات نگاهم مي كند و نفس عميقي مي كشم و مي گويم :

- باشه، قبول! جلوه مثل هميشه خره و حرفات رو باور مي كنه و تو هيچ كار خطايي نكردي ،خوبه؟ بيشتر از اين مي خواي؟

دستانش بي رمق كنارش مي افتند. سرم را نزديك صورتش مي گيرم و با بغض مي گويم :

- ولي، يه كم ،يه لحظه، فقط يه بار وجدانت رو قاضي كن. گناه مرگ بچه ي من گردن كيه؟

عقب مي كشم و ديگر حتي نزديك بودنش را هم نمي خواهم. ماهان فاصله اش را با ما كم مي كند و دستي كه روي بازوي كيان مي گذارد را مي

بينم و صداي آهسته اش را مي شنوم .

- نگران نباش، من حواسم هست !

اما آن قدر خوب كيان را مي شناسم كه بدانم همين حواس جمع ماهان چه قدر نگران ترش خواهد كرد .

امروز روز هفتم است و هفت روز از بستري شدن و در تب سوختنم. هفت روز پس دادن هر نوع مايع و جامدي كه وارد معده ام مي شود، هفت

روز بيهوشي و كابوس ديدن، هفت روز درد كشيدن و ناله كردن، هفت روز خونريزي ،هفت روز ...

ماهان و پدرم از اتاق عمه يك بيمارستان كوچك ساختند. حاضر نشدم در بيمارستان بمانم، حاضر نشدم به اتاق كيان بروم و پيش عمه ماندم. هر بار كه چشم باز كردم ماهان، پدر و مادرم را بالاي سرم ديدم .عمه كه پاي ثابت هميشگي بود. گريه هايم را در آغوش او كردم، درد و دلم را

براي او بردم و گاهي ميان خواب و بيداري بوي عطر سرد را مي شنيدم .حتي يك بار حس كردم كه در آغوشش فرو رفته ام، اما هيچ وقت در

بيداريم حضور نداشت، هيچ وقت نديدمش !

امروز روز هفتم است و روي تخت نشسته ام. ضعيفم، تنم مي لرزد. هفت روز است كه جز سرم چيزي وارد خونم نشده و به رگ هاي كبود شده

و بيرون زده دستم نگاه مي كنم. چه بلايي بر سرم آمده؟ چه بلايي بر سرم آورده اند؟ دوش مي گيرم و بعد از هفت روز توانايي ايستادن ندارم. روي صندلي مي نشينم و سر و بدنم را مي شويم. عمه نگران و مضطرب پشت در حمام ايستاده است. بيرون كه مي روم، بلافاصله پتويي روي

دوشم مي اندازد و به اتاق هدايتم مي كند. با ماهان تماس گرفته انگار، چون از راه مي رسد و بلافاصله شروع به معاينه مي كند. معده ام را فشار

مي دهد، ناله ي خفيفي مي كنم. عمه برايم سوپ مي آورد. بويش را دوست دارم، ولي از خوردنش مي ترسم. ماهان كنارم مي نشيند روي تخت

و ظرف غذا را از عمه مي گيرد و قاشق را به طرف دهانم مي آورد. ظرف را از دستش مي گيرم و مي گويم :

- خودم مي تونم .

سرش را تكان مي دهد و همچنان كنارم مي ماند. جواب سوالم را مي دانم اما زير لب مي پرسم :

- مامانم كجاست؟

عمه سرم را مي بوسد و مي گويد :

- كار اورژانس داشت، مجبور شد بره !

هه، هي !

محتاطانه قاشق به دهان مي برم و ذره ذره سوپ را در گلويم مي ريزم .ماهان به دقت زير نظرم گرفته و لبخندي به رويش مي زنم و مي گويم :

- خوبم !

او هم لبخند مي زند و مي گويد :

- خوبه !

چند قاشق ديگر هم مي خورم و ظرف را از دستم مي گيرد .

- همين قدر كافيه، نبايد زياد به معده ت فشار بياد .

عمه سيني غذا را بيرون مي برد و به ماهان نگاه مي كنم. صورتش تكيده شده و خواب و خوراك را از او هم گرفته ام. دستم را روي دستش مي

گذارم و آهسته مي گويم :

- دوستيم؟

موشكافانه نگاهم مي كند و به آهستگي من مي گويد :

- دوستيم !

انگشتانش را فشار مي دهم و مي گويم :

كمكم مي كني؟

سرش را به علامت تایید تکان مي دهد. خم مي شوم و مستقيم توي چشمانش زل مي زنم :

- كمكم كن برم !

نگاهش سخت مي شود و غير قابل نفوذ. از روي تخت بلند مي شود و كنار پنجره مي ايستد :

- كجا؟

توي تخت جا به جا مي شوم :

- فرانسه، مي خوام برگردم به همون برزخي كه بودم. به اين جهنم ترجيحش مي دم .

دستانش را در جيب شلوارش فرو مي كند و مي گويد :

- باز مي خواي فرار كني؟

سرم را پايين مي اندازم و مي گويم :

- نه، فرار نه ولي اين جا بودن من هيچ ارزشي نداره. وجود من فقط باعث عذاب ديگرانه. مي رم تا اين عذاب تموم شه، بعدش هم من ديگه

كاري اين جا ندارم، تعلقاتم تو فرانسه خيلي بيشتره !

به سمتم مي چرخد و مي گويد :

- باشه، پس با هم مي ريم !

ماتم مي برد و به سمتم مي چرخد و مي گويد :

- من مدت هاست كه دنبال كارام هستم واسه رفتن. چون مادر و خواهرم به وجودم احتياج دارن و بايد برم پيششون. تا يكي دو ماه ديگه همه

چي رديف مي شه و مي رم .تو رو هم با خودم مي برم، نظرت چيه؟

من و من مي كنم. منتظر نظرم نمي شود و ادامه مي دهد :

- فقط واسه رفتن به رضايت شوهرت احتياج داري، يا اين كه بايد طلاق بگيري !

طلاق! بي اختيار دستم را روي حلقه ام مي گذارم. حلقه اي كه در اين مدت يك بار هم از انگشتم جدا نشده. دوباره روي تخت مي نشيند و

موهاي خيسم را از صورتم كنار مي زند و سرم را بالا مي گيرد :

- مي خواي طلاق بگيري؟

صورتم را از دستش بيرون مي كشم. سرم را پايين مي اندازم، حلقه ام را از دستم بيرون مي آورم و مقابل چشمانم مي گيرمش. توي فضاي خالي

اش، يك جفت چشم سبز مي بينم. درد است كه در دلم مي پيچد حلقه را مشت مي كنم و مي گويم :.

- آره، در اولين فرصت ممكن !

دستي به صورتش مي كشد و مي گويد :

- باشه، اگه بخواي طلاق بگيري كمكت مي كنم. اصلا واست وكيل مي گيرم و كارت رو هم رديف مي كنم كه به هر جاي دنيا كه مي خواي بري ،

ولي قبلش بايد از كاري كه مي خواي بكني مطمئن شي. راه واسه پشيموني نيست. يه بار تو زندگيت صبر كن و با مشكلاتت رو در رو شو. اين بار

فرار كردن راه چاره نيست، تمام جوانب رو بسنج بعد هر تصميمي مي خواي بگير .

بر مي خيزد ،صندلي اي پيش مي كشد و روبرويم مي نشيند و به مشت گره كرده ام خيره مي شود :

- نگاه كن، تو هنوز اون تيكه فلز رو محكم تر از جونت نگه داشتي و وقتي از يه حلقه نمي تونـي بگذري چه طور مي خواي از صاحبش دور شي؟

انگشتانم بي اراده شل مي شوند، زمزمه مي كنم :

- حسرت مادر شدن به دلم موند !

دستانش را از ساعد روي رانش مي گذارد و به سمتم خم مي شود :

- دکتر نبوي چند بار تا اين جا اومده ولي تو همش خواب بودي. بذار بياد باهات حرف بزنه، اون از همه بهتر مي تونه کمکت کنه !

سرم را به شدت تکان مي دهم :

- نه، نمي خوام ببينمش. بزرگ ترين دروغ گوي زندگيم اونه و تا الان هم هر چي کلاه سرم رفته، مسببش اون بوده !

راست مي نشيند ،دستش را توي موهايش فرو مي کند و مي گويد :

- کلاه سرت نذاشته دختر خوب، نذاشته !

نفس عميقي مي کشد و ادامه مي دهد :

- مي دوني که، سالي که تو وارد دانشگاه شدي من تازه برگشته بودم ايران و با کيان تو محوطه ي ورزشي کوي آشنا شدم. اون هم شبا مثل من

واسه ورزش و دويدن به اون جا مي اومد. توي دانشگاه هم همديگه رو مي ديديم و همين باعث شد به هم نزديك شيم ،دوست شيم ،شايد

اوايلش خيلي صميمي نبوديم و فرصت زيادي براي با هم بودن نداشتيم، اما يواش يواش اين دوستي عمق گرفت و كيان يكي از با معرفت ترين

دوستايي بود كه من داشتم. تنهايي بهم فشار آورده بود و كيان پرش كرد. خودش و دوستاش تا اون جايي كه تونستن نذاشتن اين جا احساس غريبي كنم و هميشه به روحيه شاد و لباي خندونش غبطه مي خوردم با وجود اين كه يه غم بزرگ تو چشماش پنهان بود، با وجود اين كه مي

ديدم ،گاهي شبا چندين ساعت روي همين نيمكت جلوي خونش مي نشست و تو دنياي خودش غرق مي شد، اما شخصيت و منشش فوق العاده

بود. يكي دو بار تو رو همراهش ديدم و هميشه عين يه بچه ازش آويزون بودي و توي محيط معذبش مي كردي. از دوستاي رنگارنگش

خبر داشتم، اما جنس نگاه كيان به تو فرق مي كرد. مراقبت بود، نگرانت بود، روت حساسيت داشت و تنها كسي كه مي تونست كيان رو به

قهقهه زدن وادار كنه، تو بودي؛ چون نهايت خنده ي كيان هميشه يه لبخند كوچيك بود. واسم سوال شده بود اين دختر چي داره كه اين قدر

واسه كيان متفاوته؟ يه بار به خودم جرات دادم و ازش پرسيدم، مي دوني جوابش چي بود؟ اين دختر نفسمه! مي ديدم وقتي مريضي اون حالش

بدتره، وقتي نيستي عين يه مرغ سركنده است. وقتي هستي تمام نگاه و حواسش پيش توئه و نمي تونستم نوع عشقش رو درك كنم. كيان با

هركسي بيشتر از يكي دو ماه نمي موند و دخترا رو واسه پر كردن رختخوابش مي خواست. رنگ و وارنگ، متنوع، از همه نوع، از همه شكل و

بهش نمي اومد عاشق باشه، اون هم اين طوري مجنون وار! باز هم ازش پرسيدم و قصه ي زندگيش رو گفت. از دوازده سالگيش به بعد و فقط تو

بودي! بهتر از خودش مي شناختت و بيشتر از خودش دوست داشت، اون قدر واسش عزيز و خواستني بودي كه حاضر نبود يه انگشت كثيف و

آلوده به هوس بهت بزنه. به عشقش هم غبطه خوردم، به اين كه با وجود نداشتن خانواده كسي رو داره كه اين جوري بهش عشق بده و ازش

عشق بگيره .ازش پرسيدم تو كه اين قدر دوسش داري چرا باهاش ازدواج نمي كني ،تلخ خنديد و گفت من مثل پدرشم و پدرتر از پدر خودش !

چه طور مي تونم باهاش ازدواج كنم؟ زمان كه گذشت، بيشتر كه بهم نزديك شديم دردش رو فهميدم ،فهميدم تحت نظر دكتر نبويه و فهميدم چه حال و روز خرابي داره، فهميدم هر لحظه اش با چه زجري مي گذره و من مي دونستم كيان داره با چه دردي دست و پنجه نرم مي كنه. من از

همه چيز با خبر بودم !

مكث مي كند، آب مي خورد و قرمزي صورتش خبر از فشار روحيش مي دهد .

- تا اين كه كيان تصميم گرفت بره، بره بلكه بتونه با خودش كنار بياد .روزي كه تو با چشم گريون از خونش زدي بيرون، من شاهد همه چي

بودم. كيان از تو هم داغون تر بود. روي همون نيمكت نشست، انگار جون از تنش رفته بود. كنارش نشستم و دست رفاقت رو شونه اش

گذاشتم. دست رفاقتم رو رفاقت وار گرفت و تو رو به من سپرد. از من خواست مواظبت باشم و نذارم تنهايي رو حس كني. گفت جلوه عاشق

قدم زدن دو نفره تو اين محوطه ست و هر وقت تونستي همراهيش كن. يه جوري نبودم رو پر كن تا خوب شم و برگردم. يا به عنوان پدر ،يا به

عنوان شوهر. و همون روز رفت !

سرخي صورتش تشديد شده، صدايش هم كمي مي لرزد و با دهان باز مانده خيره اش شده ام .

- اوايلش همون طوري بودم كه كيان خواست و فقط يه حامي، يه مراقب و حتي گاهي فقط از پشت پنجره نگاهت مي كردم كه رو نيمكت مي

نشستي و به پنجره ي اتاقش زل مي زدي. بار اولي كه بهت گفتم حس كيان به تو برادرانه است، فقط هدفم منحرف كردن ذهنت بود، آروم

كردنت و مي خواستم كمكت كنم كه رفتنش رو اين قدر بزرگ و وحشتناك نبيني ،اما نفهميدم كي لغزيدم ،نفهميدم كي دلم لرزيد. ولي وقتي به

خودم اومدم ديدم عاشق سادگي و بچگيت شدم، عاشق پاكي و مظلوميتت، عاشق اون چشماي درشت و هميشه خيست. نسبت به تموم دختراي

دور و برم تو خيلي ساكت و آروم بودي و شيطنت هاشون رو نداشتي، چون همه چيت فقط واسه كيان بود. اما ديدم دلم گير همين سكوتت شده ،

همين كم حرفي و لبخندهاي ضعيف و گاهي شرمگينت. وقتي دستت رو مي گرفتم و سرخ مي شدي ،تمام لذت دنيا به دلم سرازير مي شد و وقتي كنارم قدم مي زدي و هيكل ظريف و دخترونت رو مي ديدم ،قلبم طپش ميگرفت. وقتي سفيد بودن روحت، صداقتت، وفاداريت و نجابتت

رو مي ديدم ،هوايي مي شدم. وقتي ميون اون همه دختر بزك كرده، صورت بي آرايش تو رو قشنگ تر از هر تابلوي نقاشي مي ديدم ،هوش از

سرم مي پريد و آروم ترين لحظاتم كنار تو مي گذشت. نمي دونم با چه قدرتي اون آرامش رو حتي از پشت شيشه هاي پنجره هم بهم انتقال مي دادي. خبيث شدم، پست شدم، توجيه كردم و با خودم گفتم حيفه جلوه به اين پاكي گير كيان همه چي بلد بيفته. از كيان يه گرگ ساختم تا

بتونم وجدانم رو خفه كنم. من بچگيت رو، پاكيت رو واسه خودم مي خواستم و با دلايل احمقانه خودم رو قانع كردم كه دارم نجاتت مي دم .من از

اعتماد كيان سو استفاده كردم، از شرايط بد روحي تو هم همين طور و چشمم رو روي رفاقتمون بستم و تو رو مال خودم كردم. فكر كردم بچه

اي ،محبت كه ببيني كيان رو فراموش مي كني ،فكر كردم اون قدر جذابيت دارم كه با گذشت زمان تو دلت جا شم و ذهنت رو خالي از هر مرد

ديگه اي بكنم، اما اشتباه كردم. عشق كيان قاطي خونت بود، گلبول به گلبولت، سلول به سلولت درگيرش بود. نتونستم جاش رو بگيرم ،حتي

نتونستم يه جا واسه خودم درست كنم. هر چي من بيشتر عاشقت مي شدم، تو بيشتر تو خودت فرو مي رفتي و تنها حست به من وابستگي بود ،

اون هم به لطف نبود كيان؛ چون تا اون رو مي ديدي همون رشته ي نازك و سست هم قطع مي شد .سعي كردم نگهت دارم به هر ترفندي، ولي

تا مي اومدم يه كم اميدوار شم با كارات دنيام رو خراب مي كردي.. ..واسه تولدم عطر محبوب و معروف كيان رو مي خريدي و انتظار داشتي

خوشحال بشم. دلت هواي كيان رو مي كرد و خودت رو توي بغل من مي انداختي ،گريه مي كردي و انتظار داشتي فقط نظاره گر باشم و هيچي

نگم! انتقام كاري كه من با كيان كردم رو تو ازم گرفتي ،به بدترين شكل !

آه مي كشد، چند بار پشت سر هم .

- كيان، كيان، كيان كابوس شب و روزم بود و مي دونستم مقصرم، اما داشتم ديوونه مي شدم و هر روشي رو روت امتحان كردم اما جواب نداد .

اين وسط فقط دلم به مردانگي كيان خوش بود. به اين كه اون مثل من نامرد نبود، به اين كه حتي تا همين امروز هم پته ي منو رو آب نريخت و

پيش چشم تو خرابم نكرد. وقتي فهميد قراره عقد كنيم ،صد بار باهام تماس گرفت، جوابش رو ندادم. اومد دم خونه، در رو باز نكردم و قايم

شدم. درست كاري كه همه ي نارفيق ها مي كنن، همه نامردا و فقط يه اس ام اس بهش دادم و گفتم تو بيماري و نمي توني جلوه رو خوشبخت

كني. به جون تو قسمش دادم كه آبروريزي نكنه و قسم خوردم كه خوشبختت مي كنم. ديگه باهام تماس نگرفت و تا آخرين لحظه استرس

داشتم بياد و همه چيز رو خراب كنه، اما نكرد و هنوز هم نمي دونم چرا اون جوري از من گذشت، ولي گذشت !

روي تخت مي نشيند ،شانه هايم را در دستانش گرفت و گفت :

- عمه ات واسم تعريف كرده كه كاوه چي بهت گفته، اما هيچ كس بهتر از من نمي دونه كه كيان براي انتقام گرفتن از من هزار و يك راه

داشت ،يا براي به دست آوردن تو كافي بود يه اشاره كنه. اما مثل يه مرد چشمش رو روي تو بست و اجازه نداد خطا كني. به من و غيرت و

ناموسم احترام گذاشت، ازت دوري كرد و تو رو به سمت من سوق داد. خودش زجر كشيد ،اما از تو گذشت. كيان اگه مي خواست از من انتقام

بگيره كافي بود به تو بگه كه من چه نامردي در حقش كردم و همين واسه ي شكستنم پيش تو و نابود كردنم بس بود، چون من حتي بعد از

عقدمون هم از متانتش به ناحق استفاده مي كردم و سعي مي كردم ديدت رو نسبت به اون خراب كنم. اما اون حتي بعد از جدا شدنمون، بعد از

ازدواجتون هم آبروي منو نبرد، غرور مردونه ام رو نشكست و مردونگي منو زير سوال نبرد! اين كيان با اين همه شرافت، با اين همه صبوري و

تحمل نمي تونه اوني باشه كه كاوه مي گه و نمي تونه به خاطر گرفتن حال من اون طوري آبروي تو رو ببره و در به درت كنه. نمي تونه جلوه ،

نمي تونه! شايد اگه تا همين الان هم سكوت كرده و هيچي نمي گه، فقط به خاطر همون كهنه رفاقتيه كه تا پاي جونش بهش متعهد بود و يا

هزارتا شايد ديگه !

همان يك ذره رمق هم از تن نيمه جانم مي رود. من تحمل اين همه فشار را ندارم، ندارم! سرم به دوران افتاده، شانه ام را رها مي كند و دوباره

بلند مي شود .

- من از خيلي چيزها خبر ندارم ولي تا اين حد مي دونم كه بايد با كيان حرف بزني، بايد بهش فرصت بدي و اين اواخر درگير پرونده ي كاوه

بود و مي خواست يه كاري كنه كه پروانه ي پزشكيش باطل شه. با من هم حرف زده بود و اگه مي تونست چيزايي رو كه مي گفت ثابت كنه ،

اخراج شدن كم ترين اتفاقي بود كه واسه كاوه مي افتاد و من شاهد پيگيرياي شبانه روزيش بودم. دنبال مدارك بيشتري بود، اما اخراج شدن

كاوه همه چيز رو خراب كرد و كاوه انگيزه هاي زيادي واسه خراب كردن كيان داره. حتي محو كردنش، نابود كردنش و اگه از يه پزشك پروانه

ي طبابتش رو بگيرن، ديگه هيچي واسش نمي مونه. كاوه فهميده بود كه كيان دنبالشه، پس مي تونه خيلي خطرناك تر از اون چيزي باشه كه تو

فكر مي كني ،خصوصا اين كه معتادم هست و از يه آدم معتاد هر كاري برمياد .اون مي دونه فقط با مختل كردن زندگي كيان و آسيب رسوندن

به تو مي تونه ذهنش رو از اين پرونده دور كنه، پس كيان رو به حرفاي مفت يه معتاد نفروش !

زمزمه مي كنم :

- سونيا !

سريع مي گويد :

- سونيا يكيه بدتر از كاوه! فكر مي كني اون خيلي آدم حسابيه؟ اون روز كيان بعد از بيست و چهار ساعت سرپا بودن مداوم و عملاي پشت سر

هم رفت خونه. آخه كدوم سوپرمني مي تونه با اون حال ارتباطی داشته باشه؟

دوباره زمزمه مي كنم :

- بچم !

مقابل تختم زانو مي زند :

- بي انصافي نكن جلوه، اون بچه مال كيان هم بود. مگه مي شه يه مرد مرگ بچش رو بخواد؟

ناباور نگاهش مي كنم .

- تو !

نفسش را پر صدا بيرون مي دهد .

- روزي كه تو رو با كاوه ديدم .گفتم ديگه اين جا آخر دنياست و همه چيم توي يه لحظه نابود شد و رفت. حتي توانايي كشتن تو و بعدشم خودم

رو هم داشتم. ماه ها يا شايد هم سال ها طول كشيد تا بتونم روي پاهام بايستم، شايد هنوز هم اون جوري كه بايد دلم باهات صاف نشده، شايد

تا ابد نتونم اون صحنه رو از ذهنم پاك كنم، اما امروز تو اين اتاق اعتراف مي كنم، اوني كه تاوان داد من بودم. تاوان نامردیم رو دادم، خيانت

كردم، خيانت ديدم و اين دنيا عجيب دار مكافاته جلوه، عجيب !

چشمانش تر شده اند. بلند مي شود كه برود، به بازويش چنگ مي زنم و به زحمت نفسم را از بين راه هاي تنفسي تنگ شده ام عبور مي دهم و مي گويم :

- چرا اينا رو الان داري به من مي گي؟ چرا؟

خيسي چشمانش محسوس تر شده اند .

- كيان حق رفاقت و مردي رو به جا آورده و تمام و كمال بارها و بارها! اين بار ديگه نوبت من بود !

به محض خروج ماهان، مادرم وارد مي شود. از بوسه هاي محكم و پي در پي اش كلافه مي شوم و سعي مي كنم خودم را نجات دهم. توي شوكم

و دلم مي خواهد تنها باشم. تنها باشم و به اين زندگي بي سر و تهم فكر كنم، انرژي ندارم! خستگي روحي و جسمي توان از ذهنم گرفته و با بي

حوصلگي جواب احوالپرسي و سوال تكراري مادر كه چرا نمياي خونه خودمون را مي دهم. هنوز هم ميل شديدي به رفتن و براي مدتي تنها بودن

در وجودم موج مي زند. از اين كلاف سردرگم زندگيم خسته ام، بيزارم و نمي دانم كي راست مي گويد، كي خائن است، كي بيمار است، كي

دوست است، كي دشمن است و اعتمادم از همه سلب شده. من كي اين قدر بدبخت و زبون شدم كه خودم هم نفهميدم؟ از اين كه حتي توانايي

بيرون رفتن از اين اتاق و كمك خواستن را هم ندارم، گريه ام مي گيرد .ضعف شديد قدرت هر نوع تحمل وزني را از پاهايم گرفته. صداي

مادرم مرا از دنياي درهم و برهم درونم بيرون مي كشد :

- جلوه، خانومي ،ماماني، كي مي خواي به من بگي چي شده؟ مشكلت با كيان چيه؟ پسر بيچاره داغون شده. خب يكيتون بگين چه اتفاقي بينتونافتاده؟

نگاهش مي كنم و به صورت همچنان جوان و زيبايش. دوستش دارم، اما هيچ حس قرابتي براي درد و دل كردن وجود ندارد. براي صميمي

شدن، براي مادر و دختر شدن، خيلي دير شده! سرم را تكان مي دهم و مي گويم :

- چيز مهمي نيست مامان، حل مي شه !

گونه ام را مي بوسد و مي گويد :

- من نمي خوام تو زندگيت دخالت كنم، چون تو ديگه يه دختر عاقل و بالغي و خودت مي تواني واسه زندگيت تصميم گيري كني ،اما منم نگرانم

ماماني و مي خوام بدونم چي تو رو به اين حال و روز انداخته !

دستم را روي دستش مي گذارم و مي گويم :

- گفتم كه چيزي نيست. ميشه خواهش كنم تنهام بذارين؟ مي خوام يه كم فكر كنم .

گرفتگي چهره اش را مي فهمم، اما بي شك كسي كه بتواند به من كمك كند، مادرم نيست. مادر كه مي رود موبايلم را روشن مي كنم و دستم

روي اسم دكتر نبوي مي لغزد، اما پشيمان مي شوم .حرفي براي گفتن ندارم و آلبوم گوشي را باز مي كنم و به عكس هاي كيان خيره مي شوم. بايد با خودش حرف بزنم و اين بار بي واسطه، بي گريه، بي ترس از دست دادنش. رو در رو و اين بار حرف مي زنم و ديگر با اين شك و ترديد

ادامه نمي دهم، ديگر اين ترس هميشگي را تحمل نمي كنم و ديگر با اين شرايط زندگي نمي كنم. بچه ام را روي اين شك و ترس و بي اعتمادي

گذاشتم، ديگر بس است، بسم است !

روي اسمش ضربه مي زنم، صداي گرفته اش ضعيف و بي رمق است :

- جلوه؟

- بيا اين جا كيان، بايد حرف بزنيم .

نمي توانم زهر كلامم را مخفي كنم :

- البته اگه سرت خلوته و مهمون نداري !

مكث مي كند و مي گويد :

- تازه از اتاق عمل اومدم، الان ميام .

قطع مي كنم، حلقه را روي ميز كنار تخت مي گذارم و با افسوس از دور شدنش آه مي كشم. كيان مي آيد ،بعد از هفت روز !

در اتاق كه باز مي شود حتي سرم را هم بلند نمي كنم. پتو را روي پاهاي دراز شده ام مرتب مي كنم و منظرش مي مانم. جلو مي آيد ،مردد و

آرام روي صندلي ،همان جا كه ماهان نشسته بود مي نشيند .لحظاتي سكوت مي كند و بعد مي گويد :

- نمي خواي نگاهم كني؟

مي خواهم، اما نمي توانم. از ديدن چهره ي آشفته و اندام لاغر شده اش جا مي خورم. مي فهمد، لبخندي مي زند و دستي به صورت اصلاح نشده

اش مي كشد و مي گويد :

- چيه؟ خيلي زشت شدم؟

سرم را تكان مي دهم. برمي خيزد و كنارم روي تخت مي نشيند .نگاهش مي كنم، به سر خم شده و موهاي پريشانش و غصه قلبم را فشار مي دهد. دستم را عقب مي كشم، غمگين نگاهم مي كند و آهسته مي پرسد :

- حالت بهتره؟

پوزخند مي زنم و جوابش را نمي دهم. سكوتش طولاني مي شود و دوباره نگاهش مي كنم. چشمانش روي حلقه ي جا خوش كرده بر ميز ثابت

شده. مي داند كه زماني اين حلقه بسته به جانم بوده و حتي وقتي كه انگشتم در اثر تماس مداوم با آن دچار اگزما شده بود، حاضر نشدم از خودم

جدايش كنم. زمزمه مي كند :

- انگار تصميمت رو گرفتي !

دلم مي لرزد، از اين كه به راحتي با طلاق موافقت كند. از اين كه براي ماندنم اصرار نكند، اما مي گويم :

- مي خوام برگردم فرانسه .

سري تكان مي دهد و از تختم فاصله مي گيرد :

- خوبه !

- طلاق مي خوام .

- با توام كيان، مي خوام برم مي فهمي؟

چشمان سرخش را به چشمان دريده ام مي دوزد و مي گويد :

- يه بار گفتي ،شنيدم !

راست مي نشينم و مي گويم :

- خب حالا كه شنيدي پس زودتر اقدام كن !

نفس عميقي مي كشد و مي گويد :

- باشه، برو !

معده ام، زير دلم، مغزم، همه و همه از اين بي تفاوتي تير مي كشند. ديگر حرفي براي گفتن ندارم و دوباره به تاج تخت تكيه مي دهم و مي گويم :

- من واسه همين فردا، حاضرم !

روي سرم مي ايستد و مي گويد :

- واسه رفتن؟ پاسپورتت رو تمديد كردي؟ ويزا گرفتي؟

با غيض مي گويم :

- نخير ،واسه طلاق، براي رفتن بعدا اقدام مي كنم !

لبخندي مي زند و مي گويد :

- زن متاهل بدون اجازه ي شوهرش نمي تونه از كشور خارج بشه !

با حرص نگاهش مي كنم :

- مي دونم، اين قوانين مسخره رو بهتر از تو بلدم و وقتي طلاق بگيرم ديگه متاهل نيستم و اختيارم دست خودمه !

دوباره روي تخت مي نشيند و با خونسردي مي گويد :

- پس يعني شرط رفتنت طلاق گرفتنه؟

با عصبانيت به سمتش خم مي شوم و مي گويم :

- بله، شرطش طلاقه !

موهاي ترم را نوازش مي كند و مي گويد :

- چه بد، پس همه چي منتفيه .چون من طلاقت نمي دم عزيزم !

جايي، ميان همان خرده ريزهاي دلم، جايي كه انگار هنوز سالم است و طپش دارد، مالش مي رود. خوشش مي آيد ،از اين قاطعيت ،از اين جديت

و از اين خواستن !

سرم را عقب مي كشم و مي گويم :

- چرا؟

دستانش را دو طرف پاهايم مي گذارد و مي گويد :

- چون زنمي ،دوست دارم و هر جايي كه دوست داري شكايت كن و هزارتا وكيل بگير ببينم كي مي تونه تو رو ازم بگيره !

لرزش دل لعنتي بيشتر شده و استرس بيداد مي كند، اما با خشم مي گويم :

- دوستم داري كه اين قدر راحت ازم مي گذري و مي سپريم دست اين يكي و اون يكي؟ دوستم داري كه به خاطر انتقام گرفتن از ماهان، با

آبرو و حيثيت من و خانواد ه ام بازي مي كني؟ دوستم داري كه يه زن ديگه رو مياري تو خونم؟ از يه ساعت نبودنم هم نمي گذري و كمال

استفاده رو مي بري، اين جوري دوستم داري؟ تو به خاطر اين كه من سوار ماشين ماهان شدم زير مشت و لگدت سياه و كبودم كردي ،اون وقت

من شما دو تا رو تو بغل همديگه ديدم و انتظار داري واست كف بزنم؟

چشمانش سخت مي شود و به سختي من و نگاهم. قلبم فرياد مي زند، تكذيب كن كيان، تكذيب كن و وقتي كه به حرف مي آيد تمام تنم يخ بسته است !

- تمام اين حرفايي كه مي زني مزخرفه و من نه تو رو به كسي بخشيدم و نه با آبروت بازي كردم .

يواش يواش يخم باز مي شود و خون دوباره در تنم جريان مي يابد .

- اما، در مورد سونيا حق با توئه، من گناهكارم !

لرزش قلبم متوقف مي شود .

پلك هايم روي هم مي افتند و حتي به اندازه ي باز نگه داشتن چشمانم هم انرژي ندارم. صدايش را از جايي دورتر مي شنوم .

- مي دونم با ماهان حرف زدي و همه چي رو بهت گفته. اين رو هم مي دونم كه مدت هاست با دكتر نبوي در تماسي و از همه چي خبر داري. ماهان بهت گفته كه ما چه طوري با هم دوست شديم و چه طوري من تو رو به دستش سپردم. دكتر نبوي هم بهت گفته كه من چرا از اون خونه

رفتم و سعي كردم ازت فاصله بگيرم .من تو زندگيم به دو نفر اعتماد كردم و از جفتشون هم نارو خوردم. يكيش ماهان بود و دوميش كاوه! هيچ

وقت فكر نمي كردم ماهان اين جوري تو امانت خيانت كنه، اون هم در شرايطي كه مي دونست من تو چه برزخي دست و پا مي زنم. گفتم

استادته، كلي ازت بزرگتره، عاقله، با شعوره، فهميده است و مي شه بهش اعتماد كرد. فقط ازش خواستم دورادور مواظبت باشه. گفتم گاهي

همراهيش كن تا خلا منو كم تر حس كنه. كسي رو به جز اون نمي شناختم كه همچين درخواستي ازش بكنم و اون تنها طنابي بود كه مي تونستم

بهش چنگ بزنم. چه مي دونستم با همون چيزايي كه دل منو برده بودي ،دل اون رو هم مي بري؟ چه مي دونستم اون جوري واسه گرفتن تو ازم

نقشه مي كشه؟ من اصلا فكر نمي كردم ماهان تو فكر ازدواج با دختري به سن و سال تو باشه، اما اشتباه كردم و درگيرياي ذهني خودم يه سد

شده بود واسه درست ديدن و درست تصميم گرفتن. قبلا هم بهت گفتم، من تا شب قبل از عقدتون از هيچي خبر نداشتم و وقتي فهميدم مثل

ديوونه ها خودم رو به در و ديوار كوبوندم و هزار بار به ماهان زنگ زدم. رفتم دم خونش، با پدرت تماس گرفتم، اما همه ي راه ها رو به روم

بسته بودن. آخر شب، موقعي كه تو محوطه جلوي خونه شما ايستاده بودم و مي خواستم بيام سراغت و همه چيز رو بهم بزنم، اس ام اس ماهان

به دستم رسيد. اين كه خواسته بود حق رفاقت رو به جا بيارم باعث عقب كشيدنم نشد. حتي اين كه منو به جون تو قسم داده بود هم تصميمم رو

عوض نكرد، ولي يه جمله اش بدجوري پام رو سست كرد .

آه مي كشد، بلند و عميق !

-نوشته بود، تو بيماري و نمي توني جلوه رو خوشبخت كني. با خوندن اين حقيقت دستم لرزيد و اراده ام شكست، چون ديدم راست مي گه و نمي تونستم فرصت زندگي كردن با آدمي مثل ماهان رو ازت بگيرم ولي در عوضش چي مي خواستم بهت بدم؟ مني كه هفته اي يه بار واسه هيپنوتيزمم تلاش مي كردن و موفق نمي شدن، مني كه مشت مشت آرام بخش و قرص اعصاب مي خوردم، مني كه هزار جور دختر رو به عشق

تو امتحان كرده بودم و وقتي به خودت مي رسيدم نمي تونستم حتي بغلت كنم. پاهام لرزيدن جلوه! از ترس اين كه مانع خوشبختيت بشم، از

اين كه بيشتر از اين آرامشت رو ازت بگيرم .من نمي تونستم نقش يه شوهر رو تو زندگي تو بازي كنم. با به هم زدن مراسم عقدت شانس

زندگي كردن كنار يه مردي مثل ماهان رو هم ازت مي گرفتم. ماهان شايد رفيق خوبي نبود، اما شوهر خوب و ايده آلي واسه تو مي شد .نه اهل

دختر بازي بود، نه سيگار و هزار جور كثافت كاري كه من مي كردم. سالم زندگي مي كرد و بزرگترين خلافش كار بود و درس خوندن و مرد

زندگي بود! اصلا با امثال من و كاوه قابل مقايسه نبود. اگه به خودم اطمينان داشتم و تو هزار جور مشكل دست و پا نمي زدم نمي ذاشتم يه تار

موت به ماهان برسه. اما نتونستم، نتونستم با آينده ات بازي كنم و خودم داغون شدم، بيچاره شدم و به حال مرگ افتادم ولي عقب كشيدم .چون

حق با ماهان بود! با من خوشبخت نمي شدي و بعد از ازدواجت من بيشتر تو لجن خودم رو غرق كردم. اون قدر كه ديگه تو كل تهران معروف

شده بودم. واسم اين ارتباطات يه اهرم تخليه ي فشارهاي رواني شده بود. كمك همه رو رد كردم و ديگه دكتر نبوي رو هم نمي ديدم .هربار

ديدنت حالم رو خراب تر مي كرد، خصوصا اين كه كنار ماهان خوشحال نبودي و هربار منو مي ديدي با نگاهت التماسم مي كردي. تا مرز

ديوونگي رفتم و يه شب تو عالم گيجي به كاوه گفتم اي كاش مي تونستم جلوه رو از اين شرايط نجات بدم و اون هم گفت تنها راهش محو

كردن ماهانه! گفتم پس اي كاش مي تونستم ماهان رو محو كنم، اما تو عالم واقعيت و هوشياري تموم تلاشم رو كردم كه زندگيت به هم نخوره. قبول كرده بودم كه تو ناموس ماهاني و حق ندارم بهت دست درازي كنم. هر چه قدر خراب زندگي كرده بودم، هر چه قدر پست بودم، هرچه

قدر از دختراي مختلف و احساساتشون سو استفاده كرده بودم، ولي دو چيز هيچ وقت تو قاموسم نبوده. يكي چشم داشتن به زن شوهردار و

همكارهام و يكي ديگه نگاه كثيف به تن و بدن مريضام. من هيچ وقت راضي نبودم زندگي تو خراب شه، راضي نبودم اون جوري به نابودي

بکشونمت. من به خاطر آرامش تو از خودم گذشتم، بعد چه طور ممکنه واسه آبروت نقشه بکشم؟ آخه با کدوم عقل سليمي جور درمياد؟

روي صندلي مي نشيند و مي گويد :

- هيچ وقت نخواستم عذابت بدم، اما تحمل ديدن تو رو با ماهان نداشتم. روزي که مهموني گرفتم مي دونستم با اون مياي ،چون خودم قدغن

کرده بودم بدون ماهان پات رو توي خونم بذاري. سونيا رو فقط به همين دليل دعوت کردم. واسه اين که سرم گرم اون شه و کم تر شما دو تا

عين خار تو قلب من فرو برين ،وگرنه من عادت نداشتم با دخترا جايي برم يا تو مهموني هام دعوتشون کنم. تا قبل از اومدنت هم حسابي

خورده بودم و کلم گرم شده بود، اما اين وسيله شد واسه اون کاوه ي بي پدر، کسي که از مدت ها قبل نگاه کثيفش دنبال تو بود و تو به من

نگفته بودي. خودت که ديدي تا اون جايي که خورد زدمش، شايد اگه دستم رو نگرفته بودن همون جا خونش رو حلال مي کردم. ديدي که

خودت رو هم زدم، چون واقعيتش رو بخواي دلم واسه ماهان كباب شد. درسته نارفيق بود، درسته نامرد بود ولي خدا همچين صحنه اي رو واسه

هيچ مردي نخواد. خودم رو جاش كه مي ذاشتم آتيش مي گرفتم. تازه من تو جايگاه خودم هم به اندازه ي كافي سوخته بودم، واي به حال اون !

هر دو دستش را توي موهايش فرو مي كند و ادامه مي دهد :

- تو رفتي و من شش سال تو عذاب وجدان سوختم. يواش يواش مواد رو كم كردم و سيگار رو كنار گذاشتم. ارتباطاتم رو محدود كردم. مي

خواستم از او زندگي كوفتي فاصله بگيرم و خودم رو واسه برگشتنت آماده كنم. اما به محض اين كه شنيدم داري مياي دوباره بهم ريختم. حتي

نتونستم بيام واسه استقبالت و وقتي تو اون مهموني ديدمت، وقتي ديدم تو آتيش انتقام مي سوزي ،در شرايطي كه از نهايت

رذالت كاوه خبر داشتم، وقتي ديدم با خودسري منو كنار مي زني و مي خواي از نقشه هايي كه كشيدي دورم كني و دوباره گند بزني به همه چي ،

مجبور شدم بشكنمت و بعد هم باهات ازدواج كنم. و فقط خدا، اون خدا مي دونه تو يك ماه اول زندگيمون چي كشيدم و چي به روزم اومد. حتما

دكتر نبوي واست تعريف كرده !

سرم را تكان مي دهم. بلند مي شود و چهار زانو روي تخت مي نشيند .با پشت دستش گونه ام را نوازش مي كند و مي گويد :

- من نمي تونستم در مورد مشكلم باهات حرف بزنم، چون نمي دونستم عكس العملت چيه و مي ترسيدم واسه هميشه از دستت بدم. يه جورايي هم حرف زدن در اين مورد سختم بود. غرورم اجازه نمي داد از همچين دردي واست بگم.اما خب، دكتر نبوي با كمك هاي دو طرفه و همه

جانبه اش خيلي از مشكلات رو حل كرده بود. همه چي داشت رديف مي شد، همه چي خوب بود تا اين كه كاوه فهميد من دنبالشم. از اعتيادش

خبر داشتم، اما سكوت كرده بودم چون كاوه مشكل بدتري داشت و مي خواستم به وسيله ي اون زمينش بزنم. از وقتي توي اون بيمارستان كار

مي كرد متوجه شده بودم كه موقع معاينه كردن زن ها زيادي پيش مي ره .حتي معايناتي كه ضروري نيست رو انجام مي ده من هم پزشك بودم.

و هم مرد و مي فهميدم چه نيت كثيفي تو سرشه. يه بار بهش تذكر دادم، خنديد و گفت بي خيال بابا! اينا كه چيزي حاليشون نيست، بذار يه

دستي هم ما بهشون بزنيم. اما من متوجه بودم كه خيلي از خانوم ها از اين كه كاوه پزشكشون باشه معذبن.چون درك مي كردن، طرز نگاهش رو معاينات بي جاش رو. ديدم بهترين فرصته كه تا بيشتر از اين اسم هرچي پزشكه لكه دار نكرده، اون پروانه يلعنتيش رو باطل كنم. اكثر مريضا به خاطر آبروي خودشون حاضر نبودن شكايت كنن. تا قبل از اخراج شدنش از هفت نفر شكايت نامه گرفته

بودم و فقط سه تاي ديگه لازم داشتم تا به نظام پزشكي تحويل بدم و كارش رو تا ابد بسازم. چون با كمتر از ده مورد شكايت فقط اخطار و

تعليقي بهش مي دادن، اما بيشتر از ده تا لغو دايم پروانه است. مي دونست دارم يه كارايي مي كنم، اما نه دقيق و واسه همين راه و بي راه منو به

وسيله ي تو تهديد مي كرد. تمام تلاشم اين بود كه از اين قضايا دور نگهت دارم و نمي خواستم با اون بارداري سختي كه داشتي ترس اين قضيه

هم تو دلت بره، اما انگار بدتر شد. اين اواخر مجبور بودم از جاهاي ديگه اي كه كار مي كرد ردش رو بگيرم و واسه همين خيلي تحت فشار

بودم. از يه طرف نگراني هاي تو و از يه طرف حجم بالاي كار خودم و از طرف ديگه هم كاوه داشتم له مي شدم. اما آخرش اون نامرد فهميد كه

من دنبال چي هستم و اون جوري زهرش رو ريخت .

نفسم از وجود اين همه واقعيت هاي دردناك و تلخ دور و برم به شماره افتاده و از گناهي كه از آن حرف زده، آهسته مي گويم :

- سونيا چي؟ نمي خواي بگي كه حضورش تو خونه من، با اون سر و وضع كار كاوه بوده؟ ها؟

سرش را تكان مي دهد و مي گويد :

- يه قسمتيش رو شايد ،اما بقيه اش، نه !

قلبم تا توي حنجره ام بالا آمده، ضربان ضعيف اما تندش را توي گلويم احساس مي كنم. دستم را روي گردنم مي گذارم و مي گويم :

- پس جريان اون خودكشي هم دروغ بود !

به تندي مي گويد :

- نه، اون ماجرا كاملا قابل اثباته و مي تونم ببرمت همون درمانگاهي كه بستري شده بود. پرونده اش كامل موجوده، اما اون روز خودت كه

حالم رو گرفت. يه

ديدي. شب قبلش من هفت تا عمل داشتم و آخريش هم بدجوري دختر پونزده ساله كه تصادف كرده بود به خاطر ضربه

بدي كه به شكمش وارد شده بود، مجبور شدم رحم و قسمت زيادي از روده ش رو دربيارم. سردردهام از سر همون عمل شروع شد و چشمام

داشت بيرون مي زد .از شدت درد، حالت تهوع گرفته بودم، واسه همين هم نتونستم منتظرت بمونم و رفتم خونه كه مثلا بخوابم. به محض اين

که رسیدم ،دو تا از همون آرام بخشايي که تو کشوي تخته و خودت از قدرتشون آگاهي خوردم. لباسام رو در آوردم و بدون اين که حتي يه آب

به صورتم بزنم خوابيدم. ديدي وقتي آدم خيلي خسته است يا شب نخوابي کشيده تو يه حالتي مثل بي هوشي فرو مي ره که وقتي بيدار مي شه ،

نمي دونه شبه، روزه و اصلا کجاست. حالا تصور کن خستگي من يه طرف بود و قرص هايي که خوردم يه طرف ديگه، نمي دونم چه قدر گذشته

بودم که از زنگ هاي پي در پي و ضربه هايي که به در خونه مي خورد از خواب پريدم .چند دقيقه طول کشيد تا موقعيتم يادم بياد .فکر کردم

تويي و کليدت رو جا گذاشتي. فقط يه شلوار پوشيدم و بلند شدم. به خدا قسم تا دم در با چشم بسته رفتم و در رو که باز کردم سونيا رو ديدم ،

اين قدر گيج بودم اصلا نمي تونستم بفهمم جريان چيه! اون خودش رو انداخت داخل و منم رفتم تو آشپزخونه که يه آبي به صورتم بزنم، بلکه

يه کم حواسم سرجاش بياد و وقتي که اومدم بيرون با سر و وضع بدتر از اون چيزي که تو ديدي ،جلوم ايستاده بود .

نگاهي به صورت من كه هر لحظه بيشتر گر مي گيرد مي كند و آرام مي گويد :

- هم سرم هم زبانم سنگين بود، ولي همون لحظه بهش گفتم خودش رو بپوشونه و از خونه بره بيرون. اما نرفت و تمام تلاشش رو براي تحريك

كردن من كرد و موفق هم شد. تا حدي كه چند بار دستم رو به طرفش دراز كردم، اما به خاك پدر و مادرم عقب كشيدم جلوه. مي خواستم ولينتونستم !

اشك هايم بي محابا روي گونه ام جاري مي شوند و صداي او هم مي لرزد .

- نمي دونم از كجا فهميده بود من تو خونه تنهام و نمي دونم به چه انگيزه اي اون جا اومده بود، اما من سونيا رو با همه ي جذابيت هاش پس

زدم، چون چهره ي تو يه لحظه هم از جلوي چشمم نرفت. تا لبه ي پرتگاه رفتم، اما خود اون خدا شاهده كه نلغزيدم .هرچند كه مطمئنم اگه با

اون گيجي ارتباطي هم برقرار مي شد، معنا و مفهموش رو درك نمي كردم، اما دستم هرز نرفت جلوه، چشمم هرز نرفت و من اگه سونيا يا هر

زن ديگه اي رو بخوام نميارمش تو خونه. چرا بايد همچين ريسكي بكنم در حالي كه هزار راه واسه بودن با اين جور زناست. موقعي كه تو اومدي

كلافم كرده بود و چند بار گفتم دستش رو بگيرم و از خونه بندازمش بيرون. ترسيدم همسايه ها بفهمن و آبروم تو ساختمون بره ،يا اين كه به

گوش تو برسه و وقتي تو اومدي من ديگه داشتم التماسش مي كردم كه بره و هنوز گيج بودم، ولي وقتي تو رو ديدم تازه فهميدم چي شده و چه

غلطي كردم! حتي تا چند دقيقه بعد از اين كه تو رفتي ،همون جوري وسط حال ايستاده بودم و نمي تونستم تكون بخورم .

با نوك انگشتانش اشك هايم را پاك مي كند و مي گويد :

- مي دونم واسه اون اتفاق هيچ توجيهي وجود نداره، مي دونم اگه جامون عوض مي شد و من تو رو تو همچين شرايطي مي ديدم هيچ سند و

مدركي رو ازت نمي پذيرفتم، مي دونم با اين اشتباه باعث شدم بچمون از دست بره و تو به اون حال بيفتي، مي دونم بايد همون موقع در رو

روش مي بستم و اصلا نمي ذاشتم داخل شه، اما به تمام مقدسات عالم قسم مي خورم كه من كاري نكردم. نمي گم دست و پام نلرزيد، نمي گم

داغ نشدم ولي خودم رو كنترل كردم و خطا نكردم. انگشتم هم بهش نخورد جلوه، حرفم رو باور كن !

سر به زير مي اندازم و كابوس آن صحنه لحظه اي رهايم نمي كندنزديك تر مي شود، دستش را روي بازويم مي گذارد و آهسته ميگويد:

- بيا بزن تو گوشم، فحشم بده، باهام قهر كن، اما اسم جدايي رو نيار .به آتيش گناهي كه توش كم ترين تقصير رو داشتم نسوزونم. من اشتباهم

رو قبول مي كنم و هر تنبيهي هم كه بگي به جون مي خرم، اما طلاقت نمي دم .چون نمي تونم، چون نفسم به نفسات بنده، چون تو همين چند

شبي كه تو خونه نبودي هزار بار مردم و زنده شدم .

گريه ام شدت مي گيرد .هق هقم بيشتر مي شود و سرم را توي آغوشش پنهان مي كند و مي گويد :

- من تو زندگيم همه جور غلطي كردم، هرچي كه فكرش رو بكني اما به خدا از وقتي ازدواج كرديم پام رو كج نذاشتم. هيچ وقت هيچ زني به

چشمم نيومده، حتي وقتي تو اوج نياز بودم، حتي وقتي تو پسم مي زدي. چه كار كنم كه حرفام باورت بشه؟ به چي قسم بخورم؟

از آغوشش جدا مي شوم. پاهايم را توي شكمم جمع مي كنم و سرم را روي زانويم مي گذارم. درد معده ام تشديد شده و توي همان حال زمزمه مي كنم :

- ديگه از اين همه بلايي كه مرتب سرم مياد خسته شدم، از اين همه بلايي كه مسببش تويي! مرگ بچه ام خارج از تحملم بود و تمام دلخوشيم

شده بود. تو همون رو هم ازم گرفتي. كاش منم با اون بچه رفته بودم، اي كاش مرده بودم .

سنگيني سرش را روي سرم احساس مي كنم :

- اون بچه مال منم بود جلوه، چرا فكر مي كني فقط واسه تو عزيز بوده؟ اين همه خودم رو اذيت كردم و زير فشاراي همه جانبه تاب آوردم فقطبه خاطر اين كه به تو و اون بچه آسيب نرسه. هرشبم با كابوس كاوه گذشت و مي ترسيدم بلايي سرتون بياره، اما وجدانم نمي ذاشت از كنار بي

وجداني هاش راحت بگذرم. سوگندي كه خورده بودم خواب آروم رو ازم گرفته بود و هزار بار دهن باز كردم كه بهت هشدار بدم، اما مي

دونستم چه قدر ترسويي و زود دست و پات رو گم مي كني. مي ترسيدم وحشت كني و طاقت نياري. حواسم رو به هزارجا داده بودم كه آسيبي

بهت نرسه، اما اون از يه نصفه روز غفلت و بدحالي من استفاده كرد .

خودم را از زير تنه اش بيرون مي كشم. به چشمان تيره و بي روحش نگاه مي كنم و خسته و افسرده مي گويم :

- بذار تنها باشم كيان. نمي دونم تا كي، ولي بذار يه مدت به حال خودم باشم .

آهي مي كشد و مي گويد :

- باشه، تنها باش ولي تو تنهاييت به اين فكر كن كه منم آدمم و مثل هر انسان ديگه اي اشتباه مي كنم. خدا به اون خداييش تا آخرين لحظه در

توبه رو باز مي ذاره، تو كه بنده اوني به اين راحتي فرصت جبران رو ازم نگير !

بوسه ي آرامي روي موهايم مي نشاند و مي رود .

دراز مي كشم و پتو را تا روي سرم بالا مي آورم. نمي خواهم صداي ناله و ضجه ام از اين اتاق خارج شود، نمي خواهم بيش از اين انگشت نماي

خاص و عام شوم و دلم از اين همه درد بهم مي پيچد .در تمام روزهاي تنهايي و بي كسي ،در تمام شب هاي گريه و اضطراب وقتي كه در تمام

خانه ها حتي خانه پدري به رويم بسته شده بود، آغوش كيان هميشه به رويم لبخند مي زد و دستان حمايتگرش هميشه سايه بان سرم و سينه

ستبرش سپر تيرهاي بدگويي ها و بي آبرويي ها بود. مي دانم بي انصافيست حالا كه نوبت من شده اين طور بي رحمانه جا بزنم و تنهايش بگذارم، اما دلم شكسته، دلم خيلي شكسته !

بعد از سه روز دكتر نبوي به ديدنم آمده است. هم خوشحالم حتي به او هم از دست داده ام. پيشنهاد مي دهد توي

محوطه قدم بزنيم .هنوز كمي ضعف دارم، ولي مي پذيرم .عمه هر چه شال و كلاه و دستكش به دستش مي رسد به تنم مي پوشاند. همراه دكتر از خانه خارج مي شوم. در سكوت كامل كنار هم قدم مي زنيم. به نيمكتي مي رسيم ،دستش را روي بازويم مي گذارد و مي گويد :

- بيا اين جا بشينيم .من پيرمردم نمي تونم زياد راه برم !

مي دانم نمي خواهد مريضي مرا به رويم بياورد و از خدا خواسته مي نشينم. شكلاتي از جيبش در مي آورد و به دستم مي دهد. تشكر مي كنم ،

مي گيرم اما نمي خورم و تنها با جلدش بازي مي كنم. پا روي پا مي اندازد و مي گويد :

- درست همون روزايي كه نيازه بيشتر با هم حرف بزنيم ،از من فرار مي كني !

دكتر است، استاد است، مسن است و احترامش واجب است !

- اسمش رو فرار نذارين دكتر حالم خوب نبود و بيشتر مواقع خواب بودم !

لبخندي كنج لبش مي نشيند و مي گويد :

- مي دونم !

و باز سكوت. كوهي از حرف در دلم انبار شده، اما انگيزه اي براي بيانشان ندارم. در مقابل يك سوال طاقتم را از دست مي دهم :

- از كيان خبر دارين؟

به آرامي مي گويد :

- آره، خوبه .

همين؟ نفس عميقي مي كشم و مي گويم :

- خوبه !

لبخند روي لبش پررنگ تر مي شود :

- تو خوبي؟

گردنم را به پشت خم مي كنم و مي گويم :

- خوبم !

دستش را روي دستم مي گذارد. نمي دانم توي اين سرما، اين همه گرما را از كجا آورده كه حتي از روي لايه بافتني دستكش هم قابل درك است .

- بابت بچه ات متاسفم دخترم .

- ديگه اين جمله رو هيچ وقت تكرار نكنين آقاي دكتر! به جاي اين كه هميشه منو متهم كنين يه بار از اون دردونه تون بپرسين چه بلايي سر

من و بچه ام آورده !

چند لحظه نگاهم مي كند و بعد با آرامش مي گويد :

- يعني باور نداري كه كيان خيانت نكرده؟

سرم را به شدت تكان مي دهم و مي گويم :

- اين كه تو اون شرايط خيانت نكرده هيچ ارزشي نداره. هم من، هم شما، از عوارض اون قرصاي آرامبخش خبر داريم و مي دونيم چه قدر باعث

كرختي و سستي مي شه .تو اون شرايط با اون ميزان خستگي و بدحالي اعتراف مي كنه كه داغ شده، كه تحريك شده. واي به حال اين كه تحت

تاثير دارو نباشه، واي به حال اين كه سرحال باشه. من ديگه نمي كشم و نمي تونم هر لحظه نگران سرد و گرم شدن كيان باشم. اين كه با شنيدن

هر اسم سونيايي تنم بلرزم فراتر از طاقتمه و هر چيزي رو به خاطرش به جون خريدم و مي خرم، اما اين يكي از تحملم خارجه و نمي تونم! نمي كشم !

دكتر با لبخند مي گويد :

- باشه، نمي توني! حقم داري. شك آفت آرامشه و خوره ي زندگيه .بدترين دردیه كه يه انسان تو زندگي زناشوييش بهش مبتلا مي شه! اما فكر

نمي كني كه كيان هم به همين اندازه مي تونه به تو بدبين باشه؟ اون تو رو تو شرايط خيلي بدتري با كاوه ديده !

معترضانه مي گويم :

- ولي باعث اون اتفاق هم خودش بود .

حرفم را قطع مي كند و مي گويد :

- نه عزيزم. يه مرد اين طوري فكر نمي كنه. از نظر كيان تو چيزي خوردي كه از خود بي خود شدي و تنت رو به مردي كه مي دونستي شوهرت

نيست عرضه كردي. مهم اينه كه تو مي دونستي كاوه شوهرت نيست، مهم اينه كه تو به همسرت پايبند نبودي و اين كه كاوه رو كي فرض

كردي در درجه دوم اهميت قرار داره !

با بي حوصلگي دستم را تكان مي دهم و مي گويم :

- باشه آقاي دكتر، باز هم مقصر منم. اگه اومدين اين رو بگين من هيچ دفاعي از خودم ندارم. بهتره ديگه بيشتر از اين كشش نديم !

متفكرانه نگاهم مي كند و دستش را روي لبش مي كشد و مي گويد :

- تو الان ناراحتي ،عزادار بچه ات هستي ،حق داري اين قدر عصبي باشي ،حق داري از كيان شاكي باشي. اون هم تو زندگيش بي اشتباه نبوده. يه

مدت به خودت فرصت بده و بذار زمان بگذره ولي زندگيت رو به خاطر شك خراب نكن! تقريبا تمام زن ها توي ناخودآگاهشون از اين كه يه

روز مورد خيانت قرار بگيرن مي ترسن و شدت و ضعف داره، اما تو اكثريت هست. ولي اين رو بدون يه زن مي تونه كاري كنه كه اگه شوهرش

نيم ساعت وقت آزاد تو روز داره خودش رو به عشق خانوادش به خونه برسونه و بالعكس مي تونه كاري كنه كه كلا مردش از خونه فراري بشه .

هرچند هستند مردايي كه با وجود داشتن زن خوب باز هم پي زناي ديگه هستن، ولي اكثريت رام زنايي مي شن كه هنر شوهرداري رو بلدن! مي

دونم واسه بچه ات ناراحتي و شايد اين حرف منم به مذاقت خوش نياد ولي در شرايطي كه تو از پس زندگي خودت هم برنمياي ،بچه دار شدنت

مصيبت بود. شايد خدا خواست كه اون بچه تو اين شرايط متشنج به دنيا نياد و مشكلي به مشكلاتت اضافه نكنه. به جاي اين كه اين قدر نيمه ي

خالي ليوان رو ببيني، بيشتر فكر كن !

نفسش را تازه مي كند و مي گويد :

- فكر نكن من يه طرفه قضاوت مي كنم. فكر نكن به كيان هيچي نگفتم. از اون روز تا حالا يه لحظه هم راحتش نذاشتم و تموم اشتباهاتش رو

توي صورتش زدم. بهش گفتم كه تو حق داري باورش نكني ،حق داري هميشه نگران از دست دادنش باشي ،چون قبلا اين رو تجربه كردي. تنوع طلبي و تعدد طلبيش رو ديدي. حالا به تو مي گم، تو كه قبلا تنوع طلبي و تعدد طلبي كيان رو ديده بودي و مي دونستي ،با آگاهي كامل

باهاش ازدواج كردي. حتما يه چيزي تو خودت سراغ داشتي كه مطمئن بودي مي توني كيان رو متعهد به خونه و زندگيش كني. حتما اين قدر به

خودت اعتماد داشتي كه ريسك كردي و وارد زندگي با همچين مردي شدي! پس كو اون توانايي ها؟ كو اون اعتماد به نفس؟ چرا من هيچي نمي

بينم؟ اون جلوه مغرور و عشوه گري كه از فرانسه برگشته بود و عين طاووس بين مردا مي خراميد و چشم همه رو خيره كرده بود، كجاست؟ تو

توي خودت چي مي بيني كه بتونه يه مرد رو جذب كنه و مهم تر از اون نگهش داره؟

با خشم از جا بلند مي شوم و مي گويم :

- من باردار بودم دكتر! از يه زن باردار چه توقعي داريـن؟ بايد هر روز واسش عربي مي رقصيدم؟ بايد روزي سه مدل واسش لباس عوض مي

كردم؟ با اون تهوع وحشتناك صبح تا شب قربون صدقه ي قد و بالاش مي رفتم؟

دستم را مي گيرد و مجبورم مي كند دوباره بنشينم .

- مي دونم. قبلا هم گفتم من تحت هر شرايطي حق رو به زن باردار مي دم. اينا رو نمي گم كه عصباني بشي، مي خوام روش درست زندگي

كردن رو بهت ياد بدم. اون موقع باردار بودي ،الان كه ديگه نيستي! بذار از اين به بعد رو كمكت كنم. اين طور با بي اعتمادي دست من رو پس

نزن! حتي اگه همچين تصور غلطي داري كه من كيان رو بيشتر از تو دوست دارم، پس بايد قبول كني كه خوشبختي و خوشحالي تو، چون كيان

رو آروم مي كنه نهايت خواسته ي منه. تو بايد اون پوسته ي نازكي رو كه موقع برگشتنت دور خودت كشيده بودي تقويتش كني. تو رو اين قدر

ضعيف نمي خوام! خيلي خوب پيشرفت كرده بودي، حيف كه اين بارداري تو و كاراي زير پرده ي كيان همه چي رو به هم ريخت. تو سكوت

كردي و هيچي ازش نپرسيدي ،اون هم سكوت كرد و هيچي به تو نگفت و آخرش وضعتون اينه كه مي بيني. اون از اون طرف تو پيله ي خودش

فرو رفته و با من حرف نمي زنه و تو هم از اين طرف! هيچ فكر كردي عاقبت اين كاراتون به كجا مي كشه؟ اين عشقي كه اين همه ازش دم مي

زدين همين بود؟ اون درخت تنومند بيست و چهار ساله به همين راحتي با يه تندباد شكست؟ اون همه اعتقاد و ايمانت به كيان با يه صحنه از بين

رفت؟ اون همه حرفا و جلساتي كه با هم داشتيم با يه تلنگر برباد رفت؟ حيف نيست دختر؟ حيف نيست حالا كه زندگيتون داره رو غلطك مي

افته اين قدر راحت خرابش كني؟ فكر نمي كني واسه جا زدن خيلي زوده؟ فكر نمي كني كيان ارزش بخشيدن و گذشت كردن رو داره؟ اون كه

اين قدر جرات داشته كه به همه چيز همون طور كه بوده اعتراف كرده، بي كم و كاست، بي مظلوم نمايي ،كامل و جامع، و اين قدر جسارت داشته

كه بگه آره تحريك شدم، خواستم ولي نكردم، ارزش نداره كه يه بار تو هم به عشق اون مقابل ترس هات بايستي و به خاطرش بجنگي؟ ارزش نداره؟

دستي به شانه ام مي زند و مي گويد :

-اگه فكر كردي ارزشش رو داره باهام تماس بگير .من منتظرم !

***

سرم را بالا مي گيرم و با نفرت به طبقه ي يازدهم نگاه مي كنم. اي كاش هرگز مجبور نبودم به اين خانه، به اين شكنجه گاه بازگردم. دوباره

لرزش خفيفي توي زانوانم حس مي كنم. بيست و يك روز است كه فقط براي امتحاناتم از خانه خارج شده ام، آن هم با همراهي شوهر عمه ،

چون آن قدر ضعف داشتم که حتي نفس کشيدن هم خسته ام مي کرد. اما امروز روي پاهايم ايستاده ام و عجيب است! اما هنوز روي پاهايم

ايستاده ام و آمده ام اين جا، خانه ام! هه، خانه !

کليد مي اندازم و در را باز مي کنم. قلبم از حرکت مي ايستد و چشمانم را مي بندم. مي ترسم باز تمام آن صحنه ها تکرار شوند. پايم از مچ پيچ

مي خورد و درد تا کمرم بالا مي آيد .با خشم کفش پاشنه سه سانتي ام را در مي آورم و به گوشه اي پرت مي کنم. خانه خالي است، سرد و بي

روح، بي کيان! چند بار پشت سر هم نفس عميق مي کشم بلکه بر خودم مسلط شوم، اما دريغ ،دريغ !

کيفم را روي مبل مي اندازم و به اتاق خواب مي روم. زير دلم تير مي کشد و روح بچه ام بي قراري مي کند. اشك هايم سرازير مي شوند. لبم را

به دندان مي گيرم و هق هق کنان چمداني را از زير تخت بيرون مي کشم و هر چه که دارم و ندارم توي آن مي ريزم ،نا مرتب و سرسري! حتي

نفس کشيدن توي اين خانه هم حرام است، حرام !

كشان كشان چمدان را از اتاق بيرون مي برم. آزرده و دلشكسته نگاهي به مبل بد رنگ گوشه ي پذيرايي مي كنم،همان مبل لعنتي! با پشت

دست اشك از صورتم مي گيرم و دوباره با چمدان درگير مي شوم. آن قدر خشن رفتار مي كنم كه دسته اش توي دستم مي شكند. ضربه ي

محكمي با پايم به بدنه اش مي زنم و آه از نهادم بلند مي شود. از اين همه ناتواني و ضعف حرصم گرفته. دستم را به بند پلاستكيش مي گيرم و

مي كشمش كه ناگهان با كوهي از گوشت برخورد مي كنم. هراسان نگاهش مي كنم، مردمكش دو دو مي زند. نگاهي به من و چمدانم مي كند و آرام مي گويد :

- مامان گفت مي خواي همچين كاري بكني ،اما باورم نمي شد !

دستان عرق كرده ام را به مانتويم مي مالم و در دل مي گويم :

- اي عمه ي دهن لق !

بوي عطرش لرزش پاهايم را بيشتر مي كند. لعنت به من و... عقب مي كشم، فاصله مي گيرم بلكه كم تر اين بو را حس كنم، بلكه اين سبزي

كدر و خشمگين كم تر به چشمم بيايد و هر چه من با قدم هاي ريز عقب مي روم او با يك گام جبرانش مي كند. به دلم تشر مي زنم :

- نلرز لعنتي ،نلرز !

صداي ضعيفش رامي شنوم :

- داري با زندگيمون چه كار مي كني جلوه؟

مي گويد :

- منم مثل تو. بذار وسايلم رو جمع كنم و همرات بيام. مي ريم يه هتلي جايي تا وقتي اين جا فروش بره و يه خونه ديگه بخريم ،اصلا مي ريم

مسافرت. يك ماه، دو ماه، هر چي تو بخواي. گور باباي درس و كار و بيمارستان. مي ريم و تا وقتي حالمون خوب نشده برنمي گرديم !

هر دو دستش را مي گيرم و نگاهشان مي كنم. دستان بزرگ با رگ هاي برجسته و بيرون زده. انگشت شستم را روي حلقه اش مي كشم. نگاهي به جاي خالي حلقه خودم مي كنم و مي گويم :

- من، خيلي دوستت دارم كيان !

- يعني طور ديگه اي بلد نيستم. دوست داشتن تو جزيي از وجودم شده كه تحت هيچ شرايطي پاك نمي شه. يه جورايي به تك تك دي ان اي

(DNA)هاي بدنم تزريق شده و حتي اگه بميرم هم سال ها اين ماده ژنتيكي توي خاك زنده مي مونه و عشق تو رو فرياد مي زنه. هرچه قدر بد

باشي ،هرچه قدر بدي كني ،هر چه قدر عذابم بدي فرقي نداره و من باز هم عاشقتم !

به چشمانش نگاه مي كنم. به چشمان براق شده اي كه ردي از اشك در خود دارند. چشم مي بندم، روي اين همه خواستنم و دردمندانه مي گويم :

- ولي ديگه نمي تونم باهات زندگي كنم، هيچ وقت !

دماي دستش به يك باره افت مي كند !

***

پول كارگرها را حساب مي كنم و نفسي از سر راحتي مي كشم. بالاخره خانه ام تميز شد، مثل روز اول فروردين. به خاطر رسيدن فروردين

دوباره تنها شده ام. كم تر از يك سال گذشته و من باز هم تنها شده ام. اما عجيب آرامم! دكتر نبوي معتقد است بايد مشاوره درمانيم را ادامه

بدهم چون احتمال افسردگي وجود دارد، اما من او را به كيان بخشيده ام و تنهايي را برگزيده ام. نمي دانم چرا اما اين شب ها راحت تر مي

خوابم و استرسم كم تر شده. دلتنگم، خيلي اما از آرامشي كه در خانه خاليم موج مي زند غرق لذتم. افسردگيست، بيماريست، نمي دانم! هرچه

كه هست دوستش دارم. مدت هاست اين گونه بي اضطراب و فارغ نبوده ام. پدر و مادرم مي آيند و مي روند و فقط طوطي وار مشتي نصيحت را

تكرار مي كنند. مهسا مي آيد و سعي مي كند قسمت خنده ي مغزم را فعال كند. گاهي موفق مي شود و گاهي هم نه! عمه مي آيد و در سكوت

نظاره ام مي كند. دستي بر شانه هاي نحيفم مي زند و در همان سكوت مي رود. دكتر نبوي مي آيد ،تكرار مكررات و حرف هاي هميشگي بي

حاصل، بي ثمر و در نهايت از سردي من به بيهودگي كلامش پي مي برد و مي رود. كيان مي آيد ،پنجشنبه به پنجشنبه و مثل

يك دوست تا جمعه مي ماند و بعد بدون هيچ اعتراضي مي رود. شب ها قبل از خواب پيامي مي فرستد. نه بابت احوال پرسي ،فقط شب بخيري مي گويد و همين! جوابش را نمي دهم، اما گوشي را در

آغوش مي گيرم و مي خوابم. گاهي از خواب مي پرم، سردم مي شود و از اين كه كياني نيست تا سخاوتمندانه گرمي تنش را به من ببخشد، بغض

مي كنم. حتي اشك مي ريزم و عكسش را هزار بار مي بوسم. زيرپوشش را كه زير بالشتم مخفي كرده ام بيرون مي كشم و بو مي كنم. عميق بو

مي كنم و آن قدر عميق كه به سرفه مي افتم و كمي دلم آرام مي گيرد .از اين كه هنوز پنجشنبه اي هست كه به آن دلخوش باشم، از اين كه

هنوز هر چند كوتاه مي توانم وجودش را حس كنم، صدايش را بشنوم و سبزي چشمانش را ببينم! زندگيم آرام است و زندگيم روزشمار رسيدن

به پنجشنبه هاست. زندگيم هر لحظه انتظار رسيدن پيام شب بخيرش است و زندگيم مبارزه بين خواستن و نخواستن است. زندگيم ميدان جنگ

احساسات خوب و بد است، زندگيم درخت بي ريشه است، خشك و ناتوان، اما آرام! زندگيم شايد قشنگ نباشد، شايد رمانتيك و عاشقانه نباشد ،

شايد توي شب هايش شعر و شور و شمع نداشته باشد، شايد اثري از صبح بخيرهاي پر

تمنا و حرف هاي در گوشي و زمزمه وار وجود نداشته باشد، شايد سمت ديگر تختم هميشه سرد و خالي باشد، اما آرام است! بي حادثه، بي

دغدغه، بي دلشوره! نه از هر زنگ اس ام اسي از جا مي پرم، نه هر تماس مشكوكي دلم را مي لرزاند، نه هر دير آمدني مرگ را برايم تداعي مي

كند، نه هر زود رفتني دهانم را گس مي كند. من به همين پنجشنبه ها قانع شده ام و روزهاي ديگر هفته عذابم نمي دهد، روزهاي ديگر فقط

فكر مي كنم. فقط فكر و نهايتا به يك چيز مي رسم .

- چه قدر زندگيم قشنگ تر مي گذشت، وقتي كه كيان فقط پدرم بود !

ساعت دو صبح سال تحويل مي شود. پدر و مادرم هر دو بيمارستانند و عمه اصرار كرد، خيلي اصرار كرد كه با آن ها

سال را تحويل كنم. قبول نكردم، تنهايي را دوست دارم و افسرده نيستم، فقط تنهايي را دوست دارم، فقط همين! امروز چند شنبه است؟ دوشنبه! كيان هم نيست، هفت

سين ندارم، ماهي قرمز هم ندارم، لباس نو هم نپوشيده ام، افسرده نيستم فقط حوصله ندارم! روي تخت نشسته ام و متكايم را به جاي همه

نداشته هايم به خود مي فشارم. به جاي كيان، به جاي بچه ام، به جاي خانواده ام و نگاهم روي ساعت شماطه دار قفل شده. از دوازده گذشته و

نيم ساعت پيش كيان پيام شب بخيرش را فرستاد. دلم مي خواست جوابش را بدهم، اما هرچه تلاش كردم چيزي به ذهنم نرسيد .حتي يك شب

تو هم بخير ساده! موهاي خيسم را جمع مي كنم، بلوزم را در مي آورم و زيرپوش كيان را مي پوشم. از نازكي اش مي لرزم و پتو را بالا مي كشم. گوشي را كنار سرم مي گذارم و چشمانم را روي هم مي گذارم. تاريكي و سكوت خانه وهم زده ام كرده و صداهاي عجيب و وحشتناك در گوشم

مي پيچد .سرم را زير پتو مخفي مي كنم، دستم را روي قلب پر طپشم مي گذارم و آهسته مي گويم :

- هيچي نيست، هيچي نيست !

دستم را از زير پتو بيرون مي برم و كليد آباژور را مي زنم. نور ضعيفش هرچند مانع خوابم مي شود، اما ترسم را كم تر مي كند. از اين شب ها

توي فرانسه زياد داشته ام، آن قدر زياد كه بدانم همه چيز توهم است و هيچ دزد و قاتلي آن بيرون وجود ندارد .چند نفس عميق مي كشم و

سعي مي كنم بخوابم و بين خواب و بيداري در حالي كه بوي تن كيان در تمام جانم پيچيده به پهلو مي غلطم و محكم به سينه ستبرش مي خورم. با وحشت نيم خيز مي شوم، چشمان سبزش مي درخشند. چند بار پلك مي زنم، انگار هنوز خوابم. دستان قوي اش دور بدنم حلقه مي شود و با

تمام قدرت در آغوشم مي كشد و زمزمه مي كند :

- عيدت مبارك نفس !

لرزش تنم ميان بازوانش آرام مي گيرد ،موهايم را نوازش مي كند :

- ترسيده بودي ،نه؟

عين قحطي زده ها به سينه اش چنگ مي زنم و با بغض مي گويم :

- نه !

نوازشش را به سمت بازويم مي كشاند و با صدايي كه خنده در آن موج مي زند مي گويد :

- باز دروغ گفتي موش كوچولو؟ ببين تنت چه طوري يخ كرده، بعدشم ...

دست زير چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي كند :

- از كي تا حالا تو با نور مي خوابي؟ ها؟

می گويد:

- وقتي خودم اين جام ديگه نيازي به اين نداري !

ناله مي كنم :

- سردمه !

آهسته مي گويد :

- الان گرم مي شي !

جمع مي شوم، مچاله مي شوم، آرام مي شوم و مي خوابم. افسرده

نيستم، اما اين شب ها براي خوابيدن نياز به آرام بخش دارم. افسرده نيستم، اما اين روزها هيچ چيز خوشحالم نمي كند. افسرده نيستم، ولي

عجيب حال آدم هاي افسرده را درك مي كنم، عجيب !

با حس گرما روي گونه ام چشم باز مي كنم. كيان حمام رفته و مرتب روي تخت نشسته و با لبخند نگاهم مي كند. لباس هايش را عوض كرده و

تيشرت و گرمكن پوشيده .خم مي شود و پيشانيم را مي بوسد :

- نمي خواي بلند شي خانومي؟ حوصله ام سر رفت !

چشم از صورتش بر نمي دارم، احساس مي كنم گلويم دردناك و متورم شده. نه از ويروس، نه از باكتري ،از بغض! بغض كهنه و هميشگي !

آهسته مي گويم :

- تو كي بيدار شدي؟

لپم را مي كشد و مي گويد :

- من اصلا نخوابيدم .با اون شلوار جين مگه مي شد خوابيد .از يه طرف هم مي ترسيدم درش بيارم هزارتا انگ و وصله ناجور بهم بزني و تا صبح جون كندم !

خنده ام مي گيرد .

- پس اين لباس ها رو از كجا آوردي؟

چشمكي مي زند و مي گويد :

- يه ساك گنده با خودم آوردم و اومدم تعطيلات رو پيش نفس خانوم سپري كنم. ولي ديشب دلم نيومد از كنارت پا شم، نمي خواستم بيدار شي !

نگاهش روشن و گرم است. مهربان و پر از آرامش. دلم هواي آغوشش را مي كند، اما به جاي او پتويم را بغل مي كنم. سرشانه ام را نوازش مي

كند و مي گويد :

- بلند شو تنبل خانوم، مثلا امروز روز اول عيده! پاشو هزارتا كار داريم !

خم مي شوم و بلوزم را از روي زمين بر مي دارم. خيره نگاهم مي كند و با اعتراض مي گويم :

- خب برو بذار لباسم رو بپوشم !

ابروهايش را بالا مي برد و مي گويد :

- جان؟

با سر در را نشانش مي دهم. چشمانش پر از شيطنت مي شود، پر از خنده !

- من مرده ي اون شرم و حياتم. نه اين كه ديشب تا صبح با چادر تو بغلم بودي ،حق داري الان خجالت بكشي !

بي فكر و ناگهاني مي گويم :

- خب اون موقع هوا تاريك بود !

چنان بلند مي خندد كه گوشم سوت مي كشد. بينيم را فشار مي دهد و ميان خنده هايش مي گويد :

- يعني فقط نور و حس بينايي مهمه خانوم كوچولو؟

كيان بلند و معترضانه اي مي گويم .سرش را روي صورتم خم مي كند و مي گويد :

- جـــــون !

ضربه اي به پيشانيش مي زنم. سبزي چشمانش به سرخي مي گرايد ،آهسته مي گويد :

- باشه مي رم و تو هم زود بيا !

دست و صورتم را مي شويم و موهايم را شانه مي كنم. بلوز و شلوار ساده اي مي پوشم و بيرون مي روم. بدون آرايش، بدون حتي يك نيم نگاه به آينه !

- اون جا نه !

و به پايش اشاره مي كند :

- اين جا !

مردد نگاهش مي كنم و با مظلوميت مي گويد :

- خواهش مي كنم !

- دلم واسه جلوه ي چهار ساله تنگ شده !

لبخند مي زنم، واقعي و عميق! انگشتم را به سمت چشمش مي برم و پلكش را مي بندد و با لذت مي خندد. با سر انگشتم ابروهايش را لمس مي كنم، چشم باز مي كند .خنده و هر نشانه اي از آن از صورتش رخت بسته و زمزمه مي كند :

- چه قدر كم حرف شدي جلوه؟ چه قدر مظلوم شدي؟ داري آتيشم مي زني ،داري نابودم مي كني! دلم واسه سركشي ها و خودسري هات تنگ

شده، واسه داد و بيدادت، واسه صداي خنده ات !

پيشانيش را به شانه ام تكيه مي دهد .

- دارم مي ميرم دختر، به خدا بسمه و ديگه طاقت ندارم !

عجز نگاهش درد به دلم مي زند. بلند مي شوم و از آشپزخانه بيرون مي روم! دنبالم مي آيد و كنارم مي نشيند. اين بار با فاصله! صدايش عذابم مي دهد :

- تا كي مي خواي تو اين حال و روز بموني. تو نياز به كمك داري ،به حمايت ،به دكتر و شايد هم دارو !

به سه كنج مبل تكيه مي دهم. زانوانم را در آغوش مي گيرم و فقط نگاهش مي كنم. از نگاه خاليم عاصي مي شود و سر به زير مي اندازد و به

آرامي مي گويد :

- جدايي از من حالت رو خوب مي كنه؟ نديدن من واست بهتره؟

سرش را بالا مي گيرد و پرسشگرانه خيره ام مي شود. جوابش را نمي دهم و دستانش را در هم قلاب مي كند و مي گويد :

- هر كاري تو بخواي انجام مي دم .حتي... حتي اگه طلاق بخواي. حتي اگه بخواي برگردي فرانسه. اصلا تو نرو، من از اين جا مي رم و هر چي

بگي ،هر چي كه دوست داشته باشي من تابعم. فقط قبلش بايد بري دكتر، بايد حالت خوب شه و ديگه نمي تونم اين شرايطت رو تحمل كنم .

وحشت به قلبم چنگ مي اندازد. آب دهانم را به زور از ميان درد و تورم قورت مي دهم. صدا تكرار مي شود، صدايي كه صداي كيان نيست! من مي رم !

- ديگه نمي خوام مجبورت كنم، نمي خوام حبست كنم، آزادت مي ذارم به هر قيمتي! حتي به قيمت تموم شدن خودم و فقط تو خوب شو !

دستم را روي گوشم مي گذارم و ديگر نمي خواهم بشنوم !

- تو رو به هر خدايي كه مي پرستي از اين خونه بيا بيرون. بيا بريم پيش يه دكتر، دكتر نبوي نه يكي ديگه .هر كي كه تو بتوني بهش اعتماد

كني. من فكر نمي كنم اين حال بد تو با گذشت زمان خوب شه و اگه قرار بود بشه، تو اين يه ماه شده بود. نمي شه، بدون كمك نمي شه !

به زحمت لب باز مي كنم :

- من حالم خوبه و مشكلي ندارم !

كنارم مي نشيند. توي چشمانم خيره مي شود، توي چشمان اشكبارم. دستانش را باز مي كند ،يعني بيا اين جا! مكث مي كنم، دلم تنگ است خيلي زياد ،اما يك صداي موذي مثل موش به جان مغزم افتاده و با دندان هاي ريز و بي رحمش همه احساسات خوب و قشنگم را مي جود. به دستانش

نگاه مي كنم كه همچنان به رويم باز است. چشمانش مضطرب و منتظرند، نمي توانم از وسوسه بودن در آن مامن هميشگي و گرم بگذرم و با

رخوت در آغوشش فرو مي روم و مي گويم :

- دكتر نمي خوام از روانپزشك ها بدم مياد! همشون فقط بلدن شعار بدن !

آهي مي كشد و مي گويد :

- باشه، دكتر نيا! مسافرت كه مياي؟

زمزمه مي كنم :

- با تو؟

موهايم را مي بوسد و مي گويد :

- آره ،يه مسافرت دوستانه. مثل همون وقتايي كه ازدواج نكرده بوديم !

صدا خفه مي شود و موش موذي از حركت مي ايستد. از يادآوري آن مسافرت هاي دوستانه، لبخند روي لبم مي نشيند و به چهره ي مغمومش

نگاه مي كنم :

- كيش؟

محكم فشارم مي دهد .

- كيش !

***

روز اول ...

عاشق خليج فارسم. رنگ سبز و آرامبخش آبش تمام احساسات خفته ام را برمي انگيزد .عظمتش غرورم را تحريك مي كند و بعد از مدت ها

خانه نشيني پرواز مستقيم به اين جا بهترين اتفاق اين روزهايم بوده، بهترين اتفاقي كه كيان از مدت ها قبل با برنامه ريزي دقيق رقمش زده !

روي شن ها نشسته ايم. در واقع توي شن ها فرو رفته ايم و هوا كمي شرجي و گرم است. و اين قطب يخ زده در تن من چه قدر محتاج اين

گرماست. به كيان نگاه مي كنم، پاهايش را دراز كرده و هر دو دستش را عقب تر ازتنه اش روي شن ها گذاشته و به خليج خيره شده. باد

ملايمي كه مي وزد موهايش را به بازي گرفته است. چشمم به دنبال هر تارش مي رود .

كاشكي چشمام رو مي بستم

كاشكي عاشقت نبودم اما هستم !

كاش ندوني بي قرارم

كاش اصلا دوست نداشتم اما دارم !

كاش ندوني كه دلم واسه چشات پر مي زنه

كاش ندوني كه مياد هر روز بهت سر مي زنه

كاشكي بارون غمت من رو مي برد !

نگاه دخترهاي خندان و سرخوش را روي كيانم خيره مي بينم، حسادت خار مي شود و توي قلبم فرو مي رود. نزديك تر مي شوم و سرم را روي

شانه اش مي گذارم. از تكاني كه مي خورد مي فهمم توي اين دنيا نبوده و بدون اين كه تغييري توي وضعيت نشستنش بدهد، سرش را روي

سرم مي گذارد و مي پرسد :

- خسته شدي؟

تا ابد هم از اين جا نشستن خسته نمي شوم و نه ي زير لبي مي گويم و باز به دريا زل مي زنم .

كاش ندوني كه نگاهم خيره مونده به نگاهت

كاش ندوني كه هميشه موندگارم چشم به راهت

كاشكي احساسم و عشقت ديگه مي مرد !

اين بار دختر و پسر جواني از كنارمان رد مي شوند. دختر دستش را زير بازوي پسر انداخته و زير گوشش حرف مي زند و پسر هم با لبخند

تاييد مي كند و گاهي نگاه شيفته اش را به همراه دلربايش مي دوزد. ياد ابروهاي نامرتب و صورت اصلاح نكرده ي خودم مي افتم .

نگاهي به مانتوي قديمي مشكي و شلوار پارچه ايم مي اندازم. آهسته مي گويد :

- مي خواي برگرديم .از وقتي رسيديم اومدي اين جا نشستي، اذيت مي شي !

شرمگين مي گويم :

- مي شه بريم خريد كنيم؟ من وسايل مورد نيازم رو نياوردم !

چشمانش از خوشي برق مي زنند و سريع مي گويد :

- تو جون بخواه، چي بهتر از اين؟

از جا بر مي خيزد و كمي شن ها شلوارش را مي تكاند. دستش را به سمتم دراز مي كند و چشم از دستش مي گيرم و به صورتش مي دوزم .

لبخند مي زند، لبخند مي زنم و دستم را توي دستش مي گذارم و بلند مي شوم. دستم را فشار مي دهد، دستش را فشار مي دهم و با نوك

انگشتانش كف دستم را نوازش مي كند. سرم را روي بازويش مي گذارم و مسير شني را با كمك نيروي او طي مي كنم .

كاش گلاتو مي سوزوندم

كاش مي رفتم

نمي موندم

اما موندم !

كاش يه كم بارون بگيره

كاش فراموشت كنم من اما ديره !

***

شب اول ...

با موچين و قيچي ابروهايم را صفايي مي دهم و بي خيال كرك هاي ريز و بور صورتم مي شوم. دوش مي گيرم و از حمام بيرون مي آيم. حداقل

كمي از اعتماد به نفس از دست رفته ام باز مي گردد. نگاهي به بسته هاي خريد كه روي تخت پخش و پلا شده اند مي كنم و بي حوصله كنارشان

مي زنم. من فقط موچين خواسته بودم، اما كيان هرچه به دستش رسيد دريغ نكرد. حتي نظرم را هم نپرسيد و الان هم با بي خيالي روي كاناپه

خوابيده .به بالكن مي روم و رو به شب جزيره مي ايستم. باد گرمش خيسي موهايم را مي گيرد و سياهي خليج خوفناك شده، اما من همچنان دوستش دارم! حضور كيان را احساس مي كنم و دستي كه روي شانه ام قرار مي گيرد .

- گرسنه نيستي؟

با آن همه بستني و لواشك و پشمك كه به زور در حلقم ريخته، مگر جايي براي غذا مانده است؟ اما تنها سرم را به علامت نفي تكان مي دهم .

مي گويد :

- مي شه به جاي كله ات، زبونت رو تكون بدي؟ بابا دلم پوسيد !

آهسته مي گويم :

- گشنم نيست !

يقه ي حوله ام را مي گيرد و به هم نزديك مي كند .

- آفرين! بليط كنسرت گرفتم، بريم؟

ملتمسانه نگاهش مي كنم. خنده اش مي گيرد و مي گويد :

- با اون زبون كوچولوت بهتر مي توني اعتراض كني .

سرم را پايين مي اندازم و مي گويم :

- حوصله ي شلوغي و سر و صدا رو ندارم. دلم مي خواد بخوابم !

دستي به ابروهايم مي كشد و مي گويد :

- حالا كه اين قدر خوشگل شدي، حيف نيست بخوابي؟

سرم را بالا مي گيرد .چشمك ريزي مي زند و ادامه مي دهد :

- اون هم تنهايي !

خودم را از حصار دستانش نجات مي دهم و به اتاق برمي گردم. چمدانم را باز مي كنم و بلوز و شلوار تيره اي بيرون مي كشم. به سمت حمام مي

روم، راهم را سد مي كند و لباس ها را از دستم مي گيرد و مي گويد :

- اينا نه، اين رو بپوش !

نگاهي به پيراهني كه به سمتم دراز شده مي كنم. آبي آسماني با گل هاي ريز سفيد كه با سليقه خودش خريده .اعصاب بحث كردن ندارم. پيراهن را مي گيرم و مي پوشم. پوفي مي كنم و نگاهي به خودم مي اندازم. سر جمع يك متر پارچه نبرده! زير نگاه خيره و مشتاقش به سمت

تخت مي روم و قرصم را بر مي دارم. اين بار قرص را از دستم مي گيرد و كلافه مي شوم و اين را با نگاه تند و تيزم نشانش مي دهم. مي خندد و مي گويد :

- ديگه اين قرص ها رو فراموش كن. همين ها زندگيمون رو به اين جا كشونده !

شتابزده قرص را از دستش مي كشم و مي گويم :

- بدون اين ها خوابم نمي بره !

پشت دستم را نوازش مي كند و به نرمي مي گويد :

- چون بهشون عادت كردي ولي نگران نباش، قول مي دم امشب راحت تر از هميشه بخوابي. صداي دريا قوي ترين مخدره! اصلا تا هر وقت كه

خوابت ببره با هم حرف مي زنيم ،در مورد هر چي كه بخواي ،خوبه؟

خوب نيست! از حرف زدن بيزارم و خسته ام مي كند. مسواك مي زنم، موهايم را شانه مي كنم و به پهلو دراز مي كشم. روي كاناپه نشسته و

نگاهم مي كند. دستم را زير صورتم مي گذارم و زمزمه مي كنم :

- شب بخير !

بلند مي شود و بالشت روي تخت را بر مي دارد و روي مبل مي گذارد. چراغ را خاموش مي كند،به حمام مي رود. چشمانم

زودتر از هنگامي كه تحت تاثير دارو هام گرم مي شوند. نه به خاطر صداي دريا ،شرشر آب حمام بهتر از هر آرام بخشي اثر مي كند، چون

نشاني از كيان و بودنش است، چون احساس امنيت دارم، چون نمي ترسم !

نمي فهمم كي خوابم مي برد، اما نيمه هاي شب با استرس و طپش قلب بيدار مي شوم. سريع چشم مي گردانم تا كيان را بيابم. تخت كاناپه را باز

كرده و دراز كشيده .تنفس منظمش نشان از خواب عميقش دارد. دهانم خشك شده و قلبم تير مي كشد. بايد قرصم را بخورم، سرگردان ميان

اتاق مي ايستم. نمي دانم داروها را كجا گذاشته. صدايش مي زنم و سريع چشم باز مي كند و مي نشيند .چراغ را مي زنم، دستش را روي چشمش

مي گذارد و مي گويد :

- چي شده؟

عصبي و كلافه مي گويم :

- قرصام رو كجا گذاشتي؟ قلبم درد مي كنه !

دستش را توي موهايش مي كشد و مي گويد :

- بيا اين جا !

داد مي زنم :

- قرص هام رو بده !

بر مي خيزد ،رو در رويم مي ايستد و مي گويد :

- داد نزن عزيزم صدات مي ره بيرون. برو دراز بكش من قرصت رو بهت مي دم !

دراز نمي كشم و منتظر نگاهش مي كنم. قرص ايندرالي به دستم مي دهد و مي گويد :

- اين رو بخور !

غرغركنان قرص را بالا مي اندازم و مي گويم :

- آرامبخشم مي خوام !

چراغ را خاموش مي كند و مرا به سمت تخت خودش مي برد. مي خوابد و سر مرا روي بازويش مي گذارد. با دست قفسه سينه و شانه ام را

ماساژ مي دهد و برايم حرف مي زند. از همه چيز ،از آب و هوا گرفته تا بيمارستان و درس و دانشگاه! از پدر و مادرش تعريف مي كند، از عمه

ام، از دوستان دبيرستاني و دانشگاهيش و از هر چيز مربوط و نامربوط! من حرف نمي زنم، اما از اين شكسته شدن سكوت شب هايم غرق لذتم! مي گويد :

- دردت بهتره؟

سرم را تكان مي دهم. خنده را توي صدايش حس مي كنم :

- مي ترسم آخرش ماهيچه هاي زبانت تحليل برن و فلج بشن. بس كه تو حرف زدن تنبل شدي !

با صدايي كه به خاطر خواب گرفته و ضعيف شده مي پرسم :

- تا كي اين جا مي مونيم؟

ضربه اي به بينيم مي زند و مي گويد :

- تا هر وقت كه موش كوچولو بخواد !

روحم آرام مي گيرد .از اين كه قرار نيست به اين زودي به آن شهر بي رحم و آن خانه ي دلگير برگردم احساس رضايت مي كنم !

خميازه مي كشم و زيرلب مي گويم :

- هيچ وقت برنگرديم !

مي خندد و مي گويد :

- باشه، اما شرط داره! دوست داري يه معامله كنيم؟

اسم معامله خواب از چشمم مي گيرد .دلم براي اين معامله ها پر مي زند. نمي دانم از آخرينش چه قدر گذشته و سريع چانه ام را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم :

- آره، بگو !

انگشت اشاره اش را روي تيغه بيني ام مي كشد و مي گويد :

- اين چند روز كه گذشت با هم بر مي گرديم تهران ...

ابروهايم گره مي خورند و لبخندش غليظ تر مي شود .

- اون جا شما مرخصيت رو واسه يه سال تمديد مي كني و منم يه ماموريت يه ساله واسه كيش مي گيرم .به محض اين كه كارامون رديف شد بر

مي گرديم اين جا .مطمئنم اين قدر بهت خوش مي گذره و آروم مي شي كه همه خاطرات تلخ از ذهنت مي ره !

با چشمان گرد شده نگاهش مي كنم. يك سال دور از همه؟ دور از تهران؟ دور از ماهان؟ دور از كاوه؟ دور از سونيا و دوستهاي گذشته

كيان؟ دور از آن خانه كه بچه ام را كشت؟ دور از آن بيمارستاني كه جنين چند ماهه ام طعمه سطل زباله اش شد؟ يك سال فقط و فقط با كيان

كنار اين خليج زيبا و آرام در اين سكوت قشنگ و دلچسب !

- همه چي رو اون جا جا مي ذاريم ،حتي گوشي موبايلمون رو و يه سال با كم ترين وسيله ي ارتباطي! فقط خودمون دو تا تا وقتي كه حالمون

خوب شه، تا وقتي كه همه چي برگرده سرجاش، تا وقتي آرامش به اون دل كوچولوت برگرده، موافقي؟

حتي فكر هم نمي كنم. از ترس اين كه پشيمان شود به تندي مي مي گويم :

- موافقم، همين فردا بريم تهران !

اين بار انگشتش را زير چشمم مي كشد، جايي كه مي دانم گود افتاده و تيره شده. لبخند از روي لبش مي رود و جديت تمام صورتش را فرا مي گيرد .

- شرط داره خانوم كوچولو !

هر شرطي را به جان مي خرم، هر شرطي !

- اول اين كه ديگه اجازه نداري يه ثانيه هم دور از من زندگي كني و بر مي گردي تو خونه ي خودت. اگه اون جا اذيتت مي كنه من ميام پيش

تو! يا مي ريم مهمانسراي بيمارستان! جاش مهم نيست، مهم اينه هر جا هستيم با هم باشيم! دوم، تو اين مدت كه تهرانيم مي ري باشگاه ،

آيروبيك، يوگا هر چي كه دوست داري اما مي ري و مرتب هم مي ري و وقتي هم كه اومديم اين جا ادامه اش مي دي! سوم، با هم مي ريم پيش

يه دكتر و تا وقتي اون سلامت روح و روانت رو تاييد نكنه از تهران خارج نمي شيم! پس چاره اي نداري جز اين كه تمام تلاشت رو بكني كه زود

خوب شي! اگه دارو داد مرتب مي خوري ،اگه راهكار داد انجام مي دي و خودم هم هر جلسه باهات ميام ،چون بدون شك من هم به مشاوره

احتياج دارم و منم بايد خيلي چيزا رو ياد بگيرم. اين بار هر دو با آگاهي لباس رزم مي پوشيم و هر چي مشكله يكي يكي نابود مي كنيم ،نظرت چيه؟

***

روز دوم ...

چشم باز مي كنم و با يك نفس عميق رطوبت مطبوع و هنوز گرم نشده ي جزيره را فرو مي دهم! احساس مي كنم بعد از يك ماه امروز روشنايي

هوا بيشتر و درخشان تر شده! كمي تكان مي خورم، تخت يك نفره قدرت هر نوع مانوري را از هر دويمان گرفته. كيان دستش را از زير سرم

بيرون مي كشد و روي سينه اش مي گذارد. هنوز خوابِ خواب است. دستم را زير سرم مي گذارم و نگاهش مي كنم. تمام بيست و چهار سال

گذشته مثل فيلم از جلوي چشمم عبور مي كند. بيست و چهار سالي كه هميشه پر از كيان بوده، بيست و چهار سالي كه هيچ وقت بي كيان نبوده

و از اولين باري كه ديدمش، تا همين ساعت. گاهي لبخند مي زنم، گاهي آه مي كشم، گاهي اشك در چشمم مي نشيند و به مردي نگاه مي كنم

كه اول دوستم بود، بعد پدرم شد، بعد همسر و بعد دشمن خوني! به عمق دلم رجوع مي كنم و مي خواهم بدانم كدامشان را بيشتر دوست دارم !

دوستيش بي ريا ترين دوستي دنيا بود و پدريش عاشقانه ترين پدري كه شايد اگر دوستم نبود، اگر محبت پدري نداشت از اين دوست داشتن

بي قيد و شرط و همه جوره هم خبري نبود! به ازدواجمان فكر مي كنم، به نزديك تر شدنمان، به همسر شدن و هم بالين شدنمان. به قهر و

آشتي هايمان، به روزهاي خوب و بدمان، به بچه دار شدنمان. به اشتباهاتي كه كردم، به اشتباهات او به وقت هايي كه تنهايش گذاشتم. به بودن

هاي هميشگي او، به همه و همه فكر مي كنم. شايد كه نه، مطمئنم اگر كيان تا اين پايه از زندگي ام كنارم نبود، بيمارتر و ضعيف تر از اين ها

بودم. همين كه هنوز نفس مي كشم، همين كه هنوز مي توانم دوست داشته باشم و عشق را هر چند كم رنگ، اما مداوم احساس مي كنم، همين

كه هنوز مي توانم بخندم و زيبايي هاي زندگي را گاه و بي گاه ببينم، همين كه الان يك پزشكم، يك زن تحصيلكرده در خارج و موفق در اجتماع

همه را مديون كيانم. كياني كه خودش بچه بود، اما براي من بزرگي كرد. هزار بار دستش را مي بريد و مي سوزاند تا غذايي كه مادرم بايد مي پخت و نپخته بود را برايم تهيه كند. زير باران و برف لبه هاي كاپشنش را بالا مي داد و منتظر من دم مدرسه مي ايستاد تا مبادا توي مسير كسي

مزاحمم شود! با يك دستش رياضي خودش را تمرين مي كرد و با دست ديگرش كتاب فارسي مرا مي گرفت و برايم املا مي گفت! شب هاي

امتحانم بيدار مي ماند، درس مي داد، سوال مي پرسيد و وقتي كه من خوابم مي برد مدادم را مي تراشيد و با پاكن تميز توي كيفم مي گذاشت. هميشه توي كيفش نان و پنير و بيسكوييت فراهم بود، چون مي دانست كسي نيست كه به من صبحانه بدهد! وقتي مريض مي شدم و هيچ

دسترسي به پدر و مادرم نداشت دستم را توي دستان كوچكش مي گرفت و از اين مطب به آن مطب مي برد. نه پدر داشت نه مادر، هم پدرم

شد، هم مادرم! بيماريم را طبيب بود، تبم را مسكن و غمم را تسكين! چه قدر راحت مي توانست از جسمم سوء استفاده كند و نكرد و در اوج

جواني و نيازهاي غريزي اش وقتي كه من با يك تاپ و شلوارك توي آغوشش مي خراميدم ،وقتي كه هميشه خانه خلوت و بي نظارت بود، چه

قدر جوانمردانه چشم روي جاذبه هاي من مي بست و خواسته هاي خودش را كنترل مي كرد! چند درصد از پسرهايي كه مي شناسم تا اين حد

مردند و از زيبايي هاي يك دختر به سادگي آب خوردن عبور مي كنند؟ آن هم نه يك بار و ده بار! روزها و ماه ها و سال ها، شب هايي كه من

تنها بودم و پيشش مي خوابيدم. پيراهنش را در نمي آورد، ولي وقتي كه تنها مي خوابيد تحمل يك ركابي را هم نداشت. چه قدر دير علتش را

فهميدم! بدون اين سپر بلاي محكم چه بر سر من مي آمد؟ واقعا چه بر سر من مي آمد؟

سرم را روي سينه اش مي گذارم. اين چه دردي ست كه جان مرا ترك نمي كند؟ بچه كه سهل است، اين مرد با اين چشمان زيتوني اگر خودم را

هم بكشد، باز دوستش دارم !

دستش را روي بازويم مي گذارد و خواب آلود مي گويد :

- بيداري خانوم؟

زمزمه مي كنم :

- بذار يه كم ديگه همين جوري بمونيم !

كلافه و تند مي گويد :

- نمي شه دختر خوب! پاشو تا به هر چي دوستي و مسافرت دوستانه و قرارداده پشت پا نزدم !

نگاهش مي كنم، هيچ اثري از شوخي توي صورتش نيست. بوسه كوتاهي به پيشانيم مي زند و سريع بر مي خيزد .سرجايم مي نشينم و فكر مي كنم :

آيا مردي كه به خاطر زنش از خواسته هاي مشروعش مي گذرد؟ نمي تواند به خاطر همان زن در مقابل خواسته هاي نامشروعش مقاومت كند؟

***

شب دوم ...

دست چپ كيان را مي گيرم و مچش را مي چرخانم تا بتوانم ساعتش را ببينم. نزديك سه صبح است , توي تاكسي نشسته ايم ،دور جزيره مي

چرخيم. در سكوت سرم را روي شانه اش گذاشته ام، چشمانم را به سختي باز نگه داشته ام و از صبح آن قدر جيغ زده ام كه ديگر نه تواني دارم

و نه صدايي! اول از جت اسكي شروع شد. هم هيجان زده بودم و هم ترسيده و دستم را جلوي دهانم گذاشته بودم كه جيغ نزنم، اما كيان دستم

را از صورتم جدا كرد و با فرياد گفت :

-آوردمت اين جا كه داد بزني ،پس راحت باش !

با تعجب نگاهش كردم، لبخندش اطمينان بخش و حمايتگر بود. باد با شدت به صورتم مي خورد و با اولين موج جيغ ضعيفي كشيدم ،با دومي

بلندتر، با سومي با تمام توان و از ته قلبم! بازوي كيان را گرفته بودم و داد مي زدم، از اعماق وجودم و موجي در كار نبود اما من همچنان داد مي

زدم. اشك هايم تمام صورتم را پوشانده بود، آن قدر جيغ كشيدم تا گلويم خراشيده شد و ديگر صدايي در نيامد. دستم را گرفت و روي شن ها

نشاندم، برايم چاي گرفت، چاي داغ كمي گلويم را تسكين داد. چشمانم مي سوخت اما سبك بودم، سبك، راحت، آرام. انگار يك كوه را از روي

شانه هايم برداشته بودند، چون كمرم راست شده بود و سرم برافراشته بود. از آن حس هميشگي بغض و دردهاي بي امان قفسه ي سينه و كتف

خبري نبود. داد زدن، جيغ كشيدن، اشك ريختن، معجزه كرد. انگار تاول هاي نشسته بر روح و جانم سر باز كردند و تمام چرك اين زخم هاي

عفوني با امواج گرم و خوشرنگ خليج شسته شدند و رفتند !

بالن سواري برنامه بعديش بود. ديگر داد نزدم و فقط با خوشحالي دستانم را به هم مي كوبيدم، هيجاناتم را تخليه مي كردم. كشتي زير دريايي و

ديدن ماهي هاي رنگارنگي كه خودشان را به شيشه ها مي كوبيدند و دسته جمعي دنبال غذاهايي كه برايشان مي ريختند هجوم مي بردند

آرامشم را چند برابر كرد. دلفين ها، شهر زيرزميني ،باغ گل ها، باغ پرندگان و بازارهاي تمام نشدني و متنوع، اضطراب و استرس هايم را از

خاطرم زدودند. از ساعت هفت شب هم كنسرت ها شروع شدند. اول خجالت مي كشيدم و احساساتم را كنترل مي كردم، اما آن قدر شور و

اشتياق مردم زياد بود و آن قدر كيان تشويق و تحريكم كرد كه من هم همنوا با همه خواندم و دست زدم و لذت بردم !

در توصيف روز دوم بودن در كيش فقط يك جمله مي توانم بگويم :

-عالي ،عالي !

و الان ساعت نزديك سه صبح است. آسمان جزيره در تاريكي فرو رفته، اما زمينش همچنان بيدار و پر تكاپوست. ساحل پر است از جوان هايي

كه يا آب تني مي كنند يا در كنار معشوق، از اين خلوت و سكوت و آزادي نسبي بهره مي برند. تصور بودن و ماندن در اين بهشت، قلبم را

مالامال از خوشي مي كند. تاكسي كنار ساحل مي ايستد. نگاهش مي كنم، چشمانش كاملا باز و نگاهش كاملا هوشيار است. پس چرا پلك هاي

من براي باز ماندن اين همه تلاش مي كنند؟ كنار گوشم مي گويد :

- پياده شيم؟

خوابم مي آيد، اما نمي توانم بي خيال صداي مسحور كننده دريا شوم. دستم را دستش مي گذارم و كنارش قدم برمي دارم و آهسته مي گويم :

- كيان؟

آرام مي گويد :

- جان؟

اين جان از تمام جانم گفتن هايش بيشتر مي چسبد. نزديكش مي شم، دست ديگرم را روي ساعدش مي گذارم و مي گويم :

- بابت همه چي ممنونم !

چه قدر اين تشكر را مديونش بودم، چه قدر اين تشكر روي دلم سنگيني مي كرد !

دستش را آزاد مي كند و دور شانم مي اندازد .

- باید زودتر از اینا مي آوردمت این جا، ولي به دو دلیل صبر کردم .

سرم را بالا مي گیرم و نگاهش مي کنم. محکم تر فشارم مي دهد و مي گوید :

- اولیش این که به زمان احتیاج داشتیم ،هر دومون! من از تو گیج تر و داغون تر بودم. صبر کردم تا بتونم به خودم مسلط شم. دکتر نبوي کمکم

کرد، خیلي اما اون چیزي که سرپا نگهم داشت، تو بودي !

من هم دستم را روي شانش مي گذارم .

- اما دلیل دوم، کاوه بود. باید کار ناتمومم رو تموم مي کردم. نه فقط به خاطر کاري که با زندگیمون کرد، نه فقط به خاطر تو یا بچمون، بلکه به

خاطر تمام زن هایي که بي خبر از همه جا مي رفتن پیش اون و مظلومانه مورد شکنجه روحي و جسمي قرار مي گرفتن و به خاطر بعضي فرهنگا و

تعصبات پوچ و بي پایه این مملکت سکوت مي کردن و دم نمي زدن. کاوه دیگه حق طبابت نداره، تا ابد! دینم رو به سوگندي که خورده بودم ادا

كردم جلوه. نمي دوني چه قدر راحت شدم و حالا ديگه با وجدان راحت مي خوابم، هر چند كه مي دونم كاوه نه اوليشه و نه آخريش و متاسفانه

هنوز هم هستند پزشكايي كه از موقعيتشون سوءاستفاده مي كنن و قداست كارمون رو به لجن مي كشن !

اين جا كه مي رسد ساكت مي شود. اين همه غيرت و مردانگيش خونم را به جوش مي آورد. دوست دارم چيزي بگويم، چيزي مرتبط با حرف

هايش، اما اسم كاوه فقط يك چيز را برايم تداعي مي كند و آهسته مي گويم :

- به نظرت من باز هم مي تونم بچه دار شم؟

دست آزادش را جلو مي آورد و دست مرا مي گيرد و مي گويد :

- معلومه كه مي توني عزيزم ،اما اين بار ديگه سهل انگاري نمي كنيم. بايد با برنامه ريزي و كاملا حساب شده بچه دار شيم. وقتي كه نه استرسي

باشه، نه فشاري و نه شك و ترديدي. وقتي كه زندگيمون به اون ثباتي كه مي خوايم برسه و كمبود بچه به معناي واقعي حس بشه. بچه ما بايد تو

يه محيط امن و آروم و بدون تنش دنيا بياد ،وقتي كه پدر و مادرش آمادگي حمايت و حفاظت همه جورش رو داشته باشن !

- و من مطمئنم كه اون روز خيلي دور نيست !

آسوده نفس مي كشم و مي دانم وقتي كيان مي گويد مي شود، حتما مي شود و اين يعني اوج ايمان و اعتقاد به او !

با هم دست در دست هم توي ساحل رو به خليج مي ايستيم. خليجي كه شايد الان سياه باشد، شايد ترسناك و مخوف به نظر برسد، شايد پر از

تيرگي و اندوه باشد اما شك ندارم وقتي روز بيايد ،وقتي خورشيد بيدار شود، وقتي شب و سياهي جايشان را به نور و روشنايي دهند رنگ اين

آب به سبزي چشمان كيان من خواهد شد! شك ندارم !

***

با صداي زنگ در از آينه دل مي كنم. مطمئن از زيبايي ام، خرامان قدم بر مي دارم و با چند ثانيه مكث در را باز مي كنم. مرد خوش پوش و

خوش چهره ام دست به ديوار و لبخند بر لب نگاهم مي كند. هنوز هم از اين نگاه هاي خيره و پرمعنايش گر مي گيرم ،هنوز هم بي اراده در اين

كهكشان سبز غرق مي شوم، گم مي شوم، دوباره و دوباره، عاشق مي شوم! حضورش حتي از گرماي پنجاه درجه ي كيش هم داغ تر است. وجودش بيشتر از رطوبت هفتاد درصد، آب بر تنم مي نشاند. صدايش زيباتر و بالاتر از خليج گسترده فارس آرامش را برايم به ارمغان مي آورد !

كنار مي كشم تا داخل شود. بدون اين كه چشم از صورتم بردارد در را مي بندد و به آن تكيه مي دهد. مي دانم چه مي خواهد! جلو مي روم و

زمزمه مي كند :

- احوال موش كوچولو؟

ناز مي كنم، مثل دختر براي پدر، مثل زن براي شوهر، مثل معشوق براي عاشق !

- خوب نيستم، يه ساعته كه منتظرتم .

حركت دستش روي موهايم بي تابم مي كند، بي تاب مي شود براي ديدن زيتون هاي درخشانم و سر بالا مي گيرم .چشمانش خندان است ،

خندان اما خسته!

- ببخشيد عزيزم ،كارم طول كشيد .

خوش گذشت؟ خريد؟خوب بود؟

- شما هم كه بيكار نبودي خانومي! آمارت رو دارم، باشگاه دكتر سلطاني چه خبر؟

خوشي در دلم بيداد مي كند. از اين كه برنامه ي هر روز مرا بهتر از خودم حفظ است غرق غرورم !

دستم را به چانه اش مي كشم و مي گويم :

- هنوز نمي دوني كه هيچ چيز تو اين دنيا جاي تو رو واسم نمي گيره؟

چشمانش برق مي زنند.

- خب يادم مي ره، بايد مرتب واسم تكرار كني !

مي خندم خيره در چشمانش مي گويم :

- دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم !

مي خندد و مي گويد :

- فقط سه بار؟

با خشونت ساختگي انگشتم را به سمت چشمانش مي برم و قهقهه مي زند. با لذت نگاهش مي كنم، دستم را مي گيرد و انگشتانم را می بوسد.

علي رغم ميل باطني از آغوشش خارج مي شوم. مي دانم هم خسته است و هم گرسنه! اما او نگهم مي دارد .

- كجا مي ري نفس خانوم؟

مي گويم :

- مي خوام واسه آقامون غذا آماده كنم .

چشمكي مي زند و مي گويد :

- پس اين كه روبروم ايستاده چيه؟

به تبعيت از خودش چشمك مي زنم و مي گويم :

- اين دسره !

چانه ام را مي گيرد و مي گويد :

- آي زبون دراز! همين كارا رو مي كني كه آدم مجبور مي شه دسر رو به جاي پيش غذا بخوره ديگه !

ضربه اي به سينه اش مي زنم و با خنده مي گويم :

- زياديت مي شه عزيزم ،رودل مي كني! بدو لباسات رو عوض كن و بيا غذاي مورد علاقه ات رو پختم .

از جا بلندم مي كند،و زمزمه مي كند :

- دسرش رو بيشتر دوست دارم !

كش و قوسي به تنم مي دهم. صورت غرق خوابش را با نگاه قربان صدقه مي روم و از كنارش بر مي خيزم .ربدوشامبرم را مي پوشم و پشت ميز مي نشينم. دستي به جلد چوبي دفترم مي كشم. اين دفتر امروز بسته خواهم شد اما هر قصه اي روزي به پايان مي رسد و مي

دانم كه اين دفتر تا ابد به عنوان يك گنجينه ته چمدان قديمي ام مي ماند. مي خواهم هر وقت كه دلگير شدم، دلخور شدم، غمگين شدم به آن

برگردم و اين روزهايم را به ياد آورم. چون اين دفتر همه ي درس و تجربه است. پا به پاي اين دفتر بزرگ شدم و زندگي كردن را ياد گرفتم و

حالا مي دانم كه من عشقم را مي خواهم و هرچه تا كنون كشيده ام تاوان اين خواستن بوده، عشقي كه گاهي مثل زهر كشنده و گاهي مثل عسل

شيرين و روح افزا است. حالا مي دانم هر چيزي قيمتي دارد و براي داشتنش بايد بهايش را پرداخت كرد. اين مهم نيست كه هنوز گاهي بچه مي

شوم يا كيان گاهي پدر، اين مهم نيست كه خاطره ي مرگ بچه ام گوشه اي از قلبم را سياه كرده، مهم نيست كه براي رسيدن به اين نقطه از

زندگيم سال ها بي آبرويي و در به دري را تحمل كرده ام، نه مهم نيست! مهم اين است كه بعد از تحمل اين همه فراز و نشيب، اين همه تلخي و

مرارت، اين همه فشار و آسيب هنوز زندگيمان پا برجاست، هنوز ستون هاي خانه مان محكم و استوار است، هنوز دل هايمان براي هم مي تپد و

نمي گذارد رگ هاي اين زناشويي خشك و بي خون بماند. مهم اين است كه حالا مي دانيم زندگي يعني همين ،همين روزها، همين شب ها، همين

اشك ها و لبخندها، همين قهرها و آشتي ها، همين تفاهم ها و سوءتفاهم ها و همه ي اين ها در كنار هم زندگي را مي سازند و زيبا و پرهيجانش

مي كنند. ما مي دانيم كه هيچ انساني كامل نيست، ايده آل نيست، بي خطا و اشتباه نيست! ببخشش را ياد گرفته ايم ،گذشت را آموخته ايم و

چشم روي قضاوت هاي نابجا بسته ايم. هم من، هم كيان فهميده ايم كه خيانت، دروغ و پنهان كاري به هيچ شكلش قابل توجيه نيست؛ چون اگر

ستون اعتماد در خانه اي بلرزد بي شك سقفش فرو خواهد ريخت، پس بيشتر مراقبيم ،مراقب اين شكوفه ي نازك و آسيب پذير زندگيمان! اين غنچه ي كوچك اولويت هردويمان است؛ نه كار، نه درس، نه پول و نه هيچ كدام! خانواده اولويت زندگي ماست !

با صداي كيان به خود مي آيم، توي خواب ناله مي كند، از شدت خستگي! دفتر را توي كشوي ميز مي گذارم و كنارش دراز مي كشم. از تكان

تخت بيدار مي شود، به رويش لبخند مي زنم و گوشش را قلقلك مي دهم. دستم را مي گيرد و ملتمسانه مي گويد :

- بذار بخوابم جلوه !

مي خندم و مي گويم :

- نه، نميشه !

سرش را توي شكاف ميان دو بالش فرو مي برد و مي گويد :

- تو رو خدا !

سرم را ميان موهايش فر مي برم و در حالي كه لبخند كل صورتم را فرا گرفته مي گويم :

- مي تونيم يه معامله كنيم !

صداي خنده خفه اش را مي شنوم .

- من اجازه مي دم بخوابي ،در عوضش ...

- در عوضش چي مي خواي شيطون؟

مي گويم :

- در عوضش هيچ وقت اين چشما رو ازم نگير !

دستش را دورم حلقه مي كند و مرا به طرف خودش مي كشد. دهانش را روي گوشم مي گذارد و با گرم ترين صدايي كه مي شناسم زمزمه مي كند :

- تو نفسمي خانوم كوچولو !